رمان اخم نکن سرگرد | معصومه بزرگپور





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman1

نام رمان: اخم نکن سرگرد

نام نویسنده: معصومه بزرگپور

ژانر: پلیسی، عاشقانه، اجتماعی

خلاصه:

آیسا دختر یتیمی‌است که به همراه دو دوست صمیمی خود به فرزندی گرفته می‌شود.

با ورود به خانه‌ی جدیدی که پدر خوانده‌اش برایشان در نظر گرفته است، نادانسته پایش را وسط اتفاقاتی می‌گذارد که پرده از روی گذشته تیره و تارش برمی‌دارد.

روی خیلی غیراتفاقی، از شغل پدرخوانده‌اش باخبر می‌شود...

و شاید همین شغل مسبب اصلی روشن شدن دلیل فروپاشی خانواده قبلی و حقیقی‌اش است!

مقدمه:

زندگی، دفتری از خاطرهاست.

یک نفر در دل شب، یک نفر در دل خاک.

یک نفر همدم خوشبختی‌هاست.

یک نفر همسفر سختی‌هاست.

چشم تا باز کنیم، عمرمان می‌گذرد.

آنچه باقیست فقط خوبی‌هاست.

#پارت_۱

با صدای آیلار از فکر بیرون اومدم.

-اَه، چته؟ چرا همیشه یه جا می‌شینی و توی فکر می‌ری؟ بابا ما هم از دست رفتار های تو کلافه و دپرس شدیم.

آیلین‌هم در تایید حرفش، توی جاش تکونی خورد و با لودگی گفت:

-راست می‌گه. تو چرا همیشه یه جا می‌شینی و به گذشتت فکر می‌کنی؟

یکی نیست بهشون بگه شماها چی می‌فهمین آخه؟

کلافه به سمتشون برگشتم و گفتم:

-چرت و پرت نگین. کی گفته که دارم به گذشتم فکر می‌کنم؟ مگه گذشتم چی داره که بهش فکر کنم؟ اصلا مگه چیزی توی گذشتم وجود داره؟

نیم‌نگاهی بین هم رد و بدل کردن و چشم و ابرو اومدن. حالا انگار منم خرم و هیچی نمی‌فهمم.

آیلار از جاش بلند شد و همین‌طور که به سمتم می‌اومد، گفت:

-آخه چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟ تو خاطره خوبی‌هم از گذشتت داری.

چشم‌هام‌رو بستم‌و نفسم‌رو سنگین بیرون دادم.

-درسته، دارم اما خاطره بَدَم خیلی بیشتر از خاطره خوبمه.

یهو آیلین از جاش بلند شد و گفت:

-وای دخترها، چقدر لوسین! مهم نیست توی گذشته چه اتفاق‌هایی افتاده. مهم الانه! نه چیزی که خیلی وقته تموم شده. شما باید الان خوش باشین. نباید توی حسرت گذشتتون بسوزین. یالا، سریع بلند شین بریم حیاط، سریع!

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

با هم به سمت حیاط رفتیم.

حیاط پرورشگاه، پر از گل‌های رنگارنگ بود.

دقیقا همونطور که دوست داشتم.

مثل چیزی که توی رویاهام بود.

مثل توی رویاهام خوشبو!

مثل توی رویاهام خوش‌رنگ!

اما واقعا جای یه چیزی خالیه.

جای چیزی که این روزها خیلی به محبتش نیاز دارم.

جای کسی که سرم‌رو روی پاش بذارم و اونم موهام‌رو نوازش کنه.

واقعا جاش خالیه!

حس اون جای‌خالی خیلی اذیتم می‌کنه!

حسی که درک کردنش، فقط تجربه کردنشه!

حسی که...

-هی آیسا! اونجا رو!

با صدای آیلار از فکر بیرون اومدم‌و به سمتی که اشاره کرد، نگاه کردم.

یه مردی که خط اتو کت‌و شلوارش‌رو با این‌که دور بودیم، می‌تونستیم ببینیم، از در وارد حیاط شد.

آیلین با دهن باز همون‌طور که به اون مرد نگاه می‌کرد، گفت:

-فقط من اون مرد رو می‌بینم یا شماها هم می‌بینیدش؟

یکی محکم پس کلش کوبیدم‌و گفتم:

-دختر! این‌قدر ضایع بازی درنیار، سرت‌رو بیار پایین!

اما از حق نگذریم، آیلین راست می‌گفت.

اون مرد با این‌که مسن بود، خیلی جذاب‌و شیک پوش بود.

****

سه روز، به همین منوال گذشت.

توی این سه روز، اون مرد هی می‌اومد و هی می‌رفت.

تا این‌که در اتاقمون باز شد و خانم مدیر وارد شد.

-آیسا جان، یه لحظه میای بیرون؟

-البته!

از جام بلند شدم و بی‌توجه به صورت متعجب بچه‌ها، در حالی که خودم‌هم تعجب کرده بودم، به همراه خانم مدیر به سمت دفتر رفتیم.

وقتی درِ دفتر باز شد، با تعجب به داخلش نگاه کردم.

همون مرد مسن، توی دفتر نشسته بود.

با تعجب رفتم و روی یه صندلی روبه‌روی اون مرد نشستم.

خانم مدیر همون‌طور که سر جایگاهش می‌نشست، با دستش اون مرد رو نشون داد و گفت:

-آیسا جان، ایشون آقای آریامنش هستن.

و در ادامه حرفش، دستش‌رو به سمت من گرفت‌و روبه اون مرد که حالا فهمیده بودم فامیلیش آریامنشِ، گفت:

-آقای آریامنش، ایشون‌هم آیسا جان هستن!

به آقای آریامنش نگاه کردم.

با لبخند مهربونی، داشت بهم نگاه می‌کرد.

رو به خانم مدیر گفتم:

-خب خانم مدیر، من الان اینجا چی‌کار می‌کنم؟! یعنی در واقع با من چیکار دارین؟!

خانم مدیر، همین‌طور که انگشت‌های دستش رو بِهَم گره می‌زد، گفت:

-ببین عزیزم، آقای آریامنش می‌خواد تو رو به فرزندی قبول کنه.

#پارت_۲

اول با تعجب به آقای آریامنش نگاه کردم اما بعدش پوزخندی زدم، از سرجام بلند شدم‌و رو به خانم مدیر گفتم:

-بهشون گفتین چه شرطی دارم؟!

پوزخندم‌رو عمیق‌تر کردم‌و ادامه دادم:

-گرچه، می‌دونم که از شرایط خبری ندارن؛ وگرنه ایشون‌هم مثل بقیه بدون خداحافظی پا به فرار می‌گذاشتن!

و بعد از تموم شدن حرفم به سمت در حرکت کردم، اما قبل از این‌که دستم به دستگیره در برسه، با صدای آقای آریامنش سرجام وایستادم.

-خب دخترم، تو شرایطت رو بگو. من باید شرایطت رو بدونم تا بفهمم باید فرار کنم یا نه؟!

آروم برگشتم سمتش‌و گفتم:

-آقای آریامنش، من فقط یه شرط دارم که اونم آسونه اما نمی‌دونم چرا کسایی که دفعات قبل اومدن، این‌قدر بزرگش کردن!

نفسم‌رو آروم بیرون دادم‌و گفتم:

-شرطم اینه که علاوه بر من، دو نفر از دخترهای دیگه‌رو هم که از خواهر بِهِم نزدیک‌ترن‌رو به فرزندی قبول کنین!

اول با تعجب نگام کرد، اما بعدش جاش‌رو به اخم کمرنگی روی پیشونیش داد.

بعد از چند لحظه گفت:

-چرا دوتای دیگه‌رو هم می‌خوای با خودت بیاری؟!

کلافه گفتم:

-فکر کنم یک بار بهتون گفتم! اون‌ها از خواهر بِهِم نزدیک‌ترن. مثلا فکرش رو بکنین، شما نه سال با دو نفر دوست باشین، خب معلومه که باهاشون خو می‌گیرین. پس درک کردنم زیاد هم کار سختی نیست.

بعد از تموم شدن حرفم، منتظر نگاهش کردم.

با لبخند از جاش بلند شد و همین‌طور که به سمتم می‌اومد، گفت:

-باشه، قبوله!

متعجب از زود قبول کردنش، با تعجب نگاهش کردم اما اون با همون لبخند مهربونش نگاهم می‌کرد.

-خب عزیزم، تو برو به دخترا بگو و وسایلتون‌رو جمع کنین. منم با آقای آریامنش بقیه حرف‌های باقی مونده‌رو می‌زنم!

سری تکون دادمو از دفتر خارج شدم.

به سمت اتاق مشترکمون رفتم.

سریع در رو باز کردمو وارد اتاق شدم.

دخترا داشتن با تعجب نگاهم می‌کردن.

لبخندی زدم و گفتم:

-سریع بدویین وسایلتون‌رو جمع کنین، باید بریم!

آیلار با تعجب گفت:

-بریم؟! کجا بریم؟!

-می‌خوایم از اینجا بریم. یه نفر ما رو به فرزندی قبول کرده.

هر دو با خوشحالی به سمتم اومدن.و بغلم کردن.

منم لبخندی زدم و بغلشون کردم.

خدا می‌دونه که این دو تا چه‌قدر برام با ارزشن!

اگه این دوتا توی این سال‌ها پیشم نبودن، بدون شک دق می‌کردم!

******

آروم درِ ماشینِ آقای آریامنش‌رو باز کردم‌و ازش خارج شدم.

دخترها هم بعد از من پیاده شدن.

#پارت_۳

آقای آریامنش هم بعد از پیاده شدن و قفل کردن در ماشینش، به سمتمون اومد و گفت:

-منتظر چی هستین؟ اینجا رو خونه خودتون بدونین، بریم!

و بعد از تموم شدن حرفش، به سمت در رفت و بازش کرد و منتظر نگاهمون کرد.

دست دخترها رو گرفتم و سه نفری با هم‌دیگه وارد حیاط شدیم.

البته نمی‌شد اسمش‌رو خونه گذاشت.

بیشتر اسمش به قصر می‌اومد.

حیاطش خیلی بزرگ و شیک بود. درخت‌های بید مجنون به رنگ صورتی، راهرویی سرپوشیده از در ورودی تا حیاط اصلی ایجاد کرده بودن.

وقتی از اون راهرو گذشتیم، با دیدن حیاط دهنم باز موند.

وسط حیاط یه حوض با یه فواره زیبا. پشت حوض، چند متر اون‌ورتر یه ویلای دوبلکس با نمایی دلنشین به رنگ سفید که دور تا دورش پنجره‌های سراسری شیشه‌ای هم کار شده بود. کنار ویلا دقیقا سمت راستش، یه راه دیگه هم بود که فکر کنم به پشت باغ ختم می‌شد.

روبه‌روی خونه، پشت سمت چپ حوض، جلوی خونه، یه استخر بود و کنار اونم یه باغ.

اما بیشتر از همه چیز، میز و صندلی‌هایی بود که زیر درخت بید مجنون سفید، دقیقا با کمی فاصله از راهرویی که از بید مجنون صورتی ساخته شده بود، جلب توجه می‌کرد.

با این‌که دهنم از این همه زیبایی باز مونده بود، اما دمغ بودم.

توی این حیاط و باغ به این بزرگی، هیچ گلی به کار نرفته بود اما بازم زیبا بود.

به هر حال باید توی یه حیاط و باغ، گل وجود داشته باشه!

می‌دونم چی‌کار کنم!

چشم از زیبایی حیاط برداشتم و همراه دخترها که کمتر از من تعجب نکرده بودن، به سمت در اصلی خونه رفتیم.

آقای آریامنش هم پشت سرمون بود.

روبه‌روی در اصلی خونه توقف کردم.

مردد بودم که در رو باز کنم یا نه.

با ورود من به این خونه به کل مسیر زندگیم تغییر می‌کرد.

مسیری که من توش وجود داشتم اما حق مداخله داخلش‌رو نداشتم.

این تقدیر من بود و تقدیر رو نمی‌شه به هیچ وجه عوض کرد.

تقدیری که خدا برام تعیینش کرده بود.

دستم رو جلو بردم تا در خونه رو باز کنم اما قبل اینکه دستم به دستگیره در برسه، در باز شد.

با تعجب سرم را بلند کردم تا ببینم کی در رو باز کرد.

با بهت به دو شخص روبه‌روم زل زدم.

باورم نمی‌شد یعنی داشتم خواب می‌دیدم؟ فکر کنم یک آدم در دو جسم بودن. این‌ها دیگه کین؟ چرا این‌قدر شبیه هم‌دیگه‌ان؟!

-خوش اومدی! پس کسی که قرار بود بیاد اینجا تو بودی؟!

باصدای یکی از اون دوتا دست از دید زدنشون برداشتم و با لحن آروم اما اخم غلیظی، تشکر کردم.

وقتی خوش و بششون با دخترا تموم شد، از جلو در کنار رفتن تا وارد خونه بشیم.

خونه‌هم مثل بیرونش زیبا بود.

دکوراسیون سالن اصلی به رنگ کرم و سفید چیده شده بود.

مبل‌ها به رنگ ترکیبی سفید و کرم، میز وسط‌هم به رنگ سفید بود.

فرش هم به رنگ سفید و کرم بود اما رنگ کرم بیشتر توش استفاده شده بود.

پرده‌ها هم به رنگ سفید بودن که حریر نازکی به رنگ کرم روی پرده سفید رنگ وصل شده بود.

با همون اخم غلیظ به سمت آقای آریامنش برگشتم که داشت با لبخند نگاهم می‌کرد.

ناخودآگاه اخمم کم‌رنگ‌تر شد اما لحنم جدی و محکم بود.

-آقای آریامنش، ببخشید که این رو می‌گم اما شما نگفته بودین دوتا پسر جوون توی این خونه زندگی می‌کنن.

آقای آریامنش با تعجب گفت:

-مگه قرار بود که بگم؟!

#پارت_۴

از این همه بی‌خیالیش حرصم گرفته بود اما سعی کردم با لحن خونسرد حرفم‌رو ادامه بدم:

-ببینین آقای آریامنش من نمی‌دونم شما در مورد من چی فکر کردین اما این‌رو بدونین که اصلا دوست ندارم و البته معذبم که توی خونه‌ای که دو پسر جوون و از همه مهم‌تر مجرد، وجود داره زندگی کنم.

خودم از پررویی زیادم تعجب کرده بودم اما خب منم وقتی حرصم بگیره همه‌کار می کنم.

به دخترها نگاه کردم. اون‌ها که خوب با اخلاقم آشنا بودن، بی‌خیال روی مبل نشسته بودن.

به پسرها نگاه کردم. با دهن باز داشتن نگاهم می‌کردن.

سرم‌رو چرخوندم و دوباره نگاه جدیم‌رو توی چشم‌های آقای آریامنش دوختم.

آقای آریامنش هم همون‌طور که داشت با چشم‌های گرد شده نگام می‌کرد، گفت:

-اما...اما من نمی‌دونستم که تو این‌قدر معذب می‌شی! درضمن شماها دیگه خواهر و برادرین، معذبی و خجالتی رو بزار کنار!

و بعد بی‌توجه به من، رو به دوتا پسری که کنارش ایستاده بودن، گفت:

-پسرا، برین خودتون‌رو معرفی کنین!

پسرها با شنیدن این حرف آقای آریامنش، از بهت در اومدن و سعی کردن لبخند بزنن.

آروم جلو اومدن.

دخترها هم از روی مبل بلند شدن و جلو اومدن.

یکی از اون پسرا با صدای پرانرژی و خوشحالی گفت:

-سلام دخترا، من اِرمیا هستم.

آیلار هم با لبخند کمرنگی گفت:

-منم آیلار هستم.

آیلین هم با اون نیش همیشه بازش، گفت:

-منم آیلین هستم.

با آیلار و آیلین دست داد و جلوی من ایستاد و منتظر دستش‌رو جلوم نگه داشت و نگاهم کرد.

با اخم کمرنگی به دستش نگاه کردم که اون‌هم منظورم‌رو گرفت و دستش‌رو عقب کشید.

باصدای اون یکی، سرم رو بلند کردم.

-منم ایلیا هستم، قُلِ اِرمیا. از آشنایی باهاتون خوشحالم!

و بعد از تموم کردن حرفش، نیشش‌رو باز کرد.

سعی کردم یکم از اون خشکی در بیام

دیگه اخم نکردم اما با صدای بی‌تفاوتی گفتم:

-منم آیسا هستم.

لبخند زدن و دیگه چیزی نگفتن.

آقای آریامنش جلو اومد و گفت:

-دخترها همراه ایلیا و اِرمیا برین تا اتاقتون‌رو بهتون نشون بدن.

بدون هیچ حرفی منتظر موندم تا جلو بیوفتن.

به سمت طبقه بالا رفتیم.

طبقه بالا هشت‌تا اتاق داشت.

سه‌تا چپ، سه‌تا راست، یکی روبه‌رو و یکی عقب.

یکی از پسرها به سمتمون برگشت و گفت:

-خب دخترها، اون دو تا اتاقِ جلو و عقب برای من و داداشمه. شما می‌تونین بین این شیش‌تا اتاق یکی‌رو انتخاب کنین.

با تموم شدن حرفش، آیلار و آیلین با سروصدا به سمت اتاق‌ها رفتن و تک به تک، با ذوق شروع کردن به باز کردنِ در اتاق‌ها و نگاه کردن داخلشون.

با حالت خنثی، به حرکات دخترا نگاه کردم.

همون موقع آیلار با صدای بلند، از توی یکی از اتاق‌ها گفت:

-من این اتاقی که تمش بنفشه‌رو انتخاب می‌کنم!

انتظار بیشتر از این‌هم ازش نمی‌رفت. آیلار رنگ مورد علاقش بنفش بود.

آیلین- منم این اتاقی که تمش صورتیه‌رو انتخاب می‌کنم.

پسرها همین‌طوری باخنده داشتن به شوق و ذوق دخترها نگاه می‌کردن.

بی‌توجه بهشون، بی‌تفاوت، به سمت یکی از اتاق‌ها رفتم و درش‌رو باز کردم.

یه اتاق که تمش تماما طوسی بود.

رو کردم سمت پسرها و گفتم:

-من این اتاق‌رو انتخاب می‌کنم.

و بلافاصله بعد از تموم شدن حرفم، وارد اتاق شدم.

یه نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم.

یه اتاق بزرگ، با یه دست کاناپه راحتی، یک‌دست طوسی گوشه اتاق.

یه میز طوسی که رنگش روشن‌تر از کاناپه‌ها بود وسط کاناپه‌ها بود.

یه تخت طوسی به همراه روتختی طوسی-سفید، وسط اتاق بود.

سمت چپ اتاق میز و صندلی به رنگ طوسی-سفید بود.

سمت راست اتاق یه کمد دیواری بزرگ به رنگ طوسی خیلی روشن که بیشتر به سفید می‌خورد.

یه پارکت سفید-طوسی روی زمین بود.

نزدیک در اتاق‌هم، دو تا در دیگه که احتمال می‌دادم حموم و دستشویی باشه، بود.

در کل، اتاق تم کلیش طوسی-سفید بود اما طوسی بیشتر توش کار شده بود.

#پارت_۵

به سمت کمد رفتمو بازش کردم.

زیپ ساکم‌رو باز کردم و لباس‌هام‌رو توی کمد چیدم.

بعد از این‌که کار چیدن لباس‌ها تموم شد، یه بلوز شلور زرد-مشکی برداشتم و پوشیدم.

خواستم به سمت در برم که یادم اومد شال نذاشتم.

درسته دیگه اون دوتا پسر، برادرم و آقای آریامنش، پدرم محسوب می‌شدن اما این‌ها دلیل نمی‌شه که از اعتقاد و عقیدم بگذرم.

آدم مذهبی‌ای نبودم اما خب هر چیزی جای خودش‌رو داره.

بعد از گذاشتن شال، از در خارج شدم و به سمت طبقه پایین رفتم.

با ورودم به سالن، پسرها و آقای آریامنش نگاهم کردن.

یهو یکی از پسرها زد زیر خنده و بریده-بریده گفت:

-وای... وای... چه‌قدر شبیه زنبور شدی!

و بعد دوباره زد زیر خنده.

یه نگاه به خودم کردم.

راست می‌گفت.

شبیه زنبور شده بودم.

سرم رو به سمتش برگردوندم و یه چشم‌غره مشتی بهش رفتم که نیشش بسته شد و سرش‌رو پایین انداخت اما از لرزیدن شونه‌هاش مشخص بود داره می‌خنده.

رو به آقای آریامنش کردم‌و گفتم:

-آقای آریامنش، آیلار و آیلین پایین نیومدن؟

همون‌طور که نگاهش‌رو با خنده و تاسف از پسرها می گرفت، گفت:

-نه دخترم، هنوز بالان!

سری به معنای تفهیم تکون دادم‌و دوباره به سمت طبقه بالا رفتم.

اوم، خب اول پیش کدوم یکی از دخترها برم؟!

به سمت در اتاق آیلار رفتم و در رو یواشکی باز کردم و داخل شدم.

نگاهی به داخل اتاق انداختم.

خبری ازش نبود.

خواستم عقب‌گرد کنم و به سمت اتاق آیلین برم که صدایی از حموم اتاق اومد.

خوب که دقت کردم، دیدم صدای آیلارِ.

-نم-نمای بارون آروم.

توی خیابون اومد.

شاخه گل من نیومد.

سایه بونم آسمون شد.

ماه آسمون در اومد.

شاخ گل من نیومد.

وای...

همه گل‌ها می‌دونن.

تو نیای بهار نمی‌شه!

باغ آرزوی قلبم، بی تو لاله زار نمی‌شه!

اه-اه، دختره خرس گنده خجالت نمی‌کشه با اون صدای کلاغیش، نیم متر دهنش‌رو باز می‌کنه و عر می‌کنه.

یکم دور و ورم‌رو نگاه کردم که با دیدن یه چیزی، چشم‌هام برق زد.

چه شود!

به سمتشون رفتم و برشون داشتم و به سمت در حموم رفتم.

کارم‌رو که انجام دادم، یه تقه به در حموم زدم.

جوابی نداد.

یه تقه دیگه زدم.

بازهم جوابی نداد.

یه تقه محکم زدم که صدای دوش برای لحظه‌ای قطع شد و صداش بلند شد.

-بله؟!

جواب ندادم.

دوباره تقه‌ای به در زدم که صدای حرصیش بلند شد.

-کری؟! می‌گم بله!

دوباره در زدم که صدای پاش که به سمت در می‌اومد، بلند شد.

سریع رفتم‌و قایم شدم‌و زیر-زیرکی نگاش کردم.

کلش‌رو شبیه غاز بیرون آورد و دور و اطراف‌رو نگاه کرد.

وقتی دید خبری نیس، در حمومو بست و چند لحظه بعد، حوله پوشیده بیرون اومد.

اما چه بیرون اومدنی؟!

بیرون اومدنش، همزمان شد با کله‌پا شدنش توسط توپای رنگی رنگی کوچولویی که زیر پاش بود.

به زور جلوی خندمرو گرفتم.

حرصی از جاش بلند شد و رو به توپ‌ها گفت:

-شما از کدوم طرف در اومدین؟! مرض دارین مگه؟ چه پدر کشتگی‌ای با من دارین آخه؟! مگه چی‌کارتون کردم؟!

بعد از تموم شدن حرفش به سمت کمدش حرکت کرد اما هنوز به کمد نرسیده بود که پاش سر خورد و با کله رفت توی کمد و جیغش بلند شد.

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و از خنده منفجر شدم.

آیلار با غر-غر بلند شد و همین‌طور که سرش رو می‌مالید، گیج به منی که داشتم می‌خندیدم نگاه کرد.

بعد از چند لحظه، مخش لود کرد و با جیغ افتاد دنبالم.

از در اتاق خارج شدم‌و جیغ کشون به سمت طبقه پایین رفتم، آیلارهم دنبالم.

آقای آریامنش‌و پسرها با تعجب داشتن بهمون نگاه می‌کردن.

بی‌توجه به اون‌ها دور مبل‌ها می‌دوییدیم.

اما...

وایسا ببین...

آیلار وقتی از حموم بیرون اومد، حوله تنش بود.

وقتی‌هم به سمت کمد رفت، با کله رفت توی کمد و بعدش دنبالم افتاد.

پس...

پس...

سریع وایستادم.

آیلارهم که انتظار چنین حرکتی‌رو نداشت، خورد بهم و دوتایی باهم روی زمین افتادیم.

-آیلار، گمشو از روم پاشو!

-خب مجبوری مثل گاوها وایستی تا باهم دیگه تصادف کنیم؟

بی‌توجه به حرفش گفتم:

-آیلار اصلا متوجهی که الان توی چه وضعیتی هستی؟

چند لحظه مکث کردم و بعد با جیغ گفتم:

-تو هنوز حوله تنته!

چند لحظه صدایی ازش بلند نشد.

بعد از چند لحظه، آژیرکشون بلند شد و به سمت طبقه بالا رفت.

حرصی از سرجام بلند شدم و خودمرو تکوندم.

نگاهی به پسرها که داشتن با خنده بهم نگاه می‌کردن، کردم.

یه چشم غره براشون رفتم و خیلی راحت رفتم طبقه بالا.

خب خب خب...

نوبتی‌هم باشه، حالا نوبته آیلینه.

به-به.

چه شود!

#پارت_۶

آروم در اتاق آیلین‌رو باز کردم، روی تخت خواب بود.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

رفتم توی روشویی‌و آب سرد رو باز کردم و ظرف رو زیرش گرفتم.

بعد از این‌که پر شد، به سمت اتاق آیلین رفتم.

آروم روی تختش وایستادم.

خب...

یک... دو... سه... حالا.

آب رو روش خالی کردم و ظرف رو اون‌ور پرت کردم و شروع کردم به پریدن‌و جیغ زدن:

-آیلین! پاشو، سیل و زلزله اومد، پاشو!

آیلین با جیغ-جیغ بلند شد و شروع کرد به دور اتاق دویدن.

-آیلین برو بیرون، چرا داری توی اتاق می‌دویی!

یه لحظه وایستاد و بعد دوباره جیغش‌رو از سر گرفت و به سمت در اتاق دوید و ازش خارج شد.

منم برای اینکه موضوع طبیعی جلوه کنه، پشت‌سرش با جیغ-جیغ دوییدم.

به سمت طبقه پایین‌و در خروجی خونه رفت.

اما هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که وایستاد و به سمت پسرها و آقای آریامنش که با تعجب بهمون نگاه می‌کردن، برگشت.

آیلین- چرا وایستادین؟ بدویین داره سیل‌و زلزله میاد!

آقای آریامنش متعجب گفت:

اقای آریامنش- حالت خوبه دخترم؟ سیل‌و زلزله دیگه چه صیغه‌ایه؟

چند لحظه هیچ صدایی از هیچ‌کس نیومد.

لبم رو آروم گزیدم.

بعد از چند لحظه، سمتم برگشت.

صورتش قرمز بود.

چند قدم عقب رفتم.

همین‌طور که جلو می‌اومد، با صورت قرمز گفت:

آیلین- آیسا! گور خودت‌رو بکن. اومدی با آب یخ من‌رو بیدار کردی‌و بعد می‌گی زلزله و سیل اومده؟ آره؟

-آروم باش آیلین جونم، وایسا! ببین من...

نذاشت حرفم تموم شه‌و به سمتم دوید.

قبل از این‌که دستش بهم برسه، شروع کردم به دویدن به سمت در خروجی و جیغ زدن.

دور تا دور حیاط‌رو دنبالم می‌دویید.

لامصب خسته‌هم نمی‌شد!

ایستادم.

به سمتش برگشتم و دست‌هام رو به نشونه تسلیم بلند کردم و با نفس-نفس گفتم:

-باشه آیلین، باشه! اصن تو چیز خوردی اومدم این‌جوری بیدارت کردم.

سرش رو با غرور تکون داد و گفت:

آیلین- آفرین! خوش...

انگار تازه فهمید که چی گفتم و دوباره با جیغ دنبالم افتاد.

****

دور هم توی حیاط، زیر درخت بید مجنون سفید، روی میز و صندلی‌هاش نشسته بودیم.

من، آقای آریامنش، آیلار و آیلین.

پسرها مثل این‌که حموم بودن.

حالا جدا از این‌ها ولی خدایی عجب حیاط باصفایی هست‌ها!

خیلی مزه می‌داد، وقتی روی صندلی‌هاش نشسته بودیم.

-دخترم؟!

صدای آقای آریامنش، اجازه نداد بیشتر از این فکر کنم.

به سمتش برگشتم و گفتم:

-بله؟

-دخترم، می‌شه بری توی اتاقم و یه بافت برام بیاری؟! هوا سرد شده.

سرم رو تکون دادم، از جام بلند شدم و وارد خونه شدم.

به سمت اتاق آقای آریامنش رفتم و واردش شدم.

اتاقش، تمش سفید-مشکی بود.

یه تخت دو نفره گوشه اتاق بود.

یه کمد سمت چپ اتاق بود و یه میز و صندلی هم سمت راست اتاق بود.

یه پارکت سفید هم روی زمین بود.

بقیه ریزه کاریاش هم نمی‌گم.

وا! شما دلتون میاد؟! آقای آریامنش اون پایین داره یخ می‌کنه؛ بعدش من بیام براتون اتاق‌رو توصیف کنم؟!

به سمت کمد رفتم و درش‌رو باز کردم.

خب... کدوم بافت رو براش ببرم؟!

اوم، یکم بگردم!

آهان! این بافت طوسیه خیلی خوشگله!

خواستم برش دارم که چشمم به یه چیزی افتاد.

ای... ای... این... این که...

شروع کردم به خوندن نوشته.

هان؟!

نفهمیدم!

چی شد؟!

وای خدا!

لباس‌رو توی کمد انداختم و به سمت در خروجی دویدم.

به سمت آقای آریامنش رفتم و باصدای هیجان زده‌ای گفتم:

-آقای آریامنش!

سرش‌رو بلند کرد و منتظر نگاهم کرد.

-آقای آریامنش، اسم کوچیک شما چیه؟

متعجب گفت:

-رامتین، چطور؟!

هیچی نگفتمو رو کردم سمت دخترها و جوری نگاهشون کردم که خودشون لپ موضوع‌رو گرفتن و به سمت خونه رفتن.

وقتی وارد خونه شدن، روبه‌روی آقای‌آریامنش، روی صندلی نشستم و گفتم:

-آقای آریامنش، شما شغلتون چیه؟!

متعجب‌تر از قبل گفت:

آقای‌آریامنش- توی کار فرشم دخترم!

یه‌تای ابروم، ناخودآگاه بالا رفت.

-مطمئنین توی کار فرشین؟

گیج سرش‌رو به معنای آره، تکون داد.

با شیطنت و یکم هیجان، گفتم:

-اما نوشته روی لباستون، یه چیزِ دیگه می‌گه!

کمی مکث کردم و در ادامه حرفم گفتم:

-سرهنگ رامتین آریامنش!

به وضوح، جا خوردنش‌رو حس کردم، با یه تای ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

-چی شد؟! مگه توی کار فرش نبودین؟ پس چی‌شد این پسوند سرهنگ کنار اسمتون اومد؟!

#پارت_۷

-ببین دخترم، خب من که نمی‌تونم هویتم رو همه‌جا برملا کنم. بعضی اوقات برملا کردن هویت، باعث در خطر افتادن طرف مقابلش می‌شه!

-یعنی شما، این موضوع‌رو برای این که به من آسیبی نرسه، بهم نگفتین، درسته؟!

سرش‌رو تکون داد.

تکیه دادم به صندلی‌و همین‌طور که به آقای آریامنش نگاه می‌کردم، گفتم:

-خب، حالا که کار از کار گذشته. دیگه این موضوع‌رو بزاریم کنار. من یه درخواست ازتون دارم!

منتظر نگام کرد.

-آقای آریامنش، منم دوست دارم پلیس بشم. از همون کوچیکیم، عاشق پلیسی بودم! عاشق هیجان! عاشق این‌که هر لحظه‌و هر دقیقه منتظر یه اتفاق غیرمنتظره باشم!

اخم کمرنگی کرد و گفت:

-دخترم، من این موضوع‌رو ازتون پنهان کردم که بهتون آسیبی نرسه، بعدش بیام شما رو بفرستم توی دهن شیر؟! اصلا حرفشم نزن!

و بعد از تموم شدن حرفش، از جاش بلند شد و بدون توجه به صدا زدنام، به سمت خونه رفت.

با حرص پام رو به زمین کوبیدم‌و به سمت خونه رفتم.

من آیسا نیستم اگه راضیش نکنم!

****

چند روز از اون موضوع می‌گذشت‌و من توی این روزها دقیقه به دقیقه روی مخ آقای آریامنش می‌رفتم‌و سعی می‌کردم که راضیش کنم اما هر بار یه جوری من‌رو از سرش باز کرد!

امروزهم مثل روزهای دیگه می‌خواستم برم با آقای آریامنش حرف بزنم.

به سمت اتاقش رفتم‌و تقه‌ای به در اتاقش زدم.

با صدای بفرمایید آقای آریامنش، وارد اتاق شدم.

پشت میز کارش نشسته بود و همین‌طور که عینک زده بود، به پرونده توی دستش نگاه می‌کرد.

بدون این‌که برگرده گفت:

-دخترم، باز اومدی اون مسئله‌رو پیش بکشی؟!

جلوتر رفتم‌و درست کنارش ایستادم‌و گفتم:

-آقای آریامن...

سرش رو بلند کرد و وسط حرفم پرید:

-تو خسته نمی‌شی این‌قدر می‌گی آقای آریامنش؟!

مظلوم سرم‌رو کج کردم و گفتم:

-خب پس چی بگم؟!

پوفی کشید و همین‌طور که دوباره به پرونده‌اش نگاه می‌کرد، زیر لب زمزمه کرد:

-هوف، دیگه اون‌جوری من‌رو نگاه نکن!

با شنیدن این حرف آقای آریامنش، لبخند شیطانی‌ای روی صورتم اومد.

دوباره گردنم رو کج کردمو با چشم‌هایی که می‌دونستم الان شبیه گربه‌ها شده، مظلوم گفتم:

-بابایی جونم!

سریع سرش رو بلند کرد و گفت:

-چ... چی... چی گفتی الان؟

نیشم‌رو باز کردم و گفتم:

-بابایی جونم، دلت میاد اذیتم کنی؟

با چشم‌هایی که مسخ شده بود، گفت:

-معلومه که نه!

-خب پس بزارین منم بیام ادارتون.

سریع از حالت اولیش در اومد و پوفی کشید و خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم:

-بابایی، دیگه مخالفت نکن دیگه!

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-امشب بعد از شام، توی پذیرایی منتظر باش! باید باهات حرف بزنم!

خوشحال سری تکون دادم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، یه ماچ از لپش کردم و بدو از اتاق خارج شدم.

وایی خدا!

بهتر از این نمی‌شه.

آخ جون!

تا موقع شام روی پا بند نبودم.

بعد از شام که طیبه خانم خدمتکار خونه، ماکارونی درست کرده بود، همه توی پذیرایی نشستیم.

آقای آریامنش، یکم به جلو خم شد و همین‌طور که دست‌هاش رو بهم دیگه گره می‌زد، گفت:

-اِرمیا، ایلیا!

پسرا همزمان بله گفتن.

آقای آریامنش رو کرد سمت پسرا و گفت:

-لو رفتیم!

پسرا گیج نگاهش کردن.

-آیسا فهمید که ما کارمون چیه!

یکی از پسرا با تعجب گفت:

-خب متوجه شده باشه!

آقای آریامنش پوفی کشید و گفت:

-موضوع بدتر اینه که اون‌هم می‌خواد با ما کار کنه!

پسرا بلند شدن و تقریبا با فریاد گفتن:

-چی؟!

تنها کسایی که داشتن متعجب و گیج به آقای آریامنش نگاه می‌کردن، آیلار و آیلین بودن.

با صدای پسرها، دست از نگاه کردن به دخترها برداشتم.

-یعنی چی؟! شما اجازه می‌دین؟! مگه خودتون نبودین که می‌گفتین باید ازشون مخفی کنیم که کی هستیم؟! پس چی شد الان می‌گین بیاریمش توی این کار؟!

آقای آریامنش کلافه خواست حرفی بزنه که پریدم وسط حرفش و گفتم:

-آقای آریامنش، شما با پسرها صحبت کنین، منم برم با دخترها حرف بزنم. معلومه که گیج شدن!

سرش‌رو تکون داد و منم دست دخترها رو گرفتم و به سمت اتاق خودم بردم.

#پارت_۸

در رو بستم و آروم به سمت دخترها که گیج نگاهم می‌کردن، برگشتم.

حق‌هم داشتن بدبخت‌ها!

از هیچی خبر نداشتن. منم بودم اینجوری گیج می‌شدم.

به سمت تخت رفتم و همین‌طور که روش می‌نشستم، به دخترها اشاره کردم که روی تخت بشینن.

وقتی نشستن، شروع به تعریف ماجرا کردم.

وقتی حرفم تموم شد، به دخترها نگاه کردم.

داشتن با بهت نگاهم می‌کردن.

چیزی نگفتم، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و به طبقه پایین رفتم.

آقای آریامنش با دیدنم، سرجاش جابجا شد..

روبه‌روشون نشستمو منتظر بهشون زل زدم.

آقای آریامنش، سرفه‌ای کرد تا صداش صاف بشه و بعد گفت:

-خب دخترم. نظام، به دو تا عامل مهم بسنده‌ست. یکی از عامل‌ها، تحصیلاته و دیگری مبارزه‌و قدرت بدنی. پس تو باید مدرسه بری و تحصیلاتت کامل بشه و بعد به نظام فکر کنی.

خونسرد زل زدم بهش و گفتم:

-من کاملا آماده‌ام، می‌خوام کنکور بدم!

آقای آریامنش با چشم‌های از حدقه دراومده نگاهم کرد.

پسرا هم دست کمی از آقای آریامنش، نداشتن.

یکی از پسرا گفت:

-بپا نچایی! تو که هنوز در اون حد نمی‌دونی، چه‌طور می‌خوای کنکور بدی؟!

با نیشخند نگاهش کردم و گفتم:

-من رو دست کم گرفتین‌ها! قضیش مفصله. حالا می‌تونم کنکور بدم؟!

آقای آریامنش از بهت دراومد و گفت:

-مطمئنی؟! ممکنه نتونی رتبه بیاری!

بی‌خیال سرم رو تکون دادم.

من رو دست کم گرفتن!

از جام بلند شدم اما هنوز یه قدم برنداشته بودم که با صدای آقای آریامنش سرجام وایستادم.

-پس مشکل درست حل شد. بهت اعتماد دارم، وقتی می‌گی می‌تونی، یعنی می‌تونی! الان تنها مشکلی که مونده، مبارزه‌ست. تو بلد نیستی که چه‌طور از خودت دفاع کنی و یا حتی تیراندازی کنی!

به سمتش برگشتم و با یه تای ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

خب الان من چی‌کار کنم دقیقا؟!

تکلیف من چیه این وسط؟!

-این‌جوری نگام نکن! مبارزه رو ارمیا و ایلیا بهت یاد میدن.

شونه‌ای بالا انداختم و به سمت پله‌ها رفتم.

اما نگاه متعجبشون‌رو روی خودم احساس می‌کردم. حتما فکر کردن الان عصبانی می‌شم که چرا باید با دو تا پسر مجرد تمرین کنم اما خب من دارم سعی می‌کنم که خودم‌رو با این موقعیت وفق بدم. هر چی نباشه، دیگه چه بخوام چه نخوام، باید اون‌ها رو به عنوان برادرم بپذیرم.

به در اتاقم رسیدم.

واردش شدم. از آیلار و آیلین خبری نبود.

حتما رفتن توی اتاقشون دیگه.

به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام کارهای تخلیه و مسواک به سمت تخت رفتم و با همون لباس‌ها دراز کشیدم.

خوابم نمی‌برد.

ذهنم پر کشید سمت نه سال پیش؛ دقیقا زمانی که پدر و مادرم زنده بودن.

زمانی که ده سالم بود، زمانی که با تک داداشم و پدر و مادرم خیلی آروم و راحت زندگیمون رو می‌کردیم تا اینکه اون روز کذایی رسید!

همون روزی که داداشم‌رو ازم گرفت، همون روزی که تک داداشم، عشق زندگیم، به خاطر یه پست فطرت از پیشم رفت.

اما همین الان و همین‌جا، به خودم قول می‌دم که برش گردونم، برش می‌گردونم.

بدون اینکه آسیبی ببینه!

فقط یه کمی صبر نیازه.

یه کم صبر برای اینکه به زمان مناسب برسم!

این‌قدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای آیلار و آیلین که داشتن کنارم، صحبت می‌کردن، بیدار شدم.

با صدای آروم حرف می‌زدن تا مثلا من‌رو از خواب بیدار نکنن.

آیلار- یعنی واقعا می‌خواد بره با آقای آریامنش کار کنه؟! خیلی خطرناکه! باید جلوش‌رو بگیریم!

آیلین- کاری از دستمون برنمیاد آیلار! مگه نمی‌دونی وقتی یه تصمیمی بگیره پاش وایمیسته؟!

آیلار- می‌دونم؛ اما خب اون به امید انتقام داره به این راه می‌ره‌و این اصلا براش خوب نیست! اون داره مغزش‌رو با این حرف‌ها پُر می‌کنه، در واقع هدفش فقط و فقط انتقامه. این یعنی بی‌فکری تمام. برای یه پلیس که به فکر انتقام باشه، یعنی مرگ! چون انتقام، علاوه بر اینکه قلب‌رو سیاه می‌کنه، باعث می‌شه که مغز، از هر نوع فکر، دست بکشه و فقط توی خودش انتقام بگنجونه. خب این کارها، افراد عادی رو توی دردسر می‌ندازه، دیگه چه برسه به آیسا که داره می‌ره توی دهن شیر!

آیلین هم که انگار جوابی برای این حرفش نداشت، ساکت شد.

کمی تکون تکون خوردم تا بفهمن که بیدار شدم.

آروم لای چشم‌هام رو باز کردم و بهشون نگاه کردم.

با لبخند بهم خیره شده بودن.

-چیه؟! چرا اینجوری نگام می‌کنین؟!

-این حرف‌ها رو ول کن! بیا برو پایین صبحونت‌رو بخور باید بری با پسرها تمرین کنی.

با تعجب گفتم:

-همین دیشب این حرف‌رو زدن. نذاشتن حداقل دو روز بگذره، دارن شروع میکنن؟!

آیلار شونه‌ی بالا انداخت و گفت:

-تقصییر ما که نیست! آقای آریامنش گفت بیایم تو رو بیدار کنیم تا بری با پسرها تمرین کنی.

با کرختی روی تخت نشستم.

کی حال داشت آخه؟!

ای بابا!

حتما باید امروز تمرین‌رو می‌ذاشتین؟!

انگار آسمون پایین می‌اومد اگه یکم دیرتر تمرین می‌کردیم.

پارت_۹

پوفی کشیدم و به سمت دستشویی رفتم.

بعد از شستن صورتم، بیرون اومدم و شروع به شونه کردم موهام کردم.

بعد از شونه کردن موهام، یه ساپورت طوسی عروسکی، به همراه یه بلوز که تا دو وجب بالای زانوم بود و اون‌هم صورتی عروسکی بود، پوشیدم.

فکر کنم باید از خیر شال و روسری بگذرم.

آخه نمی‌شه که وقتی داری تمرین می‌کنی، شال و روسری بزاری.

پوفی کشیدم و موهام‌رو محکم، دم اسبی بستم و از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخونه رفتم، هیچ‌کس نبود.

فکر کنم توی حیاط یا سالن باشن.

شونه‌ای بالا انداختم و شروع به صبحونه خوردن، کردم.

بعد از اینکه صبحونه تموم شد، به سمت سالن تمرین رفتم.

دخترها نبودن. فقط آقای آریامنش، ارمیا و ایلیا بودن. خداروشکر بلاخره می‌تونم تشخیصشون بدم. اون‌هم از خالی که کنار چشم ارمیاست!

با صدای آقای آریامنش، به سمتش برگشتم.

-بیا جلو دخترم!

جلوتر رفتم و روبه‌روشون وایستادم.

-خب دخترم، دیشب‌هم بهت گفتم که قراره ارمیا و ایلیا بهت مبارزه کردن‌رو یاد بدن. پس برین گرم کنین تا بعدش شروع کنیم!

خواستم به سمت تردمیل برم که صدای ارمیا دقیقا کنار گوشم بلند شد:

-مواظب باش پَرِت نشکنه خاله زنبوره!

چنان از این حرفش حرصم گرفت که برگشتم و دیگه نفهمیدم چی شد اما پنج ثانیه بعد، ارمیا با زانو روی زمین افتاده بود.

همین‌طور که نفس نفس می‌زدم، به آقای آریامنش و ایلیا نگاه کردم.

داشتن با چشم‌های از حدقه بیرون اومده و دهن باز نگام می‌کردن.

تازه فهمیدم چی شده. سریع برگشتم و با دهن باز به ارمیا نگاه کردم.

این چرا افتاده روی زمین؟!

به سمتش رفتم و کمکش کردم که بلند بشه.

همینطور که توی بهت بود، گفت:

-تو که گفتی بلد نیستی، پس این حرکتت چی بود؟!

با اینکه تعجب کرده بودم، شونه‌ای بالا انداختم و باخنده گفتم:

-گمونم اثرات اون فیلم اکشن‌هاییه که زیر-زیرکی، دور از چشم خانم مدیر نگاه می‌کردم!

تعجبشون جاش‌رو به لبخند کمرنگی داد.

نیشم‌رو باز کردم و گفتم:

-ولی این‌طور که فکر می‌کنم، می‌بینم منم نباید خودم رو دست کم بگیرم‌ها! سرکه نخورم یه چیزی می‌شم.

ایلیا با خنده گفت:

-مجید جان اون ترشیه نه سرکه!

چشم غره ساختگی‌ای بهش رفتم‌و گفتم:

-ولش کن حالا، من نمی‌دونم چرا همش باید از این ترشی بدبخت مایه گذاشت، خب یه بار هم از سرکه مایه بزاریم، چی می‌شه؟!

با خنده سرش‌رو تکون داد و چیزی نگفت.

آقای آریامنش- خب برین گرم کنین. منم یه سر برم اداره.

سرمون رو تکون دادیم‌و به سمت تردمیل رفتیم.

-خب آیسا، برو روی تردمیل.

آروم روش وایستادم، ایلیا اومد روشنش کرد و روی درجه آروم گذاشتش.

منم شروع کردم به نرم دویدن.

همین‌طور که می‌دوئیدم به اینکه چرا این‌قدر درجه‌اش آرومه، غر می‌زدم:

-ای بابا! اگه این‌جوری باشه که تا فردا صبحم بدوئم گرم نمی‌شم!

آروم برگشتم سمت پسرها، دیدم دارن با لبخند بهم نگاه می‌کنن.

دوباره برگشتم سمت تردمیل‌و دستم‌رو به سمت درجه‌هاش بردم‌و از اونجایی که چیزی ازش سر در نمیاوردم، یه دکمش‌رو شانسی زدم.

منم که بدشانس، هنوز دستم‌رو پایین نیاورده بودم که یهو سرعت تردمیل به طرز وحشتناکی بالا رفت.

همین‌طور که سعی می‌کردم هماهنگ باهاش بدوئم، بلند رو به پسرها گفتم:

-بیاین سرعت این‌رو کم کنین! بدویین! الان کله پا می‌ش...

هنوز حرفم تموم نشد که به شدت به عقب پرت شدم و با کمر خوردم زمین!

ای بر پدرت لعنت!

مرده شورت‌رو ببرن! قدر یه آدم فهم و شعور نداری که بفهمی یه خانم‌رو نباید این‌قدر بدوئونی.

با صدای پسرا، دست از غر زدن برداشتم و بهشون نگاه کردم.

ایلیا- آیسا، خوبی؟! چیزیت نشد؟! بزار کمکت کنم!

خواست دستم‌رو بگیره که دستش‌رو پس زدم و همین‌طور که یه دستم به کمرم بود، از جام بلند شدم.

اول یه نگاه حرصی، سمت پسرها انداختم، بعدش نگام‌رو از اون‌ها گرفتم‌و حرصی‌تر به تردمیل نگاه کردم.

لعنت بهت!

خیلی بی‌شعوری!

آخه با زن جماعت این‌طور رفتار می‌کنن؟!

بی‌توجه به پسرا، به سمت تردمیل رفتم و یه لگد محکم بهش زدم.

تردمیل که چیزیش نشد هیچ، پای من نابود شد!

دادی کشیدم و همین‌طور که روی زمین می‌نشستم، پامرو گرفتم.

پسرها هم که دیگه رسما داشتن قهقهه می‌زدن.

برگشتم سمتشون و با یه چشم‌غره حرصی، بلند گفتم:

-رو آب بخندین! خجالت بکشین! قد بلند کردین اما یه جو شعور ندارین که وقتی گفتم بیاین درجه‌اش کم کنین، باید کمش کنین!

اما اون‌ها بی‌توجه به حرفم، فقط دهنشون رو مثل اسب آبی باز می‌کردن‌و عر-عر می‌کردن.

بلند شدم و بعد از این‌که یه نگاه حرصی به پسرا انداختم، از سالن تمرین خارج شدم. به سمت خونه رفتم. هوف! با این وضع باید برم دوش بگیرم؟ یه ذره شانسم ندارم که!

آخه بگو آیسا، نونت کم بود، آبت کم بود، دیگه درجه زیاد کردنت واسه چی بود؟! اون پسرهای پلشت‌رو بگو! عه عه عه ، عین گاو با دو تا گوش مخملی همون‌طوری شبیه ماست وایستادن‌و نگاهم کردن، ایش!

دست از غرغر برداشتم و همین‌طور که با دستم کمرم رو ماساژ می‌دادم، توی حموم رفتم.

لباس‌هام رو کندم و آب رو باز کردم، وقتی آب وان پر شد، رفتم و توش نشستم.

بعد از یک ساعت، موهام‌رو شستم و حوله پوشیده از حموم بیرون اومدم.

بعد از خشک کردن موهام، یه بلوز شلوار طوسی پوشیدم.

خب...

حالا چی‌کار کنم تا حوصلم سر نره؟!

آهان، برم ببینم توی کمد چه خبره!

به سمت کمد رفتمو درش‌رو باز کردم. خب اینجا که چیزی نیست! اینجا هم که نه! هوف، اینجا هم که چیزی نیست. پس چی‌کار کنم؟!

به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم.

حوصلم بدجور سر رفته. ای خدا! چی می‌شه این چند روز هم تموم بشه، کنکور بدم، قبول بشم و برم به کارم برسم. یعنی می‌شه؟! هی خدا!

با صدای در، از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-بفرمایید!

در باز شد و ایلیا و اِرمیا وارد اتاق شدن. از جام بلند شدم و با تعجب گفتم:

-چیزی شده؟!

سرشون رو به معنای نه تکون دادن و ایلیا همین‌طور که یه جعبه‌ای رو به سمتم می‌گرفت، گفت:

-این برای توئه!

با تعجب جعبه رو گرفتم، اون‌ها هم عقب‌گرد کردن و از اتاق خارج شدن.

به جعبه توی دستم نگاه کردم؛ یعنی چی توشه؟!

کنجکاو به سمت تختم رفتمو روش نشستم. آروم دستمرو جلو بردم و جعبه‌رو باز کردم.

با چیزی که توی جعبه دیدم، خشکم زد!

این... این برای منه؟! وای خدا!

دلم می‌خواست از خوشحالی جیغ بزنم اما خودمرو کنترل کردم و دستمرو جلو بردم و توی دستم گرفتمش.

روشنش کردم، با دیدن تصویر زمینه‌اش، هنگ کردم!

اِ... اینکه منم! این عکس برای وقتیِ که از روی تردمیل پرت شده بودم و روی زمین افتادمِ.

هم حرصم گرفته بود، هم خنده‌ام گرفته بود و هم خوشحال بودم!

حرصم برای این بود که به جای این‌که وقتی از روی تردمیل افتادم، بهم کمک کنن، ازم عکس گرفتن و جالبش اینجا بود که متوجه این‌که دارن ازم عکس می‌گیرن‌هم نشدم!

خنده‌م برای وضعی بود که توی عکس افتادم؛ یه لنگم توی هوا بود، دستم به کمرم و اخم‌هام‌هم توی هم و از اونجایی‌هم که همیشه این‌جور مواقع، حرصم زیاد می‌شد، لب‌و لوچم‌رو جلو داده بودم، موهام‌هم پریشون‌و دراز به دراز افتاده بودم.

خوشحالیم‌هم برای این بود که آقای آریامنش و پسرا، بلاخره یه گوشی برام گرفته بودن.

با اینکه تا حالا گوشی نداشتم اما تقریبا یه چیزهایی بلد بودم.

رمز نداشت. خب این چیه؟! عه اینکه اسنپ چته. این چیه؟! آهان، اینم موزیک پلیره!

داشتم تک تک قسمت‌های گوشی رو با کنجکاوی نگاه می‌کردم که در زده شد و بدون این‌که چیزی بگم، باز شد و آیلار و آیلین با خوشحالی وارد شدن.

به دستشون نگاه کردم! اون‌ها هم گوشی دستشون بود.

به سمتم اومدن و کنارم نشستن.

آروم از جام بلند شدم‌و بعد از این.که گوشیم رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم، به دخترها گفتم که طبقه پایین می‌رم و اون‌ها هم چیزی نگفتن.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت طبقه پایین رفتم.

آقای آریامنش اومده بود، به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

پارت_۱۰

-آقای آریامنش!

سرش‌رو به سمتم برگردوند و با لبخند گفت:

-جانم؟!

-ما راضی به زحمتتون نبودیم. چرا رفتین گوشی به این گ...

وسط حرفم پرید و گفت:

-چی می‌گی آیسا؟! شما دخترهای منین. اگه براتون اینکارها رو نکنم، چی‌کار کنم؟!

با لبخند بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم.

خواستم از جام بلند بشم که آقای آریامنش گفت:

-دخترم، بهتره بعد از این‌که ناهارتون‌رو خوردین، با ایلیا و ارمیا، برین‌و کتاب‌هایی که می‌خواین‌رو بخرین. کنکور تقریبا هفت ماه دیگه‌ست، وقتتون کمه!

-چشم، ممنون.

و بعد از تموم شدن حرفم، به سمت آشپزخونه رفتم.

طیبه خانم داشت غذا درست می‌کرد. این چند وقته خیلی با هم‌دیگه جور شده بودیم.

به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم که از جا پرید و دستش‌رو روی قلبش گذاشت.

-الهی شوهر گیرت نیاد دختر! این چه وضع اعلام سجوده؟!

با شنیدن حرف آخرش از خنده ترکیدم و همین‌طور که به خنده‌ام ادامه می‌دادم، بریده بریده گفتم:

-ط... طیبه خانم... اعلام... اعلام سجود نه... اعلام وجود!

و بعد از تموم شدن حرفم، خنده‌ام شدت گرفت.

طیبه خانم که تازه متوجه سوتیش شده بود، اخم کمرنگی کرد و همین‌طور که سعی می‌کرد خندش نگیره، با ملاقه یکی کوبید توی سرم‌و گفت:

-مگه توی ذلیل مرده می‌ذاری من یکم آسایش داشته باشم؟!

همین‌طور که سَرَم رو می‌مالیدم، با صدایی که ته مایه‌های خنده داشت، گفتم:

-حالا این‌ها رو بیخیال، کمک احتیاج نداری؟!

گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت:

-چرا، چرا دخترم، بیا این سبزی‌ها رو خورد کن!

با شیطنت گفتم:

-می‌گن تعارف اومد نیومد داره‌ها! ببین یه تعارف چه بلایی به سرم آورد!

خواست دوباره با ملاقه بکوبه تو سرم که با خنده به سمت سبزی‌ها رفتم.

بعد از اینکه خوب آبشون‌رو خشک کردم، به سمت میز وسط آشپزخونه رفتم و روش نشستم و شروع به کار کردم.

بعد از چند لحظه، طیبه خانم اومد و روبه‌روم نشست و بهم زل زد.

چند دقیقه بینمون سکوت برقرار شد تا اینکه طیبه خانم شروع کرد به حرف زدن:

-دخترم، می‌تونم چند تا سوال ازت بپرسم؟!

با لبخند گفتم:

-بله، چرا که نه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دخترم، چند سال توی پرورشگاه موندی؟!

-نه سال!

-توی این نه سال، کسی اومد که تو رو به فرزندی قبول کنه؟!

با خنده گفتم:

-آره، شمارششون از دستم در رفته اما خب، یه ساعت از ملاقاتمون نمی‌گذشت که پا به فرار می‌ذاشتن!

چنگی به گونه‌اش زد و گفت:

-چرا مادر؟! تو که این‌قدر خوشگلی، ماهی، خانمی، پس چرا فرار کردن؟!

-در خانمو خوشگلو ماه بودن من که شکی نیست! اما خب اون‌ها با شرایطم کنار نمی‌اومدن.

-چه شرایطی مادر؟!

از این همه کنجکاویش، خندم گرفتو با لبخند گفتم:

-شرطم این بود که علاوه بر من، آیلار و آیلین‌رو هم به فرزندی قبول کنن، اون‌ها هم می‌گفتن که نمی‌خوان مرغداری بزنن که این همه دختر قبول کنن!

-لیاقت نداشتن خاک بر سرها! الهی به زمین گرم بخورن، مرده شورشون‌و ببرن، فقط هیکل گنده کردن، اصلا عقل ندارن!

همین‌طور که به نفرین‌های طیبه خانم می‌خندیدم، گفتم:

-باشه طیبه جونم. قشنگ مستفیضشون کردی! من کارم تموم شد!

دست از نفرین کردن برداشت و گفت:

-الهی خیر از جوونیت ببینی مادر، غمم گرفته بود که چه‌طور خوردشون کنم!

لبخندی زدم و بعد از شستن دستم، گفتم:

-خب با اجازه شما خانم خوشگله، من برم بالا؟

-برو مادر، برو! ببخش، تو رو هم توی زحمت انداختم.

اخم کمرنگی کردم و جلو رفتم و گونش رو بوسیدم‌و گفتم:

-دیگه از این حرف‌ها نزن طیبه جون! یه دونه طیبه خانم بیشتر نداریم که!

و بعد از تموم شدن حرفم، از آشپزخونه بیرون اومدم.

خواستم به سمت طبقه بالا برم که با صدای آقای آریامنش، سر جام وایستادم.

-آیسا...

سمتش برگشتم و گفتم:

-بله؟!

-دخترم، می‌خوایم بریم مسافرت. هم یکم حال ما جا میاد و هم برای شما خوبه و دلتون باز می‌شه، می‌خوایم بریم شمال!

با شنیدن حرف آخرش خشکم زد!

شمال!...

آقای آریامنش، با دیدن قیافم، نگران به سمتم اومد و گفت:

-دخترم! چی‌شده؟! چرا رنگت پریده؟!

در حالی‌که اشک توی چشمم جمع شده بودو سعی می‌کردم که بغضِ صدام مشخص نباشه اما زیاد موفق نبودم و گفتم:

-عا... عالیه، کی می‌ریم؟!

با شَک بهم خیره شدو گفت:

-فردا صبح زود ساعت پنج می‌ریم.

سرم‌رو تکون دادم‌و با گفتن با اجازه، سریع به سمت اتاقم رفتم.

تا در اتاق‌رو بستم، اولین قطره اشک از چشمم چکید روی گونه‌ام‌و مقدمه‌ای شد برای چکیدن بقیه اشک‌هام!

با زانو روی زمین افتادم.

دوباره برمی‌گردم به اون‌جا! جایی که بهش تعلق دارم، دارم برمی‌گردم!

به جایی که توی کوچیکیم، قلبم‌و روحم‌رو اون‌جا، جا گذاشتم.

بالاخره دارم برمی‌گردم!

دوباره خاکش‌رو لمس می‌کنم، دوباره بوش‌رو حس می‌کنم.

از جام بلند شدم‌و همین‌طور که اشک‌هام‌رو پاک می‌کردم، به سمت کمد رفتم‌و درش‌رو باز کردم‌و شروع به جمع کردن وسایلم، کردم.

تا موقع شام اتفاقی نیوفتاد. بعد از شام، ایلیا، اِرمیا و آقای آریامنش به پذیرایی رفتن‌و من‌و دخترها هم شروع به جمع کردن ظرف‌ها و شستنشون کردیم.

بعد از شستن ظرف‌ها، به سمت جایی که آقای آریامنش‌و پسرا بودن رفتیم‌و روبه‌روشون نشستیم.

با این‌که خسته بودم‌و خوابم می‌اومد اما مجبور بودم اون‌جا بشینم. بی‌احترامی می‌شد اگه وسط حرفشون پاشم‌و برم بخوابم.

بنابراین ناچار، مثل یه دختر خوب، روی مبل نشستم.

سرم‌رو پایین انداختم‌و بی‌توجه به حرف‌های بچه‌ها به فکر فرو رفتم.

یعنی شمال تغییر کرده؟! چی به سر محله‌مون اومده؟! خونه‌مون چی‌شده؟! فامیل‌هامون چطورن؟! هنوز هم شمالن؟!

خیلی دلم برای شمال تنگ شده، برای گیلان، برای همه چیش! لذت وصف نشدنی‌ایه وقتی توی بازاراش قدم می‌زنی، وقتی که به بازارهای سنتیش می‌ری!

مخصوصا وقتی با پدر و مادرم و برادرم، دست توی دست هم بازار می‌رفتیم‌و خرید می‌کردیم.

چه‌قدر اون موقع‌ها خوش می‌گذشت!

اما هیچ‌وقت سرنوشت یک‌جور نیست. یه روزی می‌شه که دستی روی سر زندگی همه ما هم می‌کشه، مثل زندگی ما! زندگیمون از هم پاشید. چه‌قدر زندگیمون قشنگ بود! بدون هیچ دغدغه‌ای! بدون هیچ خشونتی، زندگیمون آرامش خودش‌رو داشت.

هر وقت یاد شیطنت‌های من‌و داداشم می‌افتم که چه‌قدر مامان، بابارو عاصی کرده بودیم، گریه‌م می‌گرفت. همیشه افسوس اون موقع‌هارو می‌خورم. چه قدر اون موقع‌ها خوش می‌گذشت. وقتی که بابا و مامان از ته دل به شیطنت‌هامون می‌خندیدن. وقتی ک...

با سقلمه‌ای که به پهلوم خورد، سرم‌رو بلند کردم‌و متعجب به بچه‌هاو آقای آریامنش نگاه کردم.

صدای نگران آقای آریامنش بلند شد:

-دخترم، خوبی؟! چرا داری گریه می‌کنی؟!

با تعجب دستی به صورتم کشیدم که دیدم خیسِ.

نیشخندی زدم‌و زیرلب، زمزمه‌وار گفتم:

-چیز عجیبی‌هم نیست.

بعد با صدای بلندتر با اجازه‌ای گفتم‌و به سمت اتاقم رفتم.

پارت_۱۱

تا وارد اتاق شدم، بغضم با صدای بدی ترکید.

همون‌جا دو زانو روی زمین نشستم.

شروع کردم به فریاد زدن:

-خدایا! چی‌کار کنم؟! چرا اون روز از جلوی چشمم کنار نمی‌ره؟! چرا نمی‌تونم فراموش کنم؟! خدایا! می‌شنوی صدام‌رو؟! بخدا منم دل دارم. منم دلم خوشبختی می‌خواد، چرا یهو از هم پاشید؟! چی شد یه روزه همه چی تموم شد؟! آخه خدا، مصبت‌و شکر. می‌گن که هر چی آدم

خوبه رو از زمین گلچین می‌کنی‌و می‌بری، خب چرا آدم‌های نامردو پست‌و از زمین نمی‌بری؟! چرا؟! خدایا من‌رو ببین! ببین این بنده‌ات چه‌طور داره زار می‌زنه؟ بازم دلت به رحم نمیاد؟! خدایا، به خودت قسم انتقامشون‌رو می‌گیرم. نمی‌زارم اون پست فطرت، راست-راست برای خودش راحت زندگیش‌رو بکنه. اون باید تاوان پس بده!

گریه دیگه نذاشت ادامه بدم.

#پرهام

با تقه‌ای که به در خورد، سرم‌رو از پرونده‌ها بلند کردم‌و با صدای سردی گفتم:

-بفرمایید.

در باز شدو ستوان سامانی وارد شد.

بعد از اینکه احترام نظامی گذاشت‌و آزاد باش دادم، گفت:

-قربان، سرگرد آریامنش منتظرتون هستن!

سری تکون دادم‌و از جام بلند شدم. بعد از بستن پرونده‌ها از اتاق خارج شدم‌و با سمت اتاق امیرعلی رفتم.

تقه‌ای به در زدم‌و با اجازه‌ش، در رو باز کردم.

احترام نظامی گذاشتم که امیرعلی لبخندی زد و گفت:

-بهت گفتم نیازی نیست. وقتی که باهمیم نیازی به احترام نظامی نیست!

به سمت صندلی روبه‌روی میزش رفتم و با بی‌تفاوتی گفتم:

-این‌جوری راحت‌ترم! حالا برای چی خواستی بیام؟!

با این حرفم اخم کمرنگی کرد و شروع به حرف زدن کرد:

-یه پرونده دیگه داریم، فردی به نام بهزاد راد به قتل رسیده!

پوفی کشیدم.

دوباره... دوباره یه قتل تروتمیز بدون هیچ ردپایی!

-باید بریم به محل قتل، برو وسایلت‌رو بردار!

از جام بلند شدمو از اتاق خارج شدمو به سمت اتاق خودم رفتم.

بعد از برداشتن اسلحه‌و بی‌سیم، از اتاق خارج شدم.

توی راهرو امیرعلی منتظرم بود.

با همدیگه به سمت ماشین رفتیمو سوارش شدیم.

****

از ماشین پیاده شدمو به دور و ور یه نگاهی انداختم.

با دیدن ستوان محمدی، به سمتش رفتم و گفتم:

-خانم محمدی؟!

تا من‌رو دید احترام نظامی گذاشت‌و گفت:

-بله قربان؟!

-جزئیات قتل‌رو بازگو کنید!

سری تکون دادو شروع کرد به حرف زدن:

-گویا این‌جا جشن برگزار شده بود و تا حدود ساعت دو شب طول کشیده. طبق گفته خانم راد، همسر آقای راد، حدود ساعت چهار صبح متوجه شده همسرش به قتل رسیده! پزشک قانونی‌هم بعد از معاینه، تشخیص داده که قتل حدودا شش ساعت قبل، یعنی ساعت سه شب، رخ داده شده. طبق ظواهر آقای راد، با تیغ خودکشی کرده!

بعد از اتمام حرفش، سری تکون دادم‌و به سمت مقتول رفتم‌و پارچه سفیدرو کنار زدم.

با دیدن گردنش، قیافه‌ام مچاله شد. حال بهم زن بود!

زخم عمیقی که گویا جای تیغ بود، روی شاهرگ گردن ایجاد شده بود.

پارچه سفیدرو انداختم‌و به سمت پزشک رفتم.

صدام‌رو صاف کردم‌و باصدای سردی گفتم:

-آقای دکتر!

سرش‌رو بلند کردو با دیدن من، با لبخند گفت:

-به! سلام پرهام جان.

-سلام، می‌شه تشخیصتون‌رو بگین؟!

با این حرفم، کمی اخم‌هاش توی هم رفت و جدی گفت:

-خب ببین پسرم، این قتل‌رو جوری جلوه دادن که انگار آقا بهزاد خودکشی کرده؛ در واقع این‌طور نبوده! اون زخم عمیقی که روی گردنشون بوده شبیه جای تیغه، اما به بررسی‌های بیشتر به این نتیجه رسیدیم که اون زخم، زخمِ یه چاقو هستش. دستِ سمت راستش هم یه زخم نسبتا عمیق هست که جای تیغه‌و ظاهرا برای طبیعی جلوه دادن این قتل، این‌طور شده.

سری تکون دادم‌و با تموم شدن حرف‌هاش، تشکری کردم‌و به سمت امیرعلی رفتم.

با رسیدن بهش، احترام نظامی‌ای گذاشتم.

-قربان، مثل این‌که این یه قتل کاملا عمدی بوده‌و می‌خواستن که این قتل‌رو شبیه به خودکشی جلوه داده بشه!

سری به معنای تفهیم تکون دادو گفت:

-پس با این وضع باید یه حرفی‌هم با خانم راد بزنیم، من تا چند روز نیستم پرهام. اگه می‌تونی خودت این‌کارو بکن!

-چشم قربان!

#پارت_۱۲

#آیسا

با صدای آقای آریامنش، از فکر بیرون اومدم.

-رسیدیم!

در ماشین‌رو باز کردمو پیاده شدم.

دخترا هم پشت سرم پیاده شدن.

همون موقع یه مزدا۳ کنارمون پارک کرد.

ماشین برادر آقای آریامنش بود.

ظاهرا تنها نبودیمو خانواده برادر بزرگ‌تر آقای آریامنش هم باهامون شمال اومدن.

قبل از این‌که حرکت کنیم، آقای آریامنش اون‌هارو بهمون معرفی کرده بود.

آقای آریامنش [برادر آقای آریامنش] اسم کوچیکش رادوین بود.

یه مرد با موهای جوگندمی که مشخص بود توی جوونی مشکی بود، ریش جوگندمی، چشم‌های آبی، ابروهای پرپشت، هیکلی‌و چارشونه‌و در کل جذاب‌و دوست داشتنی بود.

خانم آریامنش هم [زن آقا رادوین] اسم کوچیکش، پروانه‌ست. موهای مشکی که کاملا مشخص بود رنگ کرده اما حجاب خودش‌رو داشت، چشم‌های سرمه‌ای، بینی قلمی، لب معمولی‌و هیکل نسبتاً ریزه‌میزه‌ای داشت.

پسر آقای آریامنش‌هم اسم کوچیکش امیرعلی بود. پسری به موهای قهوه‌ای پررنگ، چشم‌های آبی‌ای که از پدرش به ارث برده بود، بینی قلمی‌و لب‌های نسبتاً قلوه‌ای قلوه‌ای و هیکلی که کاملاً مشخص بود کلی برای ساختنش وقت گذاشته.

دست از کنکاش برداشتم‌و به همراه بقیه به سمت خونه رفتیم.

تا در خونه‌رو باز کردیم، ارمیا شروع کرد به داد زدن:

-نسرین خانم، نسرین خانم!

پشت‌بند صداش، صدای نازک‌و لرزونی که سعی می‌کرد بلند باشه، بلند شد:

-چیشده؟ دارم میام!

لهجه‌ی شمالیش صداش رو به طرز عجیبی بامزه کرده بود.

یه خانم نسبتاً مسن، از آشپزخونه بیرون اومد.

با دیدن ما گل از گلش شکفت‌و خوشحال با لهجه شیرینش گفت:

-خوش آمدید، خوش آمدید. چه عجب! بشینید تا برم چایی بیارم.

و بعد از تموم شدن حرفش، بدون توجه به مخالفت‌هامون، به سمت آشپزخونه رفت.

ما هم به سمت طبقه بالا رفتیم تا اتاق‌هامون‌رو مشخص کنیم.

*****

دور هم‌دیگه نشسته بودیم‌و داشتیم با هم حرف می‌زدیم که سنگینی نگاهی‌رو احساس کردم اما وقتی سرم‌رو بلند کردم، همه مشغول حرف زدن بودن.

از جام بلند شدم و رو به جمع، گفتم:

-با اجازه‌تون من می‌رم کنار ساحل!

سری تکون‌دادن‌و منم به سمت در راه افتادم.

سوییشرتم‌رو بهم نزدیک کردم‌و شروع کردم به پابرهنه قدم زدن روی شن‌های ساحل.

دستم‌رو توی جیبم کردم‌و گوشیم‌رو بیرون آوردم.

از شانسم هندزفریم‌رو نیاورده بودم!

پوفی کشیدم‌و بی‌خیال هندزفری شدم.

آهنگ بوی شمال از مسیح آرش‌رو دان کردم‌و پلی کردمش.

خیلی به حال‌و هوای الانم می‌خورد.

هوس بوی شمال و نمِ بارون کردی!

که سحر خروس بخونه وسطِ جنگل سبز.

پایه می‌خوای پاشو بیا!

تو شومینه پُر هیزم‌و آلاچیق که بالا شیم.

بخندیم تا خودِ صبح‌و از اون بچه باحالا شیم.

پایه می‌خوای پاشو بیا!

بیا، بازم اون روزهارو بیار!

تنگه دلم آخه زیاد، بیا!

بزنیم تو دل جنگل.

من بمی‌رم واسه خندت!

بی تو این آدما کَندن از من.

بیا، بازم اون روزهارو بیار!

تنگه دلم آخه زیاد، بیا!

بزنیم تو دل جنگل.

من بمی‌رم واسه خندت!

بی‌تو این آدما کَندن از من.

بیا، بازم اون روزا رو بیار!

تنگه دلم آخه زیاد ، بیا!

بزنیم تو دل جنگل.

من بمی‌رم واسه خندت!

بی تو این آدما کَندن از من.

من لقمه می‌کنم خاطرات‌رو!

با بغضِ تو گلوم هضم نمی‌شه.

از کوچه‌ی تنگ دلم.

جز تو کسی رد نمی‌شه!

بیا بازم مثل سابق.

بشینیم تا کله ی صبح.

من و آهنگ قدیمی.

کنارِ خنده‌ی تو!

بیا، بازم اون روزها رو بیار!

تنگه دلم آخه زیاد، بیا

بزنیم تو دل جنگل.

من بمی‌رم واسه خندت!

بی تو این آدما کَندن از من.

بیا، بازم اون روزا رو بیار!

تنگه دلم آخه زیاد، بیا!

بزنیم تو دل جنگل.

من بمیرم واسه خندت!

بی تو این آدما کَندن از من!

آی صنم جان، آفتاب به سرِ چنار ناربندونه!

عاشق به میان کوچه سرگردونه.

گویند همه که عاشقی، آسونه!

این عاشقیه که درد بی درمونه!

#پارت_۱۳

به خودم اومدمو دیدم چشم‌هام خیسه.

دستمرو بالا آوردمو خواستم چشم‌هامرو پاک کنم که صداش اومد.

امیرعلی- آیسا!

آروم به سمتش برگشتم و بهش توپیدم:

-چیه؟ چی می‌خوای؟!

سرش‌رو پایین انداختو آروم طوری که من نشنوم اما شنیدم، گفت:

-هنوزم تخسی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-تخس بودم اما الان تخس بودنم تبدیل شده به انتقام، انتقام از همه کسایی که باعث از هم پاشیدن زندگیم شدن!

با داد گفتم:

-انتقام خون پدر و مادرم، انتقام عذاب برادرم!

سرش‌رو با ناراحتی پایین انداخت‌و غمگین گفت:

-متأسفم!

-تأسف تو به چه درد من می‌خوره؟! ها؟! زمانی که باید دست به کار می‌شدی‌و کارت‌رو انجام می‌دادی، کاری نکردی، اما حالا اومدی پیشم‌و احساس تأسف می‌کنی؟! برو! از تو و همه کسایی که باعث بدبختیم شدن متنفرم، از همه‌تون بیزارم!

خواست به سمتم قدمی برداره که داد زدم:

-گفتم برو! مثل اون زمان که نیازت داشتیم اما رفتی، برو!

با ناراحتی آهی کشیدو پشتش‌رو بهم کرد و رفت.

فریاد زدم:

-ازتون متنفرم، از همه‌تون، برین گمشین! خودم خفه‌تون می‌کنم‌و می‌کشمتون!

دو زانو روی زمین افتادم‌و زدم زیر گریه!

در همون حالم ماسه‌هارو چنگ می‌زدم‌و محکم پرتشون می‌کردم‌و جیغ می‌زدم.

وقتی که خوب جیغ زدم، آروم روی زمین دراز کشیدم.

موهام‌و شال‌و لباس‌هام همه خاکی شده بود اما مهم نبود.

چشم‌هام‌رو بستم.

به آرامش احتیاج داشتم، یه آرامش از جنس راحتی. اما کو؟! کجاست؟! اصلا وجود داره؟! اگه وجود داره، من چرا حسش نمی‌کنم؟! چرا آرامش‌و نمی‌تونم پیدا کنم؟!

حس کردم یکی بالاسرم وایستاده اما چشم‌هام رو باز نکردم.

از بوی عطرش فهمیدم یکی از دوقلوهاست، لامصب‌ها بوی عطرشون هم شبیه همدیگه‌ست.

کنارم نشست‌و صداش بلند شد:

-چرا احساس می‌کنم ناراحتی؟!

سکوت کردم، تو هیچی از زندگیم نمی‌دونی ارمیا، هیچی!

-ببینم تو امیرعلی‌رو می‌شناسی؟!

با همون چشم‌های بسته، یه پوزخند با صدا زدم.

-چرا پوزخند تحویلم می‌دی؟! جوابم‌رو بده!

چشم‌هام‌رو باز کردم، به پهلو شدم‌و همین‌طور که بازوم‌رو می‌ذاشتم روی زمین‌و کف دستم رو زیر سرم، گفتم:

-یه غریبه‌ی آشنا!

صداش رو شنیدم‌که زیرلب می‌گفت:

-پس می‌شناسیش!

-چیزی گفتی؟!

نفس عمیقی کشیدو گفت:

-هیچی. بی‌خیال این حرف‌ها، چرا حس می‌کنم از من‌و ایلیا بدت میاد؟!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-آقای آی‌کیو، چی باعث شده که به این نتیجه برسی؟!

پوفی کردو گفت:

-از اون جایی که همیشه از من‌و ایلیا دوری می‌کنی!

دوباره دراز کشیدم‌و دستم‌رو زیر سرم گذاشتم‌و همین‌طور که به آسمون نگاه می‌کردم، گفتم:

-من ازتون بدم نمیاد. روزهای اول از این‌که پیش دوتا پسر مجرد زندگی می‌کنم، معذب بودم اما حالا تقریبا عادت کردم‌و شمارو مثل برادرم می‌دونم.

و زیر لب زمزمه کردم:

-هر چند هیچ‌کسی جای برادرم‌رو نمی‌تونه پر کنه!

-چیزی گفتی؟!

بهش خیره شدم و گفتم:

-ها؟! نه چیزی نگفتم.

از جاش بلند شد و گفت:

-خب پس پاشو بریم ویلا. همه منتظرن، وقت ناهاره.

سری تکون‌دادم‌و بلند شدم، بعد از تکوندن لباس‌هام، به سمت خونه راه افتادیم.

#پرهام

پشت میزم نشستم‌و با دست‌هام شقیقم رو مالش دادم.

پوف! یکی-دوتا پرونده نیست که، پرونده روی پرونده! جالب این‌جاست که هنوز دو روز از اون پرونده نمی‌گذشت که یه پرونده دیگه روی دستمون می‌اومد. باید هر چه زودتر جلوی اون شخصی که داره این کارهارو می‌کنه‌رو بگیریم.

باصدای زنگ گوشیم، دست از فکر کردن برداشتم و گوشیم رو برداشتم.

-بله؟!

-سلام پسرم.

-سلام مامان، خوبی؟!

-وقتی تو نیستی نه!

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-مامان لطفا دوباره شروع نکن!

صداش بغض‌دار شدو گفت:

-نمی‌خوای دست از کارهات برداری؟! دلم برات تنگ شده مادر، یکم به فکر منم باش!

کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

-تو که می‌دونی من بیام دوباره چه قشقرقی به پا می‌شه! پس لطفا این بحث‌رو تمومش کن!

صدای گریه‌ش بلند شد.

-خب مادر، تو بیا، من یه کاریش می‌کنم!

#پارت_۱۴

-پوف! مادر من، تو که می‌دونی من بیام بابا چی‌کار می‌کنه! من الان درگیر یه پرونده‌م، بیام اون‌جا بابا هی می‌خواد با حرف‌هاش اعصابم‌رو خورد کنه!

با بغض گفت:

-باشه مادر، تو هم این‌قدر من‌رو اذیت کن تا از غصه بمیرم، هرجور راحتی! خدانگهدارت!

تا اومدم جوابش‌و بدم که گوشی‌رو قطع کرد.

کلافه از جام بلند شدم‌و به سمت لباس‌هام که روی رخت‌آویزون، آویزونشون کرده بودم، رفتم‌و بعد از پوشیدنشون، به سمت خونه بابا راه افتادم.

****

آیفون‌رو زدم. چند لحظه بعد، در بدون حرف اضافه‌ای باز شد.

وارد حیاط شدم؛ حیاطمون بزرگ بود، سمت چپش پر بود از گل‌های محمدی، رز، لیلیوم، لاله و... سمت راستش‌هم جای پارک ماشین بود، وسط هم یه راه سنگ‌لاخی بود که به ورودی خونه می‌رسید و ته باغ یه خونه با نمای سفید خودنمایی می‌کرد.

به سمت خونه حرکت کردم، همین که به در رسیدم، در باز شدو مامان به سمتم اومدو بغلم کرد.

لبخندی زدمو نشستمو دستش‌رو بوسیدم، اون‌هم پیشونیم‌رو بوسید.

به پشت سرش نگاه کردم و گفتم:

-بابا نیست؟!

-چرا هست، داخله، بیا بریم تو!

سری تکون دادمو با هم تو رفتیم تا داخل رفتیم، بابا رو دیدم که با همون اقتدار قبلیش، روی مبل لم داده.

نفس عمیقی کشیدمو به صدای نسبتا بلندی سلام کردم.

سرش‌رو بلند کردو با دیدن من با اخم‌های درهم، سرش‌رو تکون داد.

-پسرم، تو برو بشین پیش پدرت تا من برم به نوشین بگم چای بیاره!

سری تکون دادمو به سمت مبل روبه‌رویی بابا رفتمو روش نشستم.

چند لحظه‌ای بینمون سکوت شد، تا این‌که گفت:

-از شغلت چه خبر؟!

جدی شدمو گفتم:

-فعلا که چند تا پرونده به دستمون رسیده، داریم به اون‌ها رسیدگی می‌کنیم.

سری به معنای تفهیم تکون داد و گفت:

-آنیتا منتظرته. هی می‌پرسه پرهام کی میاد؟! چرا نمیاد؟!

کلافه پوفی کشیدمو گفتم:

-بابا، من که بهتون گفتم آنیتا مناسب من...

پرید وسط حرفمو با اخم‌های درهمو صدای نسبتا بلندی گفت:

-پس کی می‌خوای آدم بشی؟! آنیتا از هر نظر برات مناسب‌تره. یکم چشم‌های کورت‌رو باز کن.

با صدای نسبتا پایین‌تری گفتم:

-بابا، من یک‌بار بهتون گفتم، دوباره بهتون می‌گم! من بیست‌و هفت سالمه. می‌تونم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم. می‌تونم گلیم خودم‌رو از آب بکشم بیرون. من نمی‌خوام با آنیتا ازدواج کنم؛ والسلام نامه تمام!

و بعد از تموم شدن حرفم، از جام بلند شدمو بی‌توجه به صدا زدن‌های مامان، از خونه خارج شدم.

#آیسا

موقع ناهار بود که رسیدیم. بعد از رفتن به حمومو عوض کردن لباس‌هام، پشت میز نشستمو مشغول خوردن غذا شدیم.

سنگینی نگاه بقیه‌رو حس می‌کردم، می‌دونستم از پنجره همه‌چیز رو دیده بودن، اما مهم نبود. بزار آقا رادوین‌و پروانه خانم بفهمن چه پسری تربیت کردن؛ بزار آقای آریامنش بفهمه که چه برادر زاده‌ای داره!

آروم سرم‌رو بلند کردم. چهار جفت چشم نظیر، آقای آریامنش، برادر آقای آریامنش و زنش بهم زل زده بودن اما اِرمیا و ایلیا و دخترا داشتن با بی‌خیالی غذا می‌خوردن.

قاشق‌رو توی بشقاب گذاشتمو همین‌طور که دست‌هام‌رو بهم‌دیگه گره می‌زدمو روی میز می‌ذاشتم، گفتم:

-اتفاقی افتاده؟!

چند لحظه خیره بهم زل زدن‌و بعد، سری به معنای نه تکون دادن‌و مشغول غذا خوردن شدن.

آروم از جام بلند شدمو رو به نسرین خانم گفتم:

-دستت درد نکنه مادرجان!

سری با خوشحالی تکون داد و با ذوق گفت:

-نوش جان!

لبخندی زدمو بی‌توجه به چشم‌های از حدقه در اومده بقیه‌و چشم‌های غمگین امیرعلی، یه تشکر کلی کردمو به سمت حیاط رفتم.

یکم به دور و ور نگاه کردمو با دیدن تاب نسبتاً بزرگ خانوادگی‌ای، با لبخند به سمتش رفتمو روش نشستم.

همین‌طور که با پام تاب‌رو تکون می‌دادم، توی فکر فرو رفتم.

رفتم به ده سال پیش، وقتی نه سالم بود. اون زمان، ما هم توی خونه از این‌جور تاب‌ها داشتیمو خانوادگی روش می‌نشستیم. بعضی اوقات‌هم من می‌نشستمو داداشم هلم می‌داد.

حتی چند بار هم با کله از اون تاب افتادم روی زمین! واقعاً چقدر اون موقع‌ها دلم خوش بود.کوچیکی‌رو عشقه‌ست. یادش بخیر کوچیک بودم چقدر از ترس‌و ناراحتی به دور بودم. از هیچی سر در نمی‌آوردم. راست می‌گن بچه‌ها دلشون پاک‌تره. بچه‌ها از هر بدی‌ای به دورن‌و بی‌شیله-پیله‌ان. اما وقتی بزرگ بشی، دنیات بزرگ‌تر می‌شه‌و در نتیجه، بدی‌ها بیشتر. بدون این‌که متوجه بشی مرتکب گناه‌های ریز و درشت می‌شی.

چرا می‌گن خدا دعای بچه‌هارو زودتر برآورده می‌کنه؟! چون اون‌ها دنیاشون خیلی کوچیک‌تره. خیلی-خیلی کوچیک‌تر. اون‌ها اصلا معنی بدی‌رو نمی‌دونن!

#پارت_۱۵

آهی کشیدمو دوباره افسوس خوردم که چرا دیگه خانواده واقعیمرو ندارم.

دوباره افسوس خوردم که دیگه کسی نیست سرمرو بزارم روی پاهاشو اون سرمرو نوازش کنه.

دوباره افسوس خوردم که دیگه تکیه‌گاه محکمی ندارم، تا وقتی غمگینم، تسکینم بده.

آروم سرمرو بلند کردمو به دور تا دور باغ نگاهی انداختم. نگاهم روی در ورودی خونه موند.

امیرعلی ناراحت نگاهم می‌کرد. حالتی توی صورتم ایجاد نکردمو همین‌طور نگاهش کردم.

اونم فهمید که نسبت به اتفاقی که کنار دریا افتاد، آروم‌ترم، به سمتم اومدو بی‌حرف روی تاب نشست.

آهی کشیدو در حالی که به روبه‌روش نگاه می‌کرد، گفت:

-اون زمان، تو یه دختر شاد و تخس بودی که از دیوار راست بالا می‌رفتی. طوری که من می‌خواستم سرمرو از دستت محکم بکوبم به دیوار اما آرمان هیچ‌وقت از دستت حرص نمی‌خورد، برعکس توی شیطنت‌هات سهیم بود. انگار نه انگار دوازده سال ازت بزرگتر بود. هر وقت‌هم بهش می‌گفتم، می‌گفت که تو کانون گرمی خانواده هستی. تو

با شیطنت‌هات خنده روی لب‌های خانوادت میاری، برای همین باهات شیطنت می‌کرد. برای همین پایه تمام کارهایی که می‌کردی بود!

آهی کشیدمو با صدای آرومی که مطمئن بودم می‌شنوید، گفتم:

-دیگه از این‌کارا محروم شدم. دیگه کانون گرمی خانواده نیستم چون خانواده‌ای وجود نداره. چون دیگه مادر و پدری وجود نداره تا بخاطرشون از دیوار راست بالا برمو آسمونو با زمین یکی کنم.

در حالی که اشک‌هام می‌ریخت، ادامه دادم:

-اما یکی هست‌که نُه ساله ندیدمش. نُه ساله نبوییدمش، نُه ساله نبوسیدمش، نُه ساله بغلش نکردمو اذیتش نکردم!

وسط گریه تک خنده‌ای کردمو گفتم:

-خیلی وقته موهاشو نکشیدمو بهش مشتو لگد نزدم!

سرمرو بلند کردمو به امیرعلی نگاه کردم. با لبخند غمگینی بهم خیره شده بود.

اشک‌هامرو آروم پاک کردمو از جام بلند شدم؛ خواستم به سمت خونه برم که صداش بلند شد:

-نمی‌خوای بدونی چرا اون‌موقع توی اون شرایط رهاتون کردم؟!

آروم به طرفش برگشتمو گفتم:

-فعلا نه، فعلا نمی‌خوام هیچ دلیل‌و بُرهانی بشنوم!

و بعدش زیر لب زمزمه کردم:

-نه تا وقتی که انتقامم‌رو نگرفتم!

به سمت خونه حرکت کردم.

خواستم به سمت اتاق مشترک من‌و دخترها برم، که آقای آریامنش صدام کرد.

به سمتش برگشتم‌و گفتم:

-بله؟!

با دستش به مبل روبه‌روییش اشاره کرد و گفت:

-بشین دخترم!

آروم روی مبل کناری پروانه خانم نشستم. آقای آریامنش نگاهی به برادرش انداخت‌و همین‌طور که دست‌هاش‌رو به هم‌دیگه گره می‌زدو روی زانوش می‌ذاشت، به جلو خم شدو گفت:

-دخترم، من برای یک ماه مرخصی گرفتم‌و تونستیم به شمال بیایم اما ما علاوه بر گردش، به‌خاطر یه چیز دیگه‌هم اومدیم!

کمی مکث کرد.

با کنجکاوی بهش زل زدم تا حرفش‌رو ادامه بده.

توی چشم‌هام زل زد و گفت:

-قراره علاوه بر ارمیا و ایلیا، امیرعلی‌هم باهات تمرین کنه!

از جام بلند شدم‌و تقریبا فریاد زدم:

-چی؟

آقای آریامنش چشم‌هاش‌رو بست‌و آروم زمزمه کرد:

-قراره از این به بعد با هر سه نفرشون تمرین کنی. تا وقتی‌هم که توی شمال هستیم، تمرین‌هات به صورت فشرده‌ست!

در حالی که از شدت عصبانیت زیاد نفس نفس می‌زدم، گفتم:

-آقای آریامنش، واقعا شما در موردم چی فکر کردین؟! من تمرین با ارمیا و ایلیارو به‌زور قبول کردم، اون‌هم چون دیگه تقریبا برادرهام حساب می‌شدن اما با برادرزاده‌تون اصلا نمی‌تونم!

-دخترم، آروم باش! این‌ها همش برای خودته. این‌جوری می‌تونی فشرده‌تر و حرفه‌ای‌تر کار کنی.

در حال که سعی می‌کردم، فریاد نزنم، گفتم:

-من اگه نخوام حرفه‌ای کار کنم باید کی‌رو ببینم؟! آقا نمی‌خوام. همون که با اِرمیا و ایلیا تمرین می‌کنم برام بسه.

و بعد رو کردم به امیرعلی که تازه وارد خونه شده بود و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-ببین، خوب نگاه کن! اون زمان اذیتم کردی، هنوزم که هنوزه سایه‌ت روی زندگیم هست. چرا دست از سرم بر نمی‌داری.

داد زدم:

-چی از جونم می‌خوای؟!

خواستم ادامه بدم، که با صدای داد پروانه خانم، ساکت شدم:

-دختره خیره‌سر!

صدای اعتراض‌گونه، امیرعلی بلند شد:

-مامان!

-درد مامان، دو دقیقه ساکت‌شو.

بعدش برگشت سمت من‌و، با عصبانیت گفت:

-ببین دختر، کاملا از رفتارهات معلومه بی‌پدر و مادری. از بچه یتیمی مثل تو چنین رفتارهایی، کاملا مشخصه، ولی حد خودت‌و بدون. دیگه

سر پسر من داد نمی‌زنی. بسه دیگه هر چی خفه خون گرفتمو فقط نگاهت کردم.

ناباور چند قدم عقب رفتم. به من چی گفت؟!

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین؛ به من گفت یتیم؟! به من گفت بی‌پدر و مادر؟! مگه من خواستم که وضعیتم این شکلی بشه؟! مگه من خواستم که بی‌کس بشم؟!

آروم گفتم:

-همیشه این‌قدر زود قضاوت می‌کنین؟!

متعجب سرش‌رو بلند کرد و زمزمه‌وار گفت:

-چی؟!

با بغض‌و نگاهی نم‌دار، سرم‌رو بلند کردمو همین‌طور که تیز نگاهش می‌کردم، گفتم:

-همیشه همین‌قدر زود دیگران‌رو قضاوت می‌کنین؟! از روی ظاهر؟! از روی رفتار؟! شما اصلا می‌دونین اون فردی که به رگبار توهین بستینش، چطور به این روز افتاده؟!

سعی می‌کردم بغضمو قورت بدم، اما نمی‌تونستم.

-نه، نمی‌دونین. شما فقط یه آدم ظاهربینین، این خاصیت این دنیائه! این خاصیت ما انسان‌هاست. از روی ظواهر ناخودآگاه‌و غریزی، شروع می‌کنیم به قضاوت کردن. چه غلط باشه و چه درست!

در حالی که عقب-عقب می‌رفتم، گفتم:

-فقط از اون بالایی بترسید! اون بالایی کاری کرد که من به این‌جا برسم‌و شما به این‌جا؛ ولی من بازم دلم روشنه به آینده، چون به وجود اون بالایی اعتقاد دارم. می‌دونم که حکمتی توی کارشه!

و بعد از تموم شدن حرفم، به سمت پله‌ها رفتم‌و بی‌توجه به دخترا که با بهت نگاهم می‌کردن، به اتاق مشترکمون رفتم‌و در رو قفل کردم.

#پارت_۱۶

تا در رو قفل کردم، بغضم با صدای بدی شکست.

آخه من چیکار کردم مگه؟! چرا این‌قدر بهم توهین کرد؟! چرا این‌قدر قضاوتم کرد؟!

خدا می‌بینی؟! می‌بینی بنده‌ت‌و که داره چطور جون می‌ده؟! بابا بخدا منم آدمم. دوست دارم، دوست داشته بشم، اما نمی‌شه. همه اطرافیانم من‌رو به چشم یه یتیم نگاه می‌کنن. فقط آقای آریامنش‌و پسرا و دخترا هستن که یکم بهم توجه می‌کنن، اما من که توی دلشون نیستم.

شاید اونا هم برخلاف ظاهرشون، توی دلشون کلی حرف بارم کرده باشن!

نفس عمیقی کشیدمو اشک‌هامرو پاک کردم. آروم قفل در رو باز کردمو به سمت تخت رفتمو روش دراز کشیدم.

نمی‌خواستم بخوابم اما چشم‌هام کم-کم بسته شدو به خواب فرو رفتم.

با احساس تکون دادن دستی، از خواب بیدار شدم.

به کنارم نگاه کردم. آیلار و آیلین با نیش باز زل زده بودم بهمو تکونم می‌دادن.

در حالی که زیر چشمی نگاهشون می‌کردم، خودمرو زدم به خواب.

صدای زمزمه‌شون بلند شد:

آیلار- من می‌گم بیا بریم به سوسکی چیزی بیاریم بندازیم روش تا به روش عاشقانه‌ای بیدارش کنه.

آیلین- از محبت گل‌ها خار می‌شود. نمی‌خواد با این پیشنهاد دادن‌هات! آخه اسکل، بدبخت توی این دوران قحطی شوهر، شوهر می‌خواد تا عاشقانه بیدارش کنه، نه این‌که یه سوسک بیاد بوسش کنه.

ایش، اصلا تو فکر کن یه سوسک بیاد بوست کنه. عوق!

دیدم اگه این‌هارو ول کنم، عروسی من‌و اون سوسک فلک زده بیچاره‌ای‌رو که هنوز معلوم نبود چیه‌رو می‌گیرن‌و قضیه‌رو منکراتی می‌کنن، برای همین سریع بلند شدم‌و در حالی که می‌زدم توی سرشون، گفتم:

-ببندین بابا. اه! حالم بهم خورد، شیطونه می‌گه سوسکه‌رو بگیرم دو نصفش کنم‌و شیره زرد رنگ توش‌و بریزم توی دهن شما و...

پریدن وسط حرفم‌و دو تایی گفتن:

-اه! خفه‌شو چندش.

با نیش باز نگاهشون کردم‌و با ذوق گفتم:

-ایول گروه سرود!

خوبه تا همین چند ساعت پیش داشتم عر میزدم‌ها! نچ-نچ. منم از دست رفتم، کلا منم دیگه. یه بار تا می‌تونم عر می‌زنم‌و یه بارم چنان شادم که انگار نه انگار اتفاقی افتاده.

****

سر میز شام، با خیال راحت نشسته بودم‌و غذام‌رو می‌خوردم.

همه تعجب کرده بودن. هه، حتما فکر کردن خجالت می‌کشمو اصلا جرئت سر بلند کردن ندارم، در صورتی که اصلا این‌طور نیست. کاملا برعکسه!

بعد از تموم شدن شام، آروم از سر جام بلند شدمو بعد از تشکر، به سمت پذیرایی رفتم.

آروم روی مبل نشستمو آروم عکس آرمان‌رو درآوردمو بهش خیره شدم.

با چشم‌های اشکی، دستی‌روی عکسش کشیدمو زمزمه کردم:

-دوستت دارم داداشی.

-آرمانه؟!

با شنیدن صدای امیرعلی، سرمرو بلند کردمو بهش نگاه کردم.

آروم سرمرو تکون دادم.

-اجازه هست بشینم؟!

بازم سرمرو تکون دادمو اون‌هم اومد کنارم نشست.

صدای آرومش‌رو شنیدم:

-چقدر ازم متنفری؟!

سرم‌رو بلند کردم‌و نگاهش کردم. اون‌هم به من زل زده بود.

روم‌رو برگردوندم‌و همین‌طور که به روبه‌رو خیره می‌شدم، گفتم:

-نفرت‌رو نمی‌شه اندازه گرفت! همین‌طور که عشق‌رو نمی‌شه اندازه گرفت، اما با این‌که اندازه محدودی ندارن، فاصله‌شون به یه مو بنده.

من از کسی متنفر نیستم، البته اگه آریانمهر رو در نظر نگیریم.

صدای متعجبش‌رو شنیدم:

-یعنی ازم متنفر نیستی؟!

لبخند تلخی زدم‌و گفتم:

-نه، وقتی برای آرمان عزیزی، برای منم عزیزی، اما دلم بد ازت گرفته. خیلی بد!

آهی کشید و گفت:

-خداروشکر، فکر کردم ازم متنفری. می‌خوام دل‌خوریت‌رو هم از بین ببرم. چی‌کار کنم تا از بین بره؟!

زهرخندی کردم‌و گفتم:

-این دلخوری هیچ‌وقت از بین نمی‌ره، هیچ‌وقت! دل‌خوریم از تو یک طرف، عشقم نسبت به خانواده‌ام یک طرف، نفرتم نسبت به آریانمهر عمرا یادم بره!

زمزمه‌وار گفت:

-چی تو سرته؟!

لبخندی زدمو گفتم:

-هیچی!

آروم از جام بلند شدمو به سمت پنجره رفتم. با دیدن نم-نم بارونی که می‌اومد به سمت در رفتمو ازش خارج شدم.

همین‌طور که به سمت دریا می‌رفتم، به اطراف نگاه می‌کردم، که یه بچه کوچولو نظرمرو به خودش جلب کرد.

روی ماسه‌ها نشسته بودو گریه می‌کرد.

به سمتش رفتمو کنارش نشستم.

همین‌طور که بلندش می‌کردم، رو بهش با مهربونی گفتم:

-چی شده کوچولو؟! چی باعث شده که از این چشم‌های قشنگت اشک بیرون بیاد؟!

با گریه گفت:

-داشتم پشت سر مامانم این‌ها می‌دوئیدم، که یهو افتادم، تا سرم‌رو بلند کردم‌و خواستم صداشون کنم، دیدم نیستن. من... من گم شدم!

و بعد از تموم شدن حرفش، گریش شدت گرفت.

آروم موهاش‌رو نوازش کردم‌و گفتم:

-نگران نباش خانم کوچولو، حالا بگو اسمت چیه؟!

-اسمم آیسانه.

لبخند گشادی زدم‌و گفتم:

-به-به، اسم از این بهتر؟! اسمت شبیه اسم منه. منم اسمم آیسائه. خب حالا بیا بریم مامان‌و بابات رو پیدا کنیم!

#پارت_۱۷

همین‌طور که قدم می‌زدیم، سعی می‌کردم حواسش‌رو پرت کنم.

-خب آیسان کوچولو، چند سالته؟!

-شیش سالمه.

-خب اینجا زندگی می‌کنین؟!

-نه، پدربزرگم به همراه مادربزرگم اینجا زندگی می‌کنن. ما هم چند وقت یک‌بار به همراه بقیه فامیلا میایم اینجا.

-خوشبحالت!

-چرا؟!

-بهت حسودیم میشه. تو یه پدر و مادر مهربون داری که تو رو باهاشون هر جا می‌رن می‌برن.

آروم خندیدمو ادامه دادم:

-اما من پدر و مادری ندارم تا از این کارها برام بکنن.

آروم ایستاد و رو به من گفت:

-ناراحت نیستی که پدر و مادر نداری؟!

روی زانوهام، روی زمین نشستمو همین‌طور صورتش‌رو ناز می‌کردم، گفتم:

-ناراحت بودن‌رو که هستم اما من یه چیزی دارم که روحم‌رو تسکین می‌ده. یه چیزی که تو نداری!

کنجکاو گفت:

-چی؟! من چی ندارم که تو داری؟!

لبخندی زدمو خواستم جوابش‌رو بدم که صدای داد یه زن از پشتم بلند شد:

-آیسان!

آروم برگشتم. یه خانم جوون تقریبا بیست‌و دو ساله با یه مرد که اون‌هم جوون بود و حدود بیست‌و پنج داشت، به سمت ما می‌اومدن.

وقتی به ما رسیدن، خانومه با زانو روی زمین افتاد و با گریه آیسان‌رو بغل کرد و گفت:

-الهی مادر فدات شه! کجا بودی تو؟!

آیسان آروم از بغل مامانش بیرون اومد و دستم‌رو گرفت‌و به سمت مامانش برد و همین‌طور که به من اشاره می‌کرد، گفت:

-مامان، آیسا بهم کمک کرد.

خانومه با دیدن من، سریع از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

وقتی به من رسید، دستش‌رو به سمتم گرفت. دستم‌رو توی دستش گذاشتم که گفت:

-ممنون آیسا جان! ممنون که به دخترم کمک کردی!

لبخندی زدمو گفتم:

-خواهش می‌کنم، هر کسی جای من بود چنین کاری می‌کرد!

اون‌هم متقابلا لبخندی زد و آروم به سمت آیسان رفت. بعد از بغل کردنش، باهام خداحافظی کردن‌و دور شدن.

آهی کشیدم‌و روی تخته سنگی که نزدیک اونجا بود، نشستم.

هنوز یه دقیقه از نشستنم نگذشته بود که صدای گوشیم بلند شد.

آروم از جیب هودی مشکیم بیرونش آوردم‌و نگاهش کردم.

شماره ناشناس بود.

پیامش‌رو باز کردم.

-سلام خانمی، خوبی؟!

وا این دیگه چه خریه؟! خانمی دیگه چه صیغیه؟!

دستم سریع روی کیبورد حرکت کردم‌و تایپ کردم:

-سلام!

-حالت خوبه عزیزم؟!

عزیزم‌و درد، عزیزم‌و یرقان، در بی‌درمون. ایش

تایپ کردم:

-بله، خوبم. شمارم‌رو از کجا پیدا کردی؟!

-والا از خدا پنهون نیست، از تو چه پنهون. امروز روز تولدمه! آرزو کردم خدا یه دختر خوشگل‌و بندازه توی تورم، که شماره شما از آسمون افتاد!

جانم؟!

این دیگه چه روش مخ‌زنیه؟! خدایا به کجا چنین شتابان؟! چه بلایی داره سر جامعه میاد!

-خسته نباشی، حتما خیلی زور زدی!

-زور زدن‌رو که آره خیلی زدم!

-صدای بد ندادی؟!

-صدای بد؟!

-آره دیگه، از اون‌هایی که خیلی بد بوئن، بی‌رنگن.

ناشناس- عزیزم، چرا چل میزنی؟!

-اثر کرد؟!

-وا، چی اثر کرد؟

-کمال!

-هان؟! کمال دیگه چه خریه؟!

بعدش به من میگه چل می‌زنی. تو که بدتری داش!

-هیچی داداش. برو بکپ.

و بعد راحت بلاکش کردم. والا، مخ از سر راه نیاوردم که روش راه برن!

پوف، بیرون اومدن‌هم به ما نیومده. آروم از سر جام بلند شدم‌و به سمت خونه رفتم.

خواستم در حیاط‌رو باز کنم که در باز شد و آقای آریامنش‌و پشت سرش بقیه، از خونه خارج شدن.

با تعجب نگاهشون کردم، که آقای آریامنش گفت:

-داریم می‌ریم خرید. تو هم اگه می‌خوای لباس عوض کنی، سریع برو عوض کن بریم.

سری تکون دادم‌و وارد خونه شدم.

بعد از وارد شدن به اتاقم، به سمت کمدم رفتم‌و بازش کردم.

اوم. حالا چی بپوشم؟

یه مانتو مشکی که به زیبایی روش کمربند چرم می خورد، به همراه شلوار کتان لوله‌ای مشکی‌و شال مشکی‌و کیف‌و کفش مشکی برداشتم.

عین عزادارها شده بودم.

توی این موقعیت‌هم خندم گرفته بود.

بی‌خیال شدمو مانتو، شال‌و کفش‌رو سرجاش گذاشتمو به جاش یه مانتو سرمه‌ای که مدلش تقریبا تو مایه‌های مانتو قبلیه بود و تقریبا یک وجب بالای زانو بود، به همراه شال سورمه‌ای با رگه‌های مشکی‌و یه کفش اسپورت سرمه‌ای برداشتم.

بعد از پوشیدنشون‌و برداشتن وسایل مورد نیاز و گذاشتنشون داخل کیف، از خونه خارج شدمو سریع پریدم توی ماشین.

بعد از چند دقیقه، رو به روی یه پاساژ بزرگ بودیم.

پیاده شدیم‌و واردش شدیم.

دخترها که شبیه غارت‌زده‌ها حمله کردن به مغازه‌ها اما من بی‌خیال فقط به ویترین مغازه‌ها نگاه می‌کردم‌و ازشون رد می‌شدم.

حضور کسی‌رو کنارم حس کردم. توجهی نکردم‌و به راه رفتنم ادامه دادم که صداش بلند شد:

امیرعلی- تو نمی‌خوای چیزی بخری؟!

نگاهم‌رو از ویترین گرفتم و بهش دوختم.

در همون‌حال‌هم گفتم:

-نه؛ چیزی نمی‌خوام. فقط دارم دید می‌زنم!

#پارت_۱۸

بعد از تموم شدن حرفم، به آقای آریامنش که پشتمون بود گفتم:

-با اجازتون من برم یکم این اطراف قدم بزنم.

با تعجب گفت:

-اما تو که اینجاها رو نمی‌شناسی!

لبخندی زدمو بی‌حرف از کنارش رد شدمو از پاساژ زدم بیرون‌و شروع کردم به قدم زدن.

به یه مسیر نامعلوم. با قدم‌های کوتاه و آروم آروم.

سرمرو که بلند کردم، به آکواریوم بزرگ بندرانزلی رسیده بودم.

با اینکه دیگه حال قدم زدن نداشتم اما یه جاذبه خاصی، من‌رو به سمت آکواریوم کشید.

داخلش شدمو بعد از این‌که توی صف طویلش ایستادمو بلیط گرفتم، رفتم تو.

قدم به قدم که جلو می‌ذاشتم، بیشتر گریم می‌گرفت.

هر کس که از کنارم می‌گذشت، با تعجب بهم نگاه می‌کرد.

آروم سرمرو بلند کردمو به انتهای راه‌رو نگاه کردم که صدایی توی سرم پیچید:

-آیسا، عزیزم، بدو بیا اینجا! می‌خوایم بریم چیزای جالب‌تری ببینیم!

-واقعا؟! یعنی کوشِه(کوسه)رو هم می‌بینیم؟!

-آره دخترم، هر چی تو بخوای می‌بینیم!

دستم‌رو روی صورتم گذاشتم‌و با گریه، جلوتر رفتم.

قدم گذاشتن‌هام سخت شده بود. نمی‌دونم پاهام به زور بدنم‌رو می‌کشیدن، یا بدنم به زور پاهام‌رو می‌کشیدن.

احساس ضعف شدیدی می‌کردم. دیگه توان راه رفتن‌رو نداشتم. پلک‌هام آروم روی همدیگه افتاد و لحظه آخر که داشتم می‌افتادم، توی آغوش کسی فرو رفتم‌و بعدش سیاهی مطلق...

#پرهام

در اتاقم‌رو باز کردم. به سمت صندلیم رفتم‌و تقریبا روش ولو شدم.

گوشیم‌رو برداشتم‌و شماره امیرعلی‌رو گرفتم.

سر چهارمین بوق برداشت. صداش گرفته بود.

امیرعلی-جانم داداش؟!

-خوبی؟! چرا صدات گرفته‌است؟!

-چیزی نیست. چی باعث شده که زنگ بزنی؟!

-هیچی، زنگ زده بودم ببینم چیکار می‌کنی؟!

-دیگه نمی‌کشم! هر کاری می‌کنم ازم فرار می‌کنه!

با تعجب گفتم:

-چی می‌گی امیر؟! کی؟!

انگار تازه به خودش اومده که سریع گفت:

-هان... چیزه... هیچی با خودم بودم. داداش کاری نداری؟! من یه کاری برام پیش اومده!

-نه، نه برو!

-قربونت!

و قطع کرد.

یه جورایی مشکوک بود!

طبق عادتم، دستی توی موهام کشیدمو شقیقه‌امرو مالیدم.

سرم داشت می‌ترکید.

ساعت خهشت شب بود. از جام بلند شدم. لباس‌هامرو برداشتمو از اداره خارج شدم.

سوار ماشینم شدمو از اونجا دور شدم.

همین‌طور که به سمت خونه‌ام می‌رفتم، به این فکر کردم که امیرعلی برای چس رفته شمال؟! خودش که گفته بود برای تعلیم یکی می‌ره شمال.

با صدای بوق ماشینی که از روبه‌رو بود، سریع فرمون‌رو پیچوندم‌و کنار خیابون پارک کردم.

نزدیک بودها.

سرم‌رو روی فرمون گذاشتم.

چه خبره؟!

#آیسا

آروم چشم‌هام‌رو باز کردم‌و به اطراف نگاه کردم.

توی اتاق مشترک من‌و دخترها بودیم. وا، من مگه توی آکواریوم نبودم؟! پس چطور اومدم اینجا؟!

همون موقع در باز شد و همه سرازیر شدن توی اتاق.

چهره همه گرفته بود.

برگشتم سمت امیرعلی‌و لب زدم:

-چی شده؟!

اون‌هم مثل من لب زد:

-قضیت‌رو گفتم!

گیج نگاهش کردم، که جلو اومد و کنار گوشم گفت:

-براشون یکم از اتفاقاتی که توی گذشتت افتاده بود، تعریف کردم!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. بعد که موقعیت‌رو درک کردم، اخم غلیظی کردم‌و خواستم بهش بتوپم که یه چیزی پرت شد بغلم‌و سوزشی‌رو توی دستم حس کردم‌و آخ بلندی گفتم.

امیرعلی سریع پروانه خانم‌رو از بغلم بیرون آورد و گفت:

-مامان مگه نمی‌بینی سرم توی دستشه؟! یکم آروم‌تر!

پروانه خانم با گریه سرش‌رو تکون داد و به سمتم اومد.

#پارت_۱۹

دوباره خودش‌رو با گریه انداخت توی بغلم. اما این‌بار یکم با احتیاط‌تر.

-آیسا، تو آیسای آرام منی! توی بچه آرامی! ببخش عزیزم، ببخش اگه با حرف‌هان اذیتت کردم. ببخش اگه امانتی آرام‌رو ناراحت کردم! ببخش اگه نشناختمت!

زار می‌زد و ازم می‌خواست تا ببخشمش. لبخندی زدمو آروم دستمرو پشتش کشیدم. در همون حال‌هم گفتم:

-برای چی ببخشمتون؟! مگه شما چیکار کردین؟! گذشته‌ها گذشته!

تک خنده‌ای کردمو ادامه دادم:

-به قول یه عزیزی، حال‌رو دریاب!

همه با لبخند نگاهمون می‌کردن.

پروانه خانم‌هم گریه‌اش بند اومده بود.لبخندی زد. سرش‌رو جلو آورد و آروم پیشونیم‌رو بوسید.

-خدا می‌دونه اگه امیرعلی تو رو توی آکواریوم نمی‌گرفت، چه بلایی سرت می‌اومد!

****

نگاهی به ساعت کردم. اوه-اوه ساعت دو و نیمه. پسرها من‌رو می‌کشن!

سریع یه تی‌شرت‌و شلوار راحتی پوشیدم‌و به سمت سالن تمرین رفتم.

تا در و باز کردم، خشک شدم.

پسرا در حال دویدن روی تردمیل بودن.

چشم‌هام روی عضله‌هاشون خشک شد.

هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم، چشم‌هام‌رو از روی عضلاتشون بردارم.

چشم‌هام دو-دو می‌زد، روی بازوها و عضلات کمرشون.

همین‌طور داشتم نگاهشون می‌کردم، که صدای ایلیا بلند شد. با شیطنت گفت:

-قصد نداریم‌ها! نقشه نکش!

گیج گفتم:

-چی؟!

با صدایی که ته مایه‌های خنده داشت، گفت:

-میگم قصد ازدواج نداریم‌ها، نقشه نکش!

تا این حرف‌رو زد، صدای خندشون هوا رفت اما من حس کردم دارم آتیش می‌گیرم. با خجالت، سرم‌رو پایین انداختم‌و پشت بهشون ایستادم.

-تو برگرد بیا راحت تمرینت‌رو بکن!

لبم‌رو گاز گرفتم‌و با صدایی که تقریبا از ته چاه بلند می‌شد، گفتم:

-من میرم!

به سمت در رفتم‌و خواستم ازش خارج بشم‌که از پشت کشیده شدم. سه نفریشون، محکم من‌رو گرفته بودن‌و می‌کشیدن.

-باشه بابا، ول کنین دستم‌رو کند...

حرفم‌رو نصفه ول کردم.

چشم‌هام‌رو بستم‌و نفس عمیقی کشیدم تا یکم از حرص درونم کم بشه. صدای خنده‌های ریزشون می‌اومد.

آروم چشم‌هام‌رو باز کردم‌و بهشون خیره شدم. سعی می‌کردم نگاهم به سمت هیچ‌جا نره‌و مستقیم توی چشم‌هاشون نگاه کنم‌و تا حدودی موفق‌هم شدم.

جدی‌و با اخم کم‌رنگی بهشون خیره شدم.

وقتی دیدن که جدی شدم، سرفه‌ای کردن‌و به تردمیل اشاره کردن.

به سمت تردمیل رفتم. خداروشکر دیگه می‌تونستم درجش‌رو خوب تنظیم کنم.

وقتی که تنظیمش کردم، آروم‌و نرم شروع کردم به دویدن.

زیر لب‌هم آهنگی‌رو شروع کردم به خوندن:

فکرش‌و کن... لب دریا، توی ساحل، زیر نور ماه کامل!

من‌و باش که، فکر می‌کردم عاشقی مال قصه‌هاست، ای دل غافل!

فکرش‌و کن...نم بارون، یه خیابون، میره با هر قدمامون!

از تو دارم، حال این روزا رو عشقم خیلی ممنون!

-صدای قشنگی داری!

با صدای امیرعلی، تردمیل‌رو خاموش کردم‌و برگشتم سمتش‌و لبخند زدم.

-نظر لطفته!

عجیب بود. حس تنفر و انزجار اولیه‌رو نسبت به امیرعلی نداشتم اما خب نمی‌تونستم بگم که دلخوریمم تموم شده، نه!

از تردمیل پایین اومدم‌و به سمت دوچرخه رفتم.

آروم روش نشستم. سنگینی نگاه پسرها رو روی خودم حس می‌کردم.

کلافه برگشتم سمتشون که دیدم دارن با نیش باز نگاهم می‌کنن.

با یه تای ابروی بالا رفته گفتم:

-چیزی شده؟!

به حرفم توجهی نکردن‌و ارمیا برگشت‌و رو به ایلیا و امیرعلی با لحنی که شیطنت ازش می‌بارید، گفت:

-میگم‌ها، امروز تصمیم نداشتم بیام واسه تمرین؛اما الان می‌فهمم که اگه نمی‌اومدم چه منظره‌ای‌رو از دست می‌دادم.

گیج زل زدم بهش. منظورش چیه؟! چه منظره‌ای‌رو از دست می...

با دیدن نگاهش که با شیطنت روی هیکلم می‌چرخید، تازه متوجه منظورش شدم.

جیغ بنفشی کشیدم‌و افتادم دنبالش.

ارمیا هم پا به فرار گذاشت.

ایلیا و امیرعلی‌هم قهقهه‌اشون باشگاه‌رو برداشت.

همین‌طور که می‌دوئیدم، شروع کردم به حرف زدن:

-ببین پسره مشنگ، بهتره با زبون خوش وایسی تا حالیت کنم هیز بازی در آوردن عواقب داره!

-مگه کم دارم وایستم؟! وایستم تا بکشتنم بدی؟! اونم منی که کلی آرزو دارم. حالا آرزو رو بیخیال. جواب دخترا رو چی می‌خوای بدی؟! دق می‌کنن بدون من!

از این‌همه پررویی‌ش هم حرصم گرفته بود و هم خندم گرفته بود.

با این حال با حرص گفتم:

-ارمیا! می‌فهمی چی میگم؟! می‌گم وایستا، کاری نکن بیام حالیت کنم!

آروم سرش‌رو برگردوند سمتم‌و زبونش‌رو در آورد:

-بیا ببینم چطور می‌خوای حالیم کن...

هنوز حرفش تموم نشده بود که به در آهنی باشگاه خورد.

#پارت_۲۰

این دفعه صدای قهقهه من بود که باشگاه‌رو پر کرده بود.

همین‌طور که سرش‌رو می‌مالید، برگشت سمتم‌و با حرص گفت:

-چته؟! چرا شبیه باسن خر دهنت بازه؟! ببند نیش‌و بابا.

به جای اینکه خنده‌ام بند بیاد، با این لحن پر از حرصش، خندم بیشتر شد.

سری از روی تاسف براش تکون دادم‌و به سمت دوچرخه رفتم اما با صدای امیرعلی، وسط زاه ایستادم:

-از نظرم دیگه گرم کردن کافیه! با این دوئیدنی که تو و ارمیا کردین، کاملا گرم شدین!

کمی مکث کرد و بعدش با لبخند مرموزی، گفت:

-وقت مبارزه‌ست!

نمی‌دونم اون لبخندش نشون دهنده چی بود اما هر چی که بود معلومه که یه نقشه‌ای داره. خدایا خودمرو می‌سپرم دستت!

آب دهنمرو با سر و صدا قورت دادم.

آروم به سمتش رفتمو روبه‌روش ایستادم.

لبخندش بیشتر شد و به ایلیا و اِرمیا اشاره کرد. اونا هم در کسری از ثانیه، کنارش ایستاده بودن.

دست‌هاش‌رو بهم‌دیگه مالید و گفت:

-شنیدم ژانگولر بازی کردی! حتما از فیلم‌های اکشنی که دزدکی نگاه می‌کردی یاد گرفتی!

کاملا معلومه داره به مبارزه دفعه قبل من‌و ارمیا اشاره می‌کنه؛ اما اون از کجا می‌دونه؟!

همه چی زیر سر این ارمیای نکبته!

با صدایی که کمی هیجان و صد البته استرس داشت گفتم:

-خب برنامه چیه؟!

چشم‌هاش برقی زد و گفت:

-خب، می‌خوام بسنجمت! همزمان با هر سه نفرمون مبارزه می‌کنی!

نتونستم جلوی خودمو بگیرمو تقریبا فریاد زدم:

-چی؟!

لبخندی زد و شیطون گفت:

-نکنه خانم می‌ترسن؟! ها؟!

دندون قروچه‌ای کردمو با یه چشم‌غره، گفتم:

-سریع‌تر شروع کنین که وقت ندارم تا واسه اینا...

هنوز حرفم تموم نشده بود، که مشتش به سمت صورتم اومد.

سریع خودمرو کنار کشیدمو دستش‌رو پیچوندمو گذاشتم پشت سرش.

یه تای ابرومو انداختم بالا:

-عا، عا. نامردی نداشتیم دیگه!

نیشخندی زد و دستش‌رو از دستم کشید بیرون.

پوزخندی زدمو گارد گرفتم.

نگاهم روی هر سه نفرشون می‌چرخید.

این دفعه کی می‌خواد بیاد جلو؟! حرکتش چیه؟! سریع یا کند؟! فشار ضربه‌اش چقدره؟!

ایلیا با قدم اولی که به سمتم برداشت، اجازه بیشتر فکر کردن‌رو بهم نداد.

دوست نداشتم که خودم حمله کنم. بیشتر دوست داشتم حریف حمله کنه تا اول دفاع کنم‌و بعدش بتونم مبارزه کنم باهاش. حالا خوبه از مبارزه کردن چیزی نمی‌دونم‌ها، الکی زر می‌زنم!

حملش‌رو شروع کرد.

بیشتر ضرباتش‌رو دفع می‌کردم. اجازه ضربه زدن بهم نمی‌داد. لامصب ضرب شستشم خیلی محکم بود.

با پاهاش بیشتر سعی داشت به پهلوم‌و شکمم ضربه بزنه و با دست‌هاش به قفسه سینم‌و کتفم.

نه، اینجوری پیش بره کم میارم! آروم سرم‌رو برگردوندم به پشتم. تقریبا یک متر با دیوار فاصله داشتم.

آروم-آروم عقب رفتم‌و بعدش با تمام سرعت به سمت دیوار رفتم.

ایلیا هم فکر کرد که دارم فرار می‌کنم، پشت سرم دوید.

تا به دیوار رسیدم، پاهام‌رو روش گذاشتم‌و پریدم هوا و با یه چرخشی، یه لگد محکم به کتفش زدم که باعث شد چند قدم بره عقب.

منم از فرصت استفاده کردم‌و بهش حمله کردم.

محکم بهش مشت می‌زدمو این‌هم به صورت حرفه‌ای دفعش می‌کرد. خیر سرش سرگرد مملکت بود.

پامرو بلند کردمو خواستم به پهلوش ضربه بزنم، که پامرو گرفتو توی شکمم فرو کرد و به عقب پرتم کرد.

با یه پشتک رو به عقب، از افتادنم جلوگیری کردم. خدایی دهنم باز موند!

#امیرعلی

جالب بود. خیلی مبارزش خوب بود، یعنی عالی بود!

طبق گفته ایلیا اون تجربه مبارزه نداشت. هیچی از مبارزه نمی‌دونست. برام جالب بود که اینقدر خوب می‌تونه مبارزه کنه، در صورتی که بلد نبود.

این یعنی به طرز فوق‌العاده‌ای ضمیر ناخودآگاه آیسا به کار می‌افتاد.

بدون هیچ تمرینی، با چنین قدرتو دقتی، واقعا فوق‌العاده بود!

اما هنوزم جای کار داشت!

#پارت_۲۱

با تمرین می‌تونست انرژی و تواناییش‌رو بهتر و مفیدتر کنه.

اول که تمام ضربات ایلیا رو دفع می‌کرد و حمله نمی‌کرد اما الان اصلا اجازه حمله به ایلیا نمی‌ده.

همون لحظه، یه لگد به پشت زانوی ایلیا زد که دو زانو افتاد روی زمین.

#آیسا

یه لحظه ایلیا مکث کرد، منم از مکثش استفاده کردمو محکم زدم پشت زانوشو با زانو افتاد روی زمین.

خب این‌هم از ایلیا.

اونم بلند شد رفت کنار. ارمیا اومد جلوم وایستاد و با پوزخند گفت:

-بپا بالت اوف نشه خاله زنبوره!

با این‌که حرصم گرفته بود، اما سعی کردم خودمرو کنترل کنم. با لبخند ملوسی گفتم:

-بپا یه وا نیشم تو بدنت فرو نره لب سکته‌ای!

یه لحظه گیج نگاهم کرد، اما بعدش که لپ موضوعو گرفت، با حرص نگاهم کرد.

منم شونه‌امرو بالا انداختمو لب زدم:

-چیزی که عوض داره، گله نداره!

بعدش یه بوس براش فرستادم.

لب‌هاش‌رو با حرص روی هم فشار داد.

گارد گرفت‌و گفت:

-گربه دستش به گوش‌هاش نمی‌رسید، گفت پیف پیف بو میاد! تو فعلا بیا مبارزه‌ات‌رو بکن ببینم می‌تونی من‌رو هم شکست بدی یا نه.

یه تای ابروم‌رو بالا انداختم‌و با شیطنت خندیدم.

هی من اشاره می‌کردم اون بیاد جلو، هی اون اشاره می‌کرد برم جلو.

کور خوندی مشنگم! تا تو نیای، من نمیام. ها ها ها.

آروم شروع کردم به عقب عقب رفتن. اونم باهام جلو می‌اومد. بیا فرزندم، بیا.

اینقدر رفتیم عقب که دیوار رو پشت سرم، حس کردم.

لبخند ملیحی زدم‌و به صورت بدجنس ارمیا زل زدم.

آروم جلو رفتم. اون‌هم که فکر کرد دارم حمله می‌کنم، با لبخند پیروزمندانه‌ای، گاردش‌رو محکم کرد.

-چه گارد بگیری، چه نگیری، من شکستت میدم!

با تعجب نگاهم کرد که دستم‌رو به سمت یقه‌اش بردم‌و محکم کشیدمش سمت خودم.

بین خودم‌و دیوار قفلش کردم.

با بهت نگاهم می‌کرد.

نیشم‌رو باز کردم گفتم:

-حرکت بعدی‌رو داشته باش.

و بعد یه مشت محکم تو شکمش کوبیدم که خم شد و شکمش‌رو نگه داشت.

سرخوش برگشتم‌و به سمت وسط سالن رفتم.

رو به امیرعلی و ایلیا، ابرویی بالا انداختم‌و گفتم:

-خب، این از این. دیگه می‌تونم برم استراحت کنم؟!

امیرعلی مرموز خندید و ابرویی بالا انداخت.

لحظه‌ای بعد، امیرعلی، ایلیا و ارمیا، هر سه جلوم گارد گرفته بودن.

هان؟! من باید با این سه گوریل همزمان مبارزه کنم؟!

تا بخوام به خودم بیام، به سمتم حمله کردن.

#پرهام

سرم روی میز بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

آروم سرم‌رو بلند کردم‌و به شماره روی گوشیم نگاه کردم.

سرهنگ آریامنش؟!

جواب دادم‌و جدی شروع کردم به حرف زدن:

-بله؟!

-سلام پسرم!

-سلام سرهنگ، خوب هستین؟!

-شکر خدا، می‌گذره! خودت خوبی؟! از اداره چه خبر؟!

-منم خوبم. ممنون. اداره‌هم همون جو همیشگیش‌رو داره. چیزی شده که شخصا زنگ زدین؟!

صداش جدی شد و گفت:

-پسرم، غرض از مزاحمت، می‌خواستم ازت یه چیزی بخوام.

-بفرمایید!

-ببین پرهام، یه نفر داره به اداره میاد. البته در آینده نزدیک. می‌خوام اگه برات زحمتی نیست، کارهاش‌رو راست‌و ریس کنی!

-نه بابا، چه زحمتی؟! وظیفمه، باشه؛ فقط مدارکش چی می‌شه؟!

-دستت درد نکنه. مدارکشم فردا برات پست می‌کنم. الان اینورها گیر کردیم، داریم روی یه چیزی کار می‌کنیم.

-باشه. پس من فردا بعد از اینکه مدارکش به دستم رسید، به کارهاش رسیدگی می‌کنم!

-باشه، ممنون! کاری نداری؟!

-نه سرهنگ، سلام برسونید!

-بزرگیت‌رو می‌رسونم، خدانگه‌دارت!

-خداحافظتون!

گوشی‌رو قطع کردم.

#پارت_۲۲

یعنی نیروی جدید کیه؟! کیه که سرهنگ آریامنش به خاطرش، شخصا زنگ زد؟!

به سمت در رفتم‌و ازش خارج شدم‌و به سمت آبدارخونه رفتم.

فردا بلاخره متوجه می‌شم.

#آیسا

همینطور که نفس نفس می‌زدم، از خودم دفاع می‌کردم.

همون دقیقه دو تا پا، یکی از طرف چپ‌و یکی از طرف راست به سمتم اومد.

منم نه گذاشتم‌و نه برداشتم پریدم هوا و پام‌رو به دو طرف باز کردم‌و کوبیدم توی صورتشون.

امیرعلی و ارمیا هم یه داد بلند کشیدن‌و صورتشون‌رو محکم گرفتن.

داغی نفسی‌رو پشت سرم حس کردم.

سریع برگشتم عقب که همون موقع، یه مشت محکم خورد توی کتف راستم.

چند قدم عقب رفتم‌و محکم کتفم‌رو چسبیدم.

ایلیا هم تا دید با ضربه‌اش به کتفم مکث ایجاد کرده، یه ضربه به پشت زانوم زد که نتونستم خودم‌رو کنترل کنم‌و دو زانو افتادم روی زمین.

حالا اون بالای سرم، با لبخند پیروزمندانه‌ای وایستاده بود و من جلوش زانو زده بودم.

دستم‌رو از روی کتفم برداشتم‌و خواستم بلند بشم، که دستش‌رو روی کتفم گذاشت.

منم دستش‌رو سریع گرفتمو همونطور نشسته یه چرخ زدمو با پا کوبیدم تو زانوش که اونم دوزانو نشست.

سریع بلند شدمو هلش دادمو روی زمین. درازکشش کردمو خودمم روی شکمش نشستم.

حالا من بودم که با لبخند پیروز مندانه‌ای نگاهش می‌کردم.

-هوم، چی شده؟! همین چند لحظه قبل که خوب لبخند ژکوند بهم تحویل می‌دادی.

و بعدش خنده‌ای کردم.

آروم از سر جام بلند شدمو همین‌طور که به سمت در باشگاه می‌رفتم، گفتم:

-راستی بروبچ، من که می‌دونم امروز از تمام زورتون استفاده نکردین تا من‌و بسنجین. شاید از یک دهم توانتون استفاده کردین.

مکثی کردمو برگشتم سمتشون‌و ادامه دادم:

-و من دوست ندارم این‌جوری مبارزه کنم. دفعه بعد که من‌و برای تمرین صدا می‌کنین، از حداکثر توانتون استفاده کنین.

و بعدش در باشگاه‌رو باز کردمو ازش خارج شدم.

عین چی داشتم زر می‌زدم. اون‌ها وقتی یک دهم توانشون این باشه، تمام توانشون چی می‌شه؟!

فکر کنم اون موقع که از باشگاه میام بیرون، عمودی بیام.

در خونه‌رو باز کردم.

بلی! کاملا محبت توی این خون موج می‌زنه. اصلا باد عشق‌و محبت من‌و با خودش برد.

هیچ‌کس توی سالن‌و آشپزخونه نبود.

پوفی کشیدم‌و از پله‌ها بالا رفتم‌و به سمت اتاقم رفتم.

یه دوش الان حالم‌رو جا میاره. بدنم کوفته‌ست.

سریع حوله‌رو برداشتم‌و به سمت حموم رفتم.

بعد از حدود نیم ساعت از حموم بیرون اومدم‌و توی رختکن شروع به خشک کردن خودم، کردم.

دستم‌رو بردم تا لباس‌هام‌رو بردارم‌و بپوشم که دیدم نیست. وا! ای خاک تو سرم، لباس نیاوردم با خودم. یعنی اگه من یه جو عقل داشتم الان جام این‌جا نبودو در حال ملاقات با انیشتین بودم. پوف! این‌هم از شانس ما!

آروم در حموم‌رو باز کردم‌و سرم‌رو تا گردن بردم بیرون.

خوب که این‌ور-اون‌ور رو نگاه کردم‌و مطمئن شدم کسی نیست، بدنمم از حموم بیرون اومدم‌و با دو به سمت کمدم رفتم.

درش‌رو باز کردم‌و کله‌م‌رو کردم توش. خب چی بردارم الان؟!

هوم! یه بلیز طوسی به همراه شلوار عروسکی طوسی‌رو خواستم بردارم که در باز شد.

سریع پشت در کمد مخفی شدم.

صدای اِرمیا بلند شد:

-آیسا، اون‌جا چیکار می‌کنی؟!

صدای قدم‌هاش که داشت به سمت کمد می‌اومد رو شنیدم.

سریع با جیغ گفتم:

-یه قدم دیگه جلو بیای من می‌دونم‌و تو!

صداش شیطون شد و گفت:

-چرا نیام؟ ها؟! وایستا بیام ببینم چی‌کار داری می‌کنی.

خواست قدمی جلو بزاره، که سریع شونه‌م‌رو برداشتم‌و کله‌و دستم‌رو یکم از پشت در کمد بیرون آوردم‌و پرتش کردم طرفش، که محکم خورد توی سرش‌و صدای دادش بلند شد.

-حقته، وقتی می‌گم نیا جلو یعنی نیا! من که مرض ندارم این‌جا قایم بشم. بابا لباس تنم نیست. برو بیرون!

همین‌طور که سرش‌رو می‌مالید، گفت:

-باشه بابا، دارم می‌رم. نیاز نبود اون خوی وحشیت‌رو رو کنی که خواهر من.

و بعدش صدای در، خبر از رفتنش می‌داد.

آروم از پشت در کمد بیرون اومدمو بعد از برداشتن لباس‌هام، سریع وارد حموم شدم.

شروع به لباس پوشیدن کردمو در همون حال‌هم غر-غر می‌کردم:

-آخه منگل بی‌خاصیت، حتما یه مشکلی داشتم که می‌گم استپ کن نیا دیگه! تو هم اون دقیقه شیطنتت زد بالا. آخ خدا، مثل این‌که زمانی که داشتی این بشر و خلق می‌کردی، تمام بدنش‌و ساختی‌و توی قسمت مغزش، ملات کم آوردی، عوضش خوب به این زبونش رسیدی. هی!

بعد از پوشیدن لباس‌هام، از حموم بیرون اومدمو به سمت میز آرایش رفتمو روش نشستمو سشوار رو به برق زدمو شروع به خشک کردن موهام، کردم.

بعد از خشک کردنشون که البته جونم بالا اومد تا سشوارشون کنم، زل زدم به آینه روبه‌روم.

به موهام زل زدم. اندازه‌شون تا بالای گودی کمرم می‌رسید و رنگش بلوطی روشن بود.

چشم‌هام‌روی صورتم چرخید.

چشم‌های سبز آبی تیره، مژه‌های بلند و ابروهای نسبتاً پهن.

بینی قلمی‌و لب‌های نیمه قلوه‌ای‌و پوست سفید.

از خودم راضی بودم!

#پارت_۲۳

به ساعت نگاه کردم. اوه-اوه!

ساعت نه‌ونیم شب بود.

سریع از جام بلند شدم‌و بعد از چک کردن وضعیت حیاتی از اتاق خارج شدم‌و به سمت آشپزخونه رفتم.

همه دور میز نشسته بودن؛ روی صندلی خالی کنار آیلار نشستم.

بعد از چند دقیقه، که نسرین خانم، میز رو چید، شروع به خوردن کردیم.

بعد از این‌که شام‌رو خوردیم، به پیشنهاد اِرمیا، ما جوون‌ها رفتیم توی آلاچیق توی حیاط‌و بزرگ‌ترها توی سالن خونه نشستن تا صحبت کنن.

تا نشستیم توی آلاچیق، اِرمیا یه بطری گذاشت وسط.

با تعجب گفتم:

-این چیه؟!

عاقل اندرسهیفانه نگاهم کرد و گفت:

-بطریه دیگه، مگه تا حالا ندیدیش؟!

پوفی کردم‌و گفتم:

-منگلیسم. دونستن‌و می‌دونم بطریه، میگم برای چی آوردیش؟!

-برای جرئت حقیقت، خیلی هوس کردم. حالا هم که جمعمون جمعه.

دست‌هام‌رو بهم کوبیدم‌و با هیجان گفتم:

-پس زودتر شروع کنیم.

سری تکون دادو همه گرد نشستیم.

بطری‌رو چرخوند. سرش افتاد به خودش، تهش افتاد به ایلیا.

اِرمیا صداش‌رو نازک کردو همین‌طور که تند-تند پلک می‌زد، گفت:

-عشقم، جرئت یا حقیقت؟! یا حالا این‌و ولش. به قول خودمون ج یا ح؟!

ایلیا پوکر نگاهش کرد و گفت:

-جرئت!

اِرمیا دست‌هاش‌رو بهم‌دیگه مالیدو گفت:

-اوم، خب برو طبقه سوم این خونه که خالیه، بعدش از بالکنش، بپر پایین!

صدای داد ایلیا بلند شد:

-خل شدی؟!

اِرمیا- خل چیه برادر من؟! من که نمی‌گم خودت‌و بندازی بمی‌ری. میگم خودت‌رو از اون بالا پرت کن توی استخر.

سریع گفتم:

-حالت خوبه اِرمیا؟! هوا به این سردی سرما می‌خوره.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت‌و گفت:

-چیزی که عوض داره، گله نداره. می‌خواست جرئت‌رو انتخاب نکنه.

ایلیا از جاش بلند شدو بی‌حرف به سمت خونه رفت.

بی‌چاره تو این هوا و سوز سرد، سرما می‌خوره.

ناسلامتی الان نزدیک عیده‌و هوا هم چیزمرغی. اون‌هم هوای شمال که توی پاییز و زمستون همیشه بارون‌و باد میاد. ته-تهش اگه خیلی زور بزنه آفتاب‌هم میاد. کلا این‌ورها زیادی مرطوبه.

دلم واسش سوخت!

خواستم پاشم به طرفش برم که همون موقع اِرمیا دستم‌رو گرفت‌و نذاشت برم.

دندون‌هام‌رو روی همدیگه سابیدم‌و گفتم:

-آخه چقدر بی‌رحمی تو، خیرسرت داداشته!

با شنیدن صدای شالاپ، سرم‌رو سریع برگردوندم سمت استخر که دیدم بله! خودش‌رو انداخته توی استخر.

سریع بلند شدیم‌و به سمت استخر رفتیم.

امیرعلی به سمتش رفت و کمکش کرد بیاد بیرون.

با این‌که خیلی سعی می‌کرد نلرزه‌و صاف وایسته، بازم نمی‌تونست.

داد زدم:

-آیلین سریع برو دو تا پتو بیار، بدو!

آیلین‌هم بدو-بدو رفت تا پتو بیاره.

تا آورد سریع دور ایلیا پیچیدیم‌و فرستادیمش توی خونه.

خودمون‌هم رفتیم توی خونه‌و توی اتاق پسرا شروع به بازی کردیم.

چند دور بازی کردیم. توی این چند دور، به همه افتاد اِلا من و امیرعلی.

ایلیا این‌دفعه بطری‌رو چرخوند، که سرش افتاد به امیرعلی‌و تهش به من.

سرش‌رو بلند کردو بهم زل زد. منم زل زدم بهش، که صداش بلند شد.

-جرئت یا حقیقت؟!

-حقیقت!

خواستم نفس عمیقی بکشم که با حرف امیرعلی، نفسم حبس شد.

-هدفت از این‌کارها چیه؟! با اومدن به اداره‌و پلیس شدن به کجا می‌خوای برسی؟!

تیز نگاهش کردم. از چشم‌هاش مشخص بود که فهمیده، فهمیده‌و بازم می‌پرسه.

آروم از جام بلند شدم‌و گفتم:

-من می‌رم بخوابم، شب بخیر.

تا خواستم به سمت در برم، دستم کشیده شدو صدای ایلیا بلند شد:

-راست می‌گه آیسا، برای چی داری میای توی این‌کار؟! اصلا این‌ها به کنار. خیلی کنجکاوم بدونم که چطور به این‌جا رسیدی، که چطور سر از اون پرورشگاه در آوردی؟

در حالی که سعی می‌کردم بغضم‌رو کنترل کنم، با صدای دورگه‌ای گفتم:

-گفتم خوابم میاد، ولم کن ایلیا!

-تا نگی ولت نمی‌کنم!

به زور خودم‌رو نگه داشتم، که گریه‌م نگیره.

آروم برگشتم سمتش، سرم‌رو کج کردم‌و با همون صدای گرفته، گفتم:

-چی می‌خوای بشنوی؟! این‌که بی‌پدر و مادر شدم؟! اینکه یه بچه یتیمم؟! این‌که توی پرورشگاه بزرگ شدم؟!

بلندتر گفتم:

-واقعا چی‌رو می‌خوای بدونی؟!

دیگه نتونستم خودم‌رو کنترل کنم‌و بغضم با صدای بدی ترکید.

ایلیا هم با دیدن این‌که دارم گریه می‌کنم، سریع بلند شدو بغلم کرد.

#پارت_۲۴

همین‌طور که اشک‌هام سرازیر می‌شد، سفت توی بغلم فشارش دادم.

آیا الان وقت خوبیه که زبونمو باز کنمو شروع به حرف زدن کنم؟!

آیا الان وقت خوبیه که یک نفر رو محرم رازم قرار بدمو براش از سختی‌هایی که کشیدم، بگم؟!

آهی کشیدمو خودمرو آروم از بغل ایلیا بیرون کشیدم.

همین‌طور که اشک‌هامرو پاک می‌کردم، گفتم:

-باشه، باشه. بشین تا برات بگم!

متعجب سرش‌رو تکون دادو دوباره برگشت سرجاش.

من‌هم رفتم روبه‌روش نشستمو همین‌طور که سعی می‌کردم جلوی بغضمرو بگیرم، به ناخن‌هام نگاه کردمو روشون دست کشیدمو شروع کردم به حرف زدن:

-خانواده ما، از چهار نفر تشکیل می‌شد. من، آرمان داداشم، پدرمو مادرم. روزهای خوب‌و خوشی با همدیگه داشتیم. مادر و پدرم بهم‌دیگه عشق می‌ورزیدن‌و عاشقانه همرو دوست داشتن.

لبخند تلخی زدمو ادامه دادم:

-پدرم سرهنگ بود، سرهنگ شایان بزرگ‌مهر؛ اما در کنار این شغل، یه کارخونه‌هم داشت، که نظارت مستقیم روش نداشت.

زندگیمون به روال عادی خودش، در کنارش با محبت‌و عشق می‌گذشت، تا این‌که من نه ساله شدم.

توی نه سالگیم یه مردی به اسم فرزاد آریانمهر، پا پیش گذاشت تا شریک کارخونه پدرم بشه، پدرم‌هم قبول کرد.

-اون موقع‌ها من فقط یک بار آقای آریانمهر رو دیده‌بودم. مرد جذابی بود. تقریبا حدود سی‌وپنج سال، سن داشت.

روزها به همین روال می‌گذشت که من ده ساله شدم. یعنی دقیقا یک‌سال بعد از شراکت پدرم‌و آقای آریانمهر. تا این‌که پدرم فهمید یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست.

بعد از کمی پرس‌وجو و تحقیق مخفیانه، فهمید که آقای آریانمهر، یکی از بزرگ‌ترین قاچاقچی‌های خاورمیانه‌ست. از قاچاق انسان‌و مواد بگیر تا بدبخت کردن دخترهای مردم برای نیاز جسمی خودشون، یه مرد نفرت‌انگیز که پلیس‌های ایران‌و ترکیه‌و آمریکا، در به در دنبالش بودن.

پدرم سعی کرد که مخفیانه بتونه آریانمهر رو گیر بندازه اما دستش‌رو می‌شه.

آریانمهر، پدرم‌رو تهدید می‌کنه که اگه مدارکی‌رو که علیه خودش جمع کرده بود، رو به پلیس ارائه بده، بدبختش می‌کنه‌و داغ همه‌چی‌رو به دلش می‌زاره اما پدرم توجهی نکردو همه مدارک‌رو به پلیس تحویل داد.

روزها پشت هم می‌گذشت. دیگه به این نتیجه رسیده بودیم، که تمام تهدیدهای آریان‌مهر باد خالیه تا این‌که یه شب که خوابیده بودم، با صدای شکستن یه چیز از توی سالن، از خواب بلند شدم.

چشم‌هام‌رو بستم، گلوله‌های اشکم همین‌طور از زیر پلک‌هام سر می‌خورد روی صورتم.

قلبم از به یادآوردن اتفاقات اون شب، فشرده می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم‌و همین‌طور که اشک می‌ریختم، ادامه دادم:

-فکر کردم که اتفاقی بوده اما تا خواستم سرم‌رو، روی بالش بزارم، دوباره صدای شکستن شیشه بلند شد. بدون فکر سریع از جام بلند شدم‌و از اتاق خارج شدم.

با قدم‌های آروم به سمت سالن می‌رفتم. با رسیدن به سالن‌و اون‌چه که توی سالن بود، خشکم زد.

همه‌جا پر از شیشه‌های خورد شده بودو میز چپه شده بود.

پدر و مادرم‌هم وسط اون شیشه خورده‌ها نشسته بودن.

یه مرد هم روبه‌روشون روی مبل نشسته بود، که با برگشتنش هین بلندی گفتم.

اونم با شنیدن صدام، سرش‌رو به سمتم برگردوندو با دیدنم، لبخند کریحی زد. آروم از جاش بلند شدو به سمتم اومد، از بازوم گرفت‌و برد و روی مبلی که خودش نشسته بود، نشوندم.

مادرم با دیدن من، شدت گریش بیشتر شد. پدرم‌هم چونه‌اش لرزید، کاملا مشخص بود که بغض داره اما نمی‌خواد بشکنتش!

همین‌طور با تعجب نگاهشون می‌کردم که آرمان با دوتا مرد هیکلی این‌ور و اون‌ورش که دستش‌رو گرفته بودن، به سمت سالن اومد. با تقلا سعی کرد از بغلشون در بیاد اما نتونست. زور اون کجا زور اون دوتا مرد از قضا هیکلی کجا!

با دیدن من، سرجاش خشک شد. خواستم دهن باز کنم‌و چیزی بگم که دوباره دستم کشیده شد.

این‌بار به سمت در خونه کشیدنم. به پدرم نگاه کردم. سرش‌رو برگردونده بودو شونه‌هاش می‌لرزید. مادرم‌هم سرش‌رو پایین انداخت بود و زار می‌زد.

سریع از در خونه بیرون آوردنم‌و سوار ماشینم کرد. تا خواست حرکت کنه، دستم به سمت دستگیره در رفت که سریع یه چیزی روی دهنم قرار گرفت‌و یه بوی تند و بعدش دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم توی پرورشگاه بودم. بعد از چند روز بهم خبر دادن که داداشم رفته زندان‌و پدر و مادرم مردن.

با تموم شدن حرفم، صدای هق-هقم اتاق رو پر کرد:

-داداشم نوزده سالش بود اما با این سنش سرگرد مملکت بود. پاپوش براش دوختن، یعنی دوخت. اون آریانمهر پست فطرت علیه برادرم پاپوش دوخت‌و علاوه بر اون شغلی که عاشقش بود و از دست داد. حبس‌ابد براش رد کردن.

سرم رو بلند کردم و با همون چشم‌های گریون به امیرعلی خیره شدم.

#پارت_۲۵

-امیرعلی آریامنش، دوست صمیمی برادرم بود، با همدیگه رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

با این حرفم، همه با تعجب‌و بهت بهم خیره شده بودن.

لبخند تلخی زدم‌و گفتم:

-اما همین آدمی که خودش‌رو دوست صمیمی برادرم می‌دونست، همینی که با برادرم، پیمان برادری بسته بود، کاری نکرد. بر و بر به زندان رفتن داداشم نگاه کرد. بر و بر به سنگ قبر پدر و مادرم خیره شدو ذره‌ای افسوس نخورد که چرا نتونست، جلوی پر-پر شدنشون‌رو بگیره.

اشک‌هام‌رو پاک کردم‌و از جام بلند شدم، خواستم به سمت در برم که دستی، دستم‌رو گرفت‌و صدای گرفته‌ش بلند شد:

-کل حرف‌هات‌رو بار من کردی‌و حالا داری می‌ری؟! بزار منم یکم از خودم دفاع کنم. بزار منم...

دستم‌رو از دستش بیرون آوردم‌و گفتم:

-نمی‌خوام چیزی بشنوم!

به سمت در اتاق رفتم، تا خواستم در و باز کنم، صداش بلند شد.

-مجبور شدم، مجبورم کرد. به پیمان برادریمون قسم داد که کاری براش نکنم. با اون وضعش بازم نگران حال‌و جایگاهم بود.

قطره اشکی از تاثیر حرف‌هاش روی صورتم چکید. سریع در رو باز کردم‌و از در خارج شدم.

به سمت اتاقم دویدمو بعد از این‌که واردش شدم، خودمرو، روی تخت پرت کردمو شدت گریه‌م بیشتر شد.

این‌قدر گریه کردم که نفهمیدم چشم‌هام بسته شدو توی عالم بی‌خبری فرو رفتم.

#یک‌ماه‌بعد

یک ماه گذشت، یک ماه از اون روزی که بچه‌ها همه قضایای زندگیمرو فهمیدن گذشت.

توی این یک ماه، اتفاقات خاصی نیوفتاد.

فقط تونستم با پارتی بازی، یه امتحان برای ورودیم به دانشگاه بدمو از خیر کنکور بگذرم. البته خودم خیلی دوست داشتم که کنکور بدم؛ اما خب بچه‌ها اصرار می‌کردن حالا که پارتی‌بازی داری، ازش استفاده کن.

دیروز از شمال برگشتیمو امروز قراره به عنوان اولین روز کاریم، به همراه ایلیا و اِرمیا و آقای آریامنش، به سمت اداره بریم.

خب چیزی‌رو جا نداختم؟! اوم، آها! آقای آریامنش‌و امیرعلی، معتقد بودن که امیرعلی مافوقم بشه‌و بتونه هوامرو نگه داره اما خب از اون‌جایی‌که من دوست نداشتم کسی مراقبم باشه، مخالفت کردمو تصمیم بر این شد که یه مافوق دیگه داشته باشم.

با صدای بوق ماشین آقای آریامنش، سریع چادرم‌رو روی سرم تنظیم کردم‌و بدو-بدو از خونه خارج شدم.

سریع سوار ماشین شدم‌و در جواب نگاه غضبناکشون، نیشم‌رو باز کردم.

سری از روی تاسف تکون دادن‌و آقای آریامنش حرکت کرد.

سرم‌رو به شیشه ماشین تکیه دادم.

فردای اون روزی که بچه‌ها، داستان زندگیم‌رو فهمیدن، امیرعلی اومد تا باهام صحبت کنه.

دوباره حرف‌های همون شب‌رو تحویلم داد. بهش اعتماد کردم، چشم‌هاش دروغ نمی‌گفت.

قبل از این‌که از اتاق خارج بشم، ازم خواست، که دیگه گوشه‌گیر نباشم‌و بخندم، شیطنت کنم‌و از دیوار راست بالا برم. واسم سخت بود اما خودم‌هم از این مودَم خسته شده بودم.

با صدای آقای آریامنش که می‌گفت رسیدیم، از ماشین پیاده شدم.

ایلیا و اِرمیا، پیاده شده بودن‌و داشتن با یه پسر دیگه دست می‌دادن.

سریع روی پسره زوم شدم.

موهای خرمایی، چشم‌های عسلی روشن‌و ابروهای مردونه، بینی قلمی و لب‌های قلوه‌ای.

کلا جیگری بود برای خودش. هین آیسا! تو الان چه غلطی خوردی؟! هیز نبودی که به مرحمت خدا شدی، خیر سرت پلیس مملکتی.

به سمت آقای آریامنش، که در حال حرف زدن با پسره بود، رفتمو کنارش ایستادم.

پسره با دیدنم، با تعجب بهم خیره شد و رو به آقای آریامنش گفت:

-آیسا آریامنش این خانومه؟!

آقای آریامنش سرش‌رو تکون داد که پسره با تعجب بیشتری بهم خیره شد.

در حالی که از نگاه خیره‌ش خسته شده بودم، گفتم:

-میشه بریم داخل؟!

آقای آریامنش، باشه‌ای گفتو دستش‌رو پشتم قرار دادو به سمت جلو هدایتم کرد.

داخل شدیمو ایلیا و ارمیا، تمام مکان‌های اداره‌رو بهم نشون دادن.

بعد از این‌که، همه‌جارو خوب با پسرها دید زدم، به سمت اتاقی که پسرها می‌گفتن که اتاق مافوقمه، رفتم.

آروم در زدمو با بفرماییدش، در رو باز کردم.

باز کردن در همانا و خشک شدن من همانا!

این‌که همون پسریه که صبح دیدمش.

ای وای بر من! نکنه این مافوقمه؟!

سریع به حالت قبل برگشتم‌و احترام نظامی گذاشتم. پشت بندش گفتم:

-ستوان یکم، آیسا آریامنش هستم قربان.

سری تکون دادو بعد از این‌که آزاد باش داد، بهم اشاره کرد که برم جلوتر.

جلوتر رفتم‌و روبه‌روش، کنار میزش ایستادم.

دست‌هاش‌رو بهم دیگه گره زد و همین‌طور که دست‌هاش‌رو، روی میز می‌ذاشت، گفت:

-خب، سرکار خانم آریامنش، همین‌طور که می‌دونین، مافوقتون منم! بدون اطلاع دادن به من، هیچ‌کاری انجام نمی‌دین. رو حرف من، حرف نمی‌زنین. باهام کلکل نمی‌کنین‌و بی چون و چرا حرف‌هام‌رو قبول می‌کنید؛ حتی اگه اشتباه باشه!

جدی نگاهش کردم‌و گفتم:

-بله قربان!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

-همین‌طور که می‌دونی، قراره فردا به عنوان اولین ماموریتت به یه باند بری. البته خودت تنها نمی‌ری، منم به عنوان مافوقت باهات میام. اگه این ماموریت‌رو انجام بدی، به احتمال زیاد ترفیع می‌گیری.

باز هم سری تکون دادمو گفتم:

-بله قربان!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوبه، حالا دیگه می‌تونی بری!

احترام نظامی گذاشتمو عقب کردمو از اتاق خارج شدم.

بعد از این‌که در رو بستم، یه نفس عمیق کشیدم.

آخیش! چقدر سخت بود. پشت کمرم، عرق سرد نشسته بود.

نمی‌دونم از خجالت بود یا استرس.

#پارت_۲۶

تکیم‌رو از در برداشتمو به سمت اتاق خودم رفتم.

بعد از این‌که واردش شدم، خودم‌رو روی صندلیم ولو کردم.

هعی خدا! روز اول کاریم این شکلی بود. خدا بقیه‌رو بخیر کنه. لامصب‌ها نموندن من یکم از اداره اومدنم بگذره، سریع فرتی منو دارن می‌فرستن ماموریت.

خاک تو سرت آیسا! تو باید الان روی کارهایی که روی سرت ریخته کار کنی. بعدش نشستی ور-ور فقط فک می‌زنی؟!

صاف نشستمو شروع کردم به مطالعه‌و مرتب کردن پرونده‌هایی که دستم بود.

با این‌که روز اول بودو کار زیادی روی دستم نبود، اما دوست داشتم به نحواحسن انجامشون بدم.

نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت پرونده‌هارو خوندم که صدای در اومد.

بدون این‌که سرمرو بلند کنم، بفرمایید گفتم که در باز و بسته شدو این نشون از داخل شدن طرف مقابل می‌داد.

چند دقیقه همین‌جوری بدون این‌که سرمرو بلند کنم، داشتم پرونده‌رو بررسی می‌کردم.

دیگه طاقتم تموم شد و همین‌طور که سرمرو بلند می‌کردم، گفتم:

-اومدین این‌جا بی‌حر...

بقیه حرفم توی گلوم موندو هین بلندی گفتم.

سریع بلند شدمو رو به پسری که خودش‌رو مافوقم معرفی کرده بود، احترام نظامی کردم. در همون حالت‌هم تند-تند شروع کردم به حرف زدن:

-ببخشید قربان، اصلا فکر نمی‌کردم شما باشید. معذرت می‌خوام، اصلا نفهمیدم شمایین، وگرنه سریع‌تر...

پرید وسط حرفمو گفت:

-بسه، باشه فهمیدم حواست نبود. خب گزارش کار می‌خوام!

سریع از قالب مضطرب قبلیم دراومدمو جدی شروع به گزارش دادن شدم:

-طبق پرونده‌هایی که بررسی کردم، باندی که فردا قراره به عنوان ماموریت اولم واردش بشیم، یه باند قاچاق انسان‌و مواده. این باند، علاوه بر این‌که موادرو از کشورهای مختلف وارد ایران می‌کنه، از ایران به کشورهای دیگه‌هم مصادره می‌کنه. توی این چند سال اخیر هم طبق شواهدی که توی پرونده بود...

به این‌جای حرفم که رسیدم، به بینیم چین دادمو ادامه دادم:

-دخترهای ایرانی‌رو از راه قاچاق به دبی می‌فرستادن.

سرم‌رو آروم بلند کردم‌و به پسره نگاه کردم، که با نگاه خیره‌ش مواجه شدم.

سریع مسیر نگاهش‌رو تغییر داد و گفت:

-خوبه. برای اولین بار، گزارشت کاملِ-کامل بود.

پشتش‌رو بهم کردو به سمت در رفت. خواستم نفس عمیقی بکشم، که برگشت سمتم.

نفسم، توی سینم گیر کردو با چشم‌های درشت نگاهش کردم.

لب‌هاش داشت از دیدن قیافم، به خنده باز می‌شد، که جلوش‌رو گرفت و گفت:

-در ضمن، اینم یادت باشه که موقع گزارش، تو باید بیای به اتاقم‌و گزارش بدی، نه این‌که من بیام اتاقت.

با تته پته، گفتم:

-ب... بله قربان.

سری تکون دادو با گفتن خوبه‌ای از اتاق خارج شد.

با رفتنش، رسما یه نفس عمیق پر و پیمون کشیدم.

#پرهام

تا در اتاقمو بستم، دیگه نتونستم خودمرو کنترل کنمو پقی زدم زیر خنده.

قیافه دختره خیلی بامزه شده بود. فکرشو بکنین، نفس حبس شده تو سینه، لپ‌های باد کرده در اثر حبس شدن نفسشو چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ش.

با به یاد آوردن قیافه‌ش، خنده‌م شدت گرفت.

آخ خدا دلم! خیلی وقت بود این‌شکلی نخندیده بودم.

سری تکون دادمو به سمت صندلیم رفتمو روش نشستم.

دست‌هامرو بهم‌دیگه گره زدمو بهشون خیره شدم.

وقتی صبح دیدمش، انتظار این‌قدر مظلومیتو آرامش‌رو توی قیافه‌ش نداشتم؛ قیافه‌ش به شدت دوست داشتنی بود.

طوری که هر کسی می‌دیدش، سریع توی دل طرف جاش‌رو باز می‌کرد.

قیافه‌ش یک‌طرف، اخلاقش‌هم بامزه بود. وقتی شکه یا متعجب می‌شه بیش از حد خنده‌دار می‌شه.

یاد حرفو حرکتش زمانی، که صبح خیره نگاهش می‌کردم، افتادم:

سرش‌رو پایین انداخته بودو از سرخ شدن صورتش مشخص بود که معذب بود و خجالت می‌کشید.

اگه نمی‌گفت که به داخل اداره بریم، همین‌طوری خیره نگاهش می‌کردم.

بی‌اراده لبخندی اومد روی صورتم، این دختر بیش از حد دوست داشتنی بود.

#پارت_۲۷

#آیسا

کش و قوسی به خودم دادمو آروم از جام بلند شدم.

ساعت هشت‌شب بودو من یه سره تا الان داشتم روی پرونده‌ها کار می‌کردم.

بعد از این‌که وسایلمرو جمع کردم، به سمت در رفتمو از اتاقم خارج شدم.

اِرمیا و ایلیا بیرون اداره منتظرم بودن‌و آقای آریامنش‌هم رفته بود خونه.

سریع به سمتشون رفتم که اون پسره، مافوقمرو دیدم که داشت با پسرها حرف می‌زد.

همین‌طور که نزدیکشون می‌شدم، به حرف‌هاشون که می‌تونستم بشنومشون، گوش دادم.

پسره- واسه اولین روز کاریش خوب بود. گزارشش کاملِ-کامل بود. حرف‌گوش‌کن بودو روی حرف من حرف نزد.

اِرمیا خواست حرفی بزنه، که عین خیار نشسته پریدم وسط حرف زدنشون:

-ببخشیدها! مگه من بچه‌م که شماها [به اِرمیا و ایلیا اشاره کردم] عین پدرهایی که میان مدرسه تا از معلم بچه‌شون بپرسن درسش چطوره، اومدین از مافوقم می‌پرسین که چطور بودم؟!

پسرها که سرشون‌رو پایین انداخته بودن‌و از لرزش شونه‌هاشون می‌شد فهمید که دارن می‌خندن.

اما اون پسره، صورتش قرمز شده بود و لب‌هاش‌رو گاز می‌گرفت.

رو بهش، با حرص گفتم:

-شما هم راحت باش. زیاد به خودت فشار بیاری از یه جا دیگه در می‌ره‌و آبرو برات نمی‌مونه!

با تموم شدن حرفم، ایلیا و اِرمیا صدای قهقهه‌اشون هوا رفت.

نایستادم تا ببینم عکس‌العملش چیه، سریع سوار ماشین شدم.

اِرمیا و ایلیا هم بعد از چند دقیقه، سوار ماشین شدن. اِرمیا روی صندلی راننده نشسته بود و ایلیا هم روی صندلی کمک راننده.

بعد از اینکه حرکت کردیم، رو به ایلیا گفتم:

-میگم ایلیا!

آروم برگشت سمتمو گفت:

-جانم؟!

-جانت بی‌بلا، می‌گم یه بیوگرافی از این مافوق مشنگمون بشوت تا بیشتر بشناسمش.

چشم‌هاش گرد شد و زیر لب چیزی شبیه « بفهمه می‌کشتت!» گفت.

خودمرو به نشنیدن زدمو منتظر موندم تا ببینم چی میگه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پرهام کیهانی، بیست و هفت ساله، متولد شیش شهریور سال هزار و سیصد و هفتاد و یک. تک...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-هوی. کجا با این عجله؟ استپ کن برادر من، شناسنامه‌ای نخواستم. به زبون خودمون حرف بزن بفهمیم.

با خنده سرشرو تکون داد و گفت:

-خب اون مافوق مشنگت، اسمش پرهام کیهانیِ، بیست‌وهفت سالشه‌و تاریخ تولدشم شیشم شهریوره. همین مافوق مشنگت، توی سن بیست‌و یک سالگی تونست مقام سرگرد ارشدرو کسب کنه.

خندیدم؛ یهو یه چیزی یادم اومد. سریع گفتم:

-ایلیا؟ تو گفتی توی سن بیست‌ویک سالگی تونست مقام سرگرد ارشدرو کسب کنه، خب پس چرا الان سروانِ؟!

سری تکون داد و گفت:

-این‌رو دیگه واقعا نمی‌دونم، از خودش بپرس.

چپ-چپی نگاهش کردم‌و در همون حال‌هم گفتم:

-اگه می‌تونستم بپرسم که نمی‌اومدم پیشت. پرسیدنم از اون گوریل آفریقایی، برابره با کتلت شدنم توی دیوار!

خندید و برگشت‌و درست توی جاش نشست.

تا خونه حرفی زده نشدو بعد از این‌که رسیدیم‌و لباس‌هام‌رو عوض کردم، بدون شام خوابیدم.

***

بعد از این‌که به محضر رفتیم‌و صیغه محرمیت یه هفته‌ای خوندیم، توی اتاق کنفرانس جمع شدیم. من، مافوقم که حالا فهمیده بودم

اسمش پرهامه، آقای آریامنش، ایلیا و ارمیا و دو تا سرهنگ دیگه به غیر از آقای آریامنش که خودشون‌رو سرهنگ صالحی و سرهنگ مستوفی معرفی کرده بودن‌و دو تا سروان، که یکیش زن بود و یکیش مرد. همه روی صندلی‌ها، دور میز نشسته بودیم.

همین‌طور بی‌صدا داشتم نگاهشون می‌کردم، که آقای آریامنش، بهم خیره شد و گفت:

-خب آیسا جان، همین‌طور که می‌دونی. امروز روزیه که تو باید بری ماموریتت، تا خودت‌رو نشون بدی. تو و پرهام جان با هم‌دیگه می‌رین، من‌و ایلیا و اِرمیا هم پشتیبانیتون می‌کنیم. مسئول اصلی این پرونده منم! تو داری می‌ری اون‌جا تا جاسوسی کنی‌و زمان و مکان‌و هرجایی که می‌رن‌و میان‌و ساعت‌و دقیقه ورود و خروج محموله‌و دیگر کارهاشون‌رو بهمون گزارش میدی.

سری تکون دادم و پشت بندش گفتم:

-بله قربان!

سرش‌رو تکون داد و خوبه‌ای گفت.

سرهنگ صالحی شروع به حرف زدن کرد:

-ببین دخترم. از نظرم تو خودت‌رو به شکل یه پسر در بیار. چون اون‌جا برات خطرناکه، همین‌طور هم که می‌دونی، کارشون قاچاق انسانه.

سری تکون دادمو جدی گفتم:

-می‌دونم جناب سرهنگ. دوست ندارم به خاطر این‌که فقط جونم به خطر می‌افته، ظاهرمرو تغییر بدم. به هر حال، پسر بودن‌هم خطرهای خودش‌رو داره.

سری تکون داد و گفت:

-هر جور خودت راحتی دخترم.

سریع گفتم:

-ببخشید قصد جسارت نداشتم!

لبخندی زد و "مهم نیست"ای گفت.

آقای آریامنش، از جاش بلند شدو رو به همه‌مون گفت:

#پارت_۲۸

-خب، بهتره دیگه بلند بشیمو بچه‌هارو بدرقه کنیم. وقت زیادی نداریم.

همه از جا بلند شدیمو به سمت در اتاق رفتیم.

وقتی ازش خارج شدیم، من و پرهام به سمت بیرون اداره رفتیمو سوار ماشین شدیم.

پرهام ماشین‌رو روشن کردو با تک بوقی اون‌جارو ترک کردیم.

آقای آریامنش، تمام کارهای ثبت نام‌و... رو برامون انجام داده بود. من‌و پرهام‌هم به عنوان نامزد هم‌دیگه اونجا می‌رفتیم. کار من‌و پرهام، جور کردن موقعیت مناسب برای رد شدن از مرز برای اون باند قاچاق بود.

-چی شده ساکتی؟!

با صداش، از توی فکر بیرون اومدم. نگاهی بهش انداختم. جدی، مشغول رانندگی بود.

دوباره نگاهم‌رو به بیرون پنجره انداختم‌و گفتم:

-چی بگم؟!

-از خودت بگو!

برگشتم‌و بهش خیره شدم. اونم نیم نگاهی بهم انداخت‌و بعدش به جلوش نگاه کرد.

-خب همین‌طور که می‌دونی، من آیسام. آیسا آریامنش، نوزده سالمه‌و...

پرید وسط حرفم‌و بی‌مقدمه گفت:

-آقای آریامنش، هیچ دختری نداشت، پس چطور یهو تو رو به عنوان دخترش معرفی کرد؟!

خشک شده بهش خیره شدم.

جوابی نداشتم تا بهش بدم.

چند دقیقه گذشت. سکوت بدی، حکم‌فرمای جو توی ماشین بود.

نفس عمیقی کشیدم‌و لب‌های خشک‌شده‌م‌رو تر کردم:

با صدای گرفته‌ای گفتم:

-فکر نمی‌کنی داری زیاده‌روی می‌کنی؟! در همین حد آشنایی بسه.

با ابروهای بالا رفته برگشت‌و نیم نگاهی بهم انداخت.

-اوم! پس مهم نیست.

پوزخندی زدم‌و روم‌رو به سمت پنجره برگردوندم.

در همون حال‌هم، هندزفری‌و گوشیم‌رو از کیفم بیرون آوردم‌و هندزفری‌رو توی گوشم گذاشتم.

رسما پشه‌هم حسابش نکردم.

آهنگی‌رو پلی کردم:

Not tryna be indie

سعی نمی‌کنم مستقل باشم

Not tryna be cool

سعی نمی‌کنم باحال باشم

Just tryna be in this

فقط سعی می‌کنم توی این باشم [با تو رابطه داشته باشم]

Tell me are you too

بگو تو هم این‌طوری هستی [دوست داری با من باشی]

Can you feel where the wind is

می‌تونی حس کنی باد از کجا میاد

Can you feel it through

می‌تونی حس کنی از وسط

All of the windows

تمام پنجره‌های

Inside this room

داخل این اتاق

Cause I wanna touch you baby

چون عزیزم می‌خوام لمست کنم

And I wanna feel you too

و منم می‌خوام حست کنم

یه خونه بزرگ، با نمای تماماً سفید.

دوتا راه‌پله از دو سر، حیاط رو به در ورودی خونه وصل می‌کردن.

دو پنجره، سمت چپ‌و دو پنجره سمت راست ساختمون بود.

یه در بزرگ قهوه‌ای‌هم که در ورودی بود، بین چهارستون خونه، می‌درخشید.

خونه شبیه کاخ شاه بود.

سری تکون دادم. آیسا یادت باشه، پولِ همه این‌هارو از راه حروم به دست آورده. باد آروده‌را باد می‌برد. چیزی‌رو که راحت به دست آورد، راحتم از دستش می‌ده، چه بسا که اون چیز هم از راه حروم به دست اومده باشه.

به سمت پرهام رفتم‌و کنارش ایستادم.

بازوش‌رو به سمتم گرفت، منظورش‌رو گرفتم‌و دست‌هام‌رو دور بازوش حلقه کردم.

با هم به سمت خونه قدم برداشتیم.

توی دو قدمی در ورودی بودیم، که در باز شد.

با تعجب به در زل زدم، که دیدم دو تا خدمتکار، دو طرف در رو گرفته بودن‌و بازش کرده بودن.

جون بابا! حس ملکه‌ها گرفتتم.

وارد خونه شدیم‌و به سمت مبل‌هاش رفتیم. حالا از دکوراسیون خونه بگذریم. از بس عجیب غریب بود، حس غریبی داشتم.

همین‌طور داشتم به دور و اطرافم نگاه می‌کردم، که با سیخونکی که به پهلوم خورد، نگاهم به سمت پرهام کشیده شد.

به جلوم اشاره‌ای کرد، سرم‌رو برگردوندم‌و به جلوم زل زدم.

نگاه کردنم به جلو همانا و خشک شدنم همانا!

#پارت_۲۹

چشم‌هام قفل شد توی یه جفت چشم آبی.

چشمی که هیچی از جذابیتش کم نشده بود.

چشمِ کسی که با تمام وجود ازش متنفر بودم.

کسی که خانوادم‌رو ازم گرفت، فضای گرم و صمیمانمون‌رو از هم پاشوند.

آریانمهر با همون قیافه نه سال قبل، بدون ذره‌ای شکستگی، روبه‌روم ایستاده بود و با لبخند به من‌و پرهام خیره شده بود.

شکه یه قدم عقب رفتم، که به پرهام خوردم. اون‌هم دستش‌رو دور شونه‌ام حلقه‌ام کرد.

دست لرزونم‌رو گذاشتم روی دستش‌و با صدای آروم‌و لرزونی گفتم:

-پر... پرهام... از... از این‌جا دورم کن... خو... خواهش می... می‌کنم!

سرش‌رو تکون داد و رو به آقای آریانمهر، گفت:

-ببخشید آقای آریانمهر، نامزدم حالش خوب نیست. اگه میشه من ببرمش به اتاقمون. اتاقمون کجاست؟!

آقای آریانمهر، با همون لبخندی که از نظر من منفورترین لبخندِ دنیا بود، بهمون خیره شد و گفت:

-انتهای راهرو، دست راست، در سیاه اتاق شماست.

پرهام سرش‌رو تکون داد و سفت‌تر بغلم کرد. منم تمام وزنم‌رو روش انداختم‌و به سمت اتاق رفتیم.

تا وارد اتاق شدیم، نتونستم تحمل کنمو دو زانو روی زمین افتادم.

پرهام سریع اتاق‌رو زیر و رو کرد. نمی‌فهمیدم چیکار می‌کنه. حس می‌کردم نفس کشیدنم سخت شده.

دستم‌رو به میز کنارم گرفتمو خواستم بلند بشم، که دوباره روی زمین پرت شدم. روی زمین دراز کشیده بودمو گلوم‌رو برای ذره‌ای اکسیژن، چنگ می‌زدم.

پرهام، با صدای افتادنم به سمتم برگشتو با دیدن وضعیتم، دوید و به سمتم اومد.

سریع بلندم کرد و به سمت صندلی اتاق بردتم. بعد از اینکه نشوندم، در همون حالت نشسته، به سمت میز خمم کرد و سرم‌رو روی میز گذاشتو با دست‌هاش مشغول به مالیدن کمرم شد.

بعد از چند دقیقه که به حالت قبلی برگشتم، سرم‌رو بلند کردمو به صندلی تکیه دادم.

پرهام‌هم یه صندلی آورد و کنارم گذاشتو روش نشست.

#پرهام

این دختره، مگه چی توی فرزاد دید که اینجوری پس افتاد؟!

دوباره آروم پشتش‌رو مالیدمو در همون حال‌هم، آروم گفتم:

-چیزی شده؟! چرا وقتی فرزاد و دیدی اینجوری شدی؟!

سرش‌رو آروم تکون داد و با چشم‌های اشکی بهم خیره شد.

بعد از چند دقیقه، لب‌های لرزونش‌رو باز کرد و شروع به حرف زدن کرد.

گفت که آریانمهر چه بلایی سر خودش‌و خانوادش آورده. گفت که چه کاری با برادرش کرده‌و کاری کرده که نه سال توی پرورشگاه باشه‌و بعدش سرهنگ آریامنش اون‌رو به فرزندی قبول کرده.

گفت‌و بغض کرد. گفت‌و اشک‌هاش جاری شد. گفت‌و هق-هقش فضای اتاق‌رو پر کرد.

آروم دستم‌رو جلو بردم‌و دورش حلقه کردم‌و سرش‌رو روی سینم گذاشتم.

اون‌هم دستش‌رو روی سینه‌ام گذاشت‌و سرش‌رو به سینه‌ام فشار داد.

با لبخند گفتم:

-تو دختر قوی‌ای هستی. حالا که می‌بینم نه سال سختی کشیدی‌و دم نزدی، بهت حسودیم میشه

که اینقدر قوی‌ای. من با این پسر بودنم اینقدر قوی نیستم!

با خنده، موهاش‌رو نوازش کردم‌و گفتم:

-واقعا نمی‌دونم اگه جای تو بودمو توی این‌همه سختی بزرگ می‌شدم، دووم میاوردم یا نه.

همینطور که سرش‌رو روی سینم گذاشته بود، با صدای آرومی گفت:

-پرهام؟!

-بله؟!

سرش‌رو بلند کرد و با همون چشم‌هایی، که توش اشک نشسته بود، گفت:

-کمکم می‌کنی تا آریانمهر رو نابود کنم؟!

لبخندی زدمو در حالی که اشک‌هاش‌رو پاک می‌کردم، گفتم:

-من‌و تو بخاطر همین اینجاییم. چرا که نه!

لبخندی زد و چشم‌هاش‌رو بست اما هنوز یه ثانیه‌هم از بسته شدن چشم‌هاش نگذشته بود، که یهو باز کرد و هول کرده، گفت:

-پر...پرهام... ما داریم با خیال راحت حرف‌هامون‌رو می‌زنیم. این اتاق شنود یا دوربین نداره؟!

خنده‌ای کردمو با دست به دماغش زدم:

-کوچولو، اون موقعی که تو نفست گرفته بود، من شنود رو پیدا کرده بودم. دوربین‌هم که پیدا نکردمو قطعا هم نذاشتن.

به وضوح، نفس عمیقی، که کشید و شنیدم.

اما یهو دوباره تند گفت:

-من باید امروز به سرهنگ آریامنش زنگ بزنم!

از جاش بلند شد و خواست قدمی برداره که دستش‌رو گرفتمو با اخم کمرنگی گفتم:

-برای چی می‌خوای زنگ بزنی؟!

-می‌خوام بهش بگم مسئولیت این پرونده‌رو به من واگذار کنه. می‌خوام این پرونده زیر نظر من باشه!

سریع از روی صندلیم بلند شدم. جوری که صندلی پرت شد روی زمین.

#پارت_۳۰

با همون اخمم گفتم:

-چه فرقی می‌کنه که زیر نظر تو باشه یا سرهنگ؟!

کلافه گفت:

-پرهام، من می‌خوام خودم با دست‌ها و تلاش‌های خودم آریانمهر رو بکشم!

دستی توی موهام کشیدمو گفتم:

-من اینجا برگ چقندرم که بیاد به تو بسپره؟!

چشم‌هاش‌رو برای لحظه‌ای بست‌و لب‌هاش‌رو روی هم‌دیگه فشار داد.

-پرهام، اصلا می‌فهمی چی می‌گم؟! من به توانایی تو شکی ندارم. اما می‌خوام خودم مسئول این پرونده باشم.

آروم گفتم:

-ولی فکر نکنم سرهنگ قبول کنه!

سری تکون داد و زیر لب چیزی شبیه «اونش با من» زمزمه کرد.

#آیسا

به سمت گوشیم رفتم‌و آروم برش داشتم‌و شماره آقای آریامنش‌رو گرفتم.

انگار که روی گوشی خوابیده بود، که سر همون اولین بوق جواب داد.

-الو؟! آیسا عزیزم؟!

لبخندی زدم‌و گفتم:

-سلام آقای آریامنش!

صدای نفس عمیقش اومد.

-سلام به روی ماهت. خوبی؟! اولین دیدارتون چطور بود؟!

آهی کشیدمو گفتم:

-آقای آریامنش؟!

صداش نگران شد:

-جانم دخترم؟! چیزی شده؟!

-م...میشه این پرونده‌رو به من واگذار کنید؟!

با صدای نسبتا بلندی گفت:

-چی؟!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-می‌دونم می‌خواید مخالفت کنید اما این‌رو هم بدونید که رئیس این باندی، که ما داریم روی پرونده‌اش کار می‌کنیم، پدر و مادر من‌رو کشته. حتی اگه از ایلیا و اِرمیا و امیرعلی‌هم بپرسین، بهتون همه جریان‌رو می‌گن!

بعد از تموم شدن حرفم، مکثی کردمو منتظر جواب موندم اما صدایی نیومد.

با شک گفتم:

-آقای آریامنش؟!

صدای فریادش بلند شد:

-دیگه بدتر. همین امروز از اون‌جا بیرون میای. دیگه نمی‌خواد توی اون ماموریت کوفتی باشی.

نالیدم:

-اما آقای آریامنش...

پرید وسط حرفمو گفت:

-همین که گفتم. سرپیچی از دستور هم تنبیه داره. پس فکر سرپیچی‌رو از ذهنت پاک کن!

سریع گفتم:

-هر تنبیهی‌رو که می‌خواین، برام در نظر بگیرین اما من تا تمومش نکنم، ول کن نیستم!

و بعد از تموم شدن حرفم، گوشی‌رو قطع کردم.

بی‌توجه به پرهام، که خیره نگام می‌کرد، کلافه دستی توی موهام کشیدم.

کم گرفتاری داشتم، که مخالفت آقای آریامنش‌هم شده قوز بالا قوز!

شده مسئول این پرونده‌هم نباشم اما اصلا ازش بیرون نمیام.

تا وقتی که آریانمهر رو به نابودی نکشونم، ول‌کن نیستم!

با صدای پرهام از فکر بیرون اومدم:

-آیسا، وقتشه که با آریانمهر صحبت کنیم!

سری تکون دادمو لباسمرو مرتب کردم.

بعد از کشیدن نفس عمیقی، با پرهام از اتاق خارج شدیم.

دوباره توی سالن، روی اون مبل‌های بزرگ لم داده بود.

آروم رفتیمو جلوش نشستیم.

باز هم لبخندی زد و بهم خیره شد.

بعد از چند لحظه که از خیرگی نگاهش کلافه شده بودم، گفت:

-چشم‌هات خیلی برام آشنان!

به وضوح حس کردم رنگم پرید. لبخند مصنوعی‌ای زدمو با صدایی که سعی می‌کردم لرزش نداشته باشه، اما زیاد موفق نبودم، گفتم:

-همه این حس‌رو بهم دارن. حتی خود پرهام‌هم وقتی باهام آشنا شد، بهم گفت که چشم‌هات آشنان!

سری به معنای تفهیم تکون داد اما مشخص بود که براش توضیح کاملی ندادم.

لبخندش‌رو پررنگ‌تر کرد و دست‌هاش‌رو بهم‌دیگه کوبید:

-خب ببینین، من می‌خوام سه روز دیگه از مرز ترکیه رد بشم. می‌تونین برام موقعیت جور کنین؟!

تا حرفش تموم شد، آب دهنم پرید توی گلوم‌و شروع به سرفه کردن، کردم.

پرهام‌هم سریع شروع کرد به کوبیدن پشت کمرم.

بعد از اینکه سرفه‌ام بند اومد، سریع گفتم:

-خیلی ببخشید که دارم این‌رو میگم اما شما خیلی دارید عجله می‌کنید، نه این‌که ما نمی‌تونیم موقعیت جور کنیم‌ها، نه! اما می‌گن عجله کار شیطونه. اگه عجله کنین، خودتون آسیب می‌بینین.

سری تکون داد و گفت:

-می‌دونم چی میگی اما من راه دیگه‌ای ندارم‌و باید سه روز دیگه از کشور خارج بشم.

#پارت_۳۱

پرهام سرش‌رو تکون داد و پشت بندش گفت:

-خب ما موقعیتش‌رو حل می‌کنیم. تو کارهات‌رو روبه‌راه کن و طبق قراری‌که داشتیم، نصف پول موادی که آخرین‌بار، فرستادی اون‌ور آب، برای مائه.

آریانمهر سری تکون داد و گفت:

-نگران پولش‌و بقیه چیزها نباشید. همشون حلن!

پرهام سری تکون داد و "خوبه‌ای" گفت.

چند لحظه نشستیم که پرهام گفت:

-خب اگه کارت باهامون تموم شد، ما بریم یکم استراحت کنیم.

آریانمهر خنده‌ای کرد و با چشم‌های شیطون، گفت:

-برین. دیگه وقتی می‌خواین نامزد بازی کنین، چرا بهونه میارین!

با تموم شدن حرفش، حس کردم خون توی صورتم دوید. سرم‌رو با خجالت پایین انداختم اما پرهام قهقهه‌اش هوا رفت.

دستش‌رو دور شونه‌ام پیچوند و روبه آریانمهر، با صدای صد برابر شیطون‌تر گفت:

-چقدر خوب شد لپ موضوع‌رو گرفتی. پس ما بریم به نامزد بازیمون برسیم!

و بعد از تموم شدن، از جاش بلند شد و من‌رو هم بلند کرد.

با هم به سمت اتاق رفتیم تا واردش شدیم، سریع برگشتم سمت پرهام‌و مشتی به بازوش‌زدم‌و همون‌طور که سرم پایین بودم با خجالت گفتم:

-خیلی بی‌حیایی پرهام! خجالتم خوب چیزیه!

#پرهام

سرم‌رو پایین بردم تا هم قدش بشم. دستم‌رو زیر چونش گذاشتم‌و سرش‌رو بالا آوردم.

صورتش قرمز شده بود و مسیر نگاهش، همه‌جا بود اِلا چشم‌های من.

لبخندی به خجالتش زدم‌و گفتم:

-خب از نظر اون ما نامزدیم دیگه. نامزدها هم نامزد بازی می‌کنن!

مکثی کردم و با شیطنت ادامه دادم:

-منم از موقعیت استفاده کردم دیگه.

بلاخره چشم‌های در گردشش، ثابت موند. اون‌هم روی یقم. آب دهنش‌رو با سر و صدا قورت داد.

چشم‌هام روی تمام اجزای صورتش در گردش بود. چشم‌هاش، بینیش، گونه‌اش، چونه‌اش‌و در آخر روی لب‌هاش ثابت موند.

بدون این‌که بخوام، سرم کم-کم نزدیک صورتش شد. سانتی‌متر به سانتی‌متر، میلی‌متر به میلی‌متر، تا این‌که توی یه سانتی متری صورتش وایستادم‌و به چشم‌هاش زل زدم.

اون‌هم نگاهش‌رو از یقم برداشت‌و به چشم‌هام دوخت.

آب دهنم‌رو قورت دادم. سریع ازش فاصله گرفتم‌و دستی توی موهام کشیدم. من...من داشتم چیکار می‌کردم؟!

داشتم از اعتماد سرهنگ سواستفاده می‌کردم.

سرم‌رو تکون دارم‌و با صدای تقریبا لرزونی رو به آیسا گفتم:

-خب من می‌رم به کارم برسم. تو هم برو یکم استراحت کن!

اون‌هم که هول کرده بود، سری تکون داد و سریع روی تخت دراز کشید.

پوفی کشیدم‌و به سمت لب‌تابم رفتم‌و برش داشتم.

سعی داشتم با این کارم، اتفاق چند لحظه پیش‌رو فراموش کنم.

یه ایمیل جدید زدمو به آقای آریامنش یه میل در مورد اینکه قرارمون سه روز دیگه‌ست، دادم.

بعد از تموم شدن کارم، ایمیلمرو پاک کردمو لب‌تاب‌رو گذاشتم سر جاش‌و روی تخت، با فاصله از آیسا، طاق باز دراز کشیدمو یه دستمرو زیر سرمو آرنج دست بعدیمرو روی چشم‌هام گذاشتم.

چه بلایی داره سرم میاد؟!

منی که هیچ کششی به جنس مخالفم نداشتمو از زن‌ها بیزار بودم، چی شد که چنین بلایی داره سرم میاد؟!

روز اولی که دیدمش، حس کردم یه جوری شدم. وقتی خجالتش‌رو می‌بینم، بی‌اختیار لبخند میاد روی لبم. من واقعا چم شده؟!

این دختر داره باهام چیکار میکنه؟!

#آیسا

صدای نفس‌هاش‌رو می‌شنیدم. تند-تند، مثل دریایی که در اثر طوفان، پرتلاطمه!

یه لحظه نگران شدم. چرا نفس‌هاش اینقدر تنده؟!

سریع به سمت برگشتم. سینش تند تند بالا پایین می‌شد.

آروم نیم‌خیز شدمو دستمرو روی سینش گذاشتم.

-پرهام...پرهام!

سریع دستش‌رو از روی چشم‌هاش برداشت‌و بهم نگاه کرد.

با همون نگرانی قبلیم، گفتم:

-چرا نفست این‌قدر تنده؟! چرا سینت این‌قدر تند-تند بالا پایین می‌شه؟! حالت خوبه؟!

چند لحظه خیر نگاهم کرد و بعدش سری به معنای آره تکون داد.

نفس آسوده‌ای کشیدم‌و خواستم دوباره سرجام دراز بکشم که دستم‌رو کشید و پرت شدم توی بغلش.

#پارت_۳۲

در حالی، که به سقف زل زده بود و موهام‌رو نوازش می‌کرد، با صدای دورگه‌ای گفت:

-نگرانمی؟!

چه جوابی می‌تونستم داشته باشم؟! واقعا نگرانش بودم؟!

جوابی برای سوالش نداشتم. سعی کردم از بغلش بیام بیرون.

در حالی، که به تقلاهام نیشخند می‌زد، گفت:

-سوالم جواب نداشت؟!

حرصم گرفت. از این‌که اینقدر در برابر بی‌توان بودم، این‌که حتی زورم نمی‌رسید از بغلش بیرون بیام، از این‌که با نیشخند، مجبورم می‌کرد جوابش‌رو بدم.

با حرصی، که توی لحن‌و صدام آشکار بود، گفتم:

-به نظرت اونقدری ارزش داری که نگرانت باشم؟!

دست از نگاه کردن به سقف برداشت‌و بهم خیره شد. پررو-پررو به چشم‌هاش خیره شدم که توی یه چشم بهم زدن، غلت زد و تنم رو قفل کرد.

سرش‌رو کنار گوشم آورد و آروم نجوا کرد:

-واقعا ارزش نگرانیت‌رو ندارم؟!

مثل مسخ شده‌ها به چشم‌هاش خیره شدم.

آروم سرم‌رو به نشونه آره تکون دادم که سرش‌رو به صورتم نزدیک‌تر کرد و لب زد:

-که ارزش نگرانیت‌رو ندارم، هوم؟!

چرا نمی‌تونستم در برابرش از خودم دفاع کنم؟! چرا نمی‌تونستم از این‌که بهم دست بزنه‌و من‌رو لمس کنه جلوگیری کنم؟!

مطمئنم یه مرگم شده.

با گرم شدن صورتم، فهمیدم که دیگه داره بیش از حد نزدیک می‌شه!

#پرهام

این دختر واقعا اراده‌امرو سست می‌کرد.

اراده‌ای، که به گفته همه، اراده فولادینی بود که هیچکس قدرت شکستنش‌رو نداشت.

اما این دختر... این دختر، به راحتی اون‌رو شکست.

با عشوه‌و نازی که از قصد توی حرکات‌و گفتارش نبود. با چهره دوست‌داشتنیش‌و شرم‌و حیاش.

توی یک سانتی متری صورتش مکث کردم.

به چشم‌هاش زل زدم. چشم‌هایی که توش مخالفت موج می‌زد. انگار دوست نداشت ببوسمش.

برخلاف چیزی که توی نگاهش می‌دیدم، جلوتر رفتم.

دقیقا توی یک سانتی متری لبش بودم که سوزش شدیدی‌رو بین پام حس کردم.

شدتش به حدی بود که نفسم برای لحظه‌ای بند اومد.

اونم از کم شدن قدرتم، استفاده کرد و من‌و کنار زد.

با ابروهای بالا رفته‌و لبخند پیروزی‌ای گوشه لبش، به صورت قرمز شده‌ام خیره شد و گفت:

-چیشد؟! به هدف شومت نرسیدی نه؟!

به بین پام اشاره کرد و گفت:

-امیدوارم آرزوی پدر شدن‌رو با خودت به گور نبری!

و بعدش نیشش‌رو بازتر کرد.

با حرص نگاهش کردم. در حالی، که از درد نفس نفس می‌زدم، گفتم:

-ت...تلافیش...رو...ب...بدجور...سرت...در...م..میارم!

سرش‌رو بی‌خیال تکون داد و گفت:

-بیشین بینیم باو! تو خودت‌رو از خطر عقیم شدنت رد کن، بقیه‌اش پیش‌کش!

نفسی کشیدم. خواستم به سمتش نیم‌خیز بشم که بین پام تیری کشید. دادی از درد کشیدم‌و دوباره سرجام پخش شدم.

صدای خندونش دوباره بلند شد:

-اوه-اوه. فکر کنم زیادی محکم زدم، آخی! دیگه طعم پدر شدن‌و نمی‌چشی، اوخی!

دندون‌هام‌رو روی هم‌دیگه سابیدم. بی‌صدا بهش

با چشم‌هایی که به سمتش سنگ پرتاب می‌کرد، بهش زل زدم.

خودش‌رو به سمتم خم کرد و با انگشت اشارش، شروع به کشیدن خط‌های فرضی روی قفسه سینه‌ام کرد.

-هوم. ببین بیا یه نتیجه بگیریم. تو صوری نامزدمی. خب دیگه بقیش هم مشخصه؛ یعنی نباید بهم نزدیک بشی، نباید بهم دست بزنی. همه این‌ها باعث می‌شه هر چقدر هم صیغه محرمیت داشته باشیم، بار گناهات بیشتر بشه.

انگشتش‌رو درست وسط سینه‌ام گرفتم‌و گفتم:

-تمام کارهایی که الان من باهات کردم، گناه داشت.

نگاه عاقل اندر صفیهی بهش انداختم‌و ادامه دادم:

-بعدش می‌شه بگی، این‌که انگشتت‌رو روی سینه من، که یه نامزد صوریم حرکت می‌دی‌و لمس می‌کنی، گناه نداره؟!

کمی هول کرد اما بازم موضعش‌رو حفظ کرد. سرفه‌ای کرد و گفت:

-خب ببین فرزندم، بعضی اوقات برای فرو کردن توی مخ یه آدم زبون نفهم نکبت، باید از این گاو بازی‌ها در آورد!

ابرویی بالا انداختم‌و گفتم:

-الان من‌رو تخریب کردی یا خودت‌رو؟!

ابروهاش کمی بهم‌دیگه نزدیک شد و اخم کمرنگی صورتش‌رو پوشوند. لبش‌رو با حرص برد توی دهنش‌و با حرص مشهودی که توی صداش بود، گفت:

-چه گیری دادی‌ها. تو هم بگیری دیگه ول کن نیستی!

از جاش بلند شد و خواست به سمت در بره، که دستش‌رو گرفتم.

-کجا داری می‌ری؟! اون‌هم با این وضعیتی که همیشه جلوی آریانمهر داری. اگه جلوت‌رو نگیرم جلوش غش‌هم می‌کنی!

با حرص دستش‌رو از دستم بیرون کشید و به سمت در رفت.

سریع از روی تخت بلند شدم اما به خاطر سریع بودنم، بین پام تیری کشید و ناله‌ای کردم‌و دو زانو خوردم زمین.

صدای قدم‌هاش که به سمتم می‌اومد، توی اتاق پیچید و بعدش صدای نگرانش، کنار گوشم بلند شد:

-چیشده پرهام؟! خوبی؟!

#پارت_۳۳

سرم‌رو به سمتش برگردوندم‌و از سرشونه‌هام بهش خیره شدم.

با چشم‌های نگران بهم خیره شده بود.

آروم سعی کردم بلند بشم. لبم‌رو به دندون گرفتم تا از درد فریاد نزنم.

سرم‌رو به معنای آره تکون دادم‌و به سمت در رفتم.

خواستم دستگیره‌رو بگیرم که بین پام باز تیر کشید و داشتم می‌خوردم زمین که دستم‌رو به دیوار بند کردم.

آخ خدا. لامصب ضرب پاش چقدر زیاد بود!

تند-تند نفس می‌کشیدم. چشم‌هام بسته بود و آب دهنم‌رو قورت می‌دادم.

دستم‌رو آروم از روی دیوار برداشتم‌و به دستگیری بند کردم.

خواستم در رو باز کنم که بازوم کشیده شد.

برگشتم‌و به آیسا خیره شدم.

جدی بهم خیره شد و دستم‌رو به سمت تخت کشید.

-اینجا بشین برم یکم یخ بیارم!

و بعد از تموم شدن حرفش، بدون این‌که به من توجهی کنه، از اتاق خارج شد.

پوفی کشیدم‌و روی تخت دراز کشیدم.

یکی دو تا گرفتاری نیست که. دختره وحشی چه بلایی سرم آورد!

هنوزم وقتی به درد اولیه‌ای که داشتم، فکر می‌کردم، موهای تنم سیخ می‌شد. بدمصب دردش طاقت‌فرسا بود!

با صدای در، سرم‌رو به سمتش برگردوندم. با یه کیسه یخ برگشته بود.

****

#آیسا

دلم براش سوخت. خیلی محکم زدم. خدایا عقیم نشه یه‌وا!

خاک تو مخت آیسا که یه کارت مثل آدمیزاد نیست. خب احمق، این همه جا، تو دقیقا باید بری جایی‌رو بزنی که نباید بزنی؟!

هوف، شانس آوردم همون لحظه نفسش بند نیومد!

ولی خب این‌قدر هم که خودم‌رو سرزنش کردم، باید بگم که تقصیر خودش‌هم بود دیگه.

پسره بی‌حیای پلشت، انگار نه انگار محریتمون صوریه. خاک تو اون کله بی‌مغزت کنن احمق!

-برگرد. تموم شد!

خب مثل اینکه خطر رفع شده بود.

به سمت تخت داشت می‌اومد که جیغ زدم:

-کجا؟

-دارم میام بخوابم!

-انگل بی‌شعور، اینجا نه!

صدای بی‌خیالش بلند شد:

-من اینجا راحتم!

با حرص، در حالی، که به لوستر بالا سرم نگاه می‌کردم، نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-اما من ناراحتم!

صدای جیر-جیر تخت بلند شد و حضورش رو پشتم حس کردم.

-الان یه کاری می‌کنم، که دیگه ناراحت نباشی!

قبل از این‌که حرفی بزنم، توی یه جای نرم کوبیده شدمو بعدش دست‌هایی دورمرو احاطه کرد.

با دهن باز، به صورت بی‌خیالش خیره شدم.

-پر...پرهام. دستت‌رو بردار بی‌حیا!

سرش‌رو به سرم چسبوند و گفت:

-فحش‌هات تموم شد؟! می‌خوام بخوابم.

با حرص سرم‌رو محکم کوبیدم روی بالش پشت‌سرم که صدای داد پرهام بلند شد:

-آخ دماغم!

هین بلندی گفتم‌و نیم خیز شدم.

در حالی که سعی می‌کردم دست‌هاش‌رو از روی صورتش کنار بزنم‌و صورتش‌رو ببینم، گفتم:

-پرهام...پرهام چی شدی؟! تو که الان خوب بودی. چرا یهو تغییر ورژن دادی؟!

با حرص دستش‌رو از روی صورتش برداشت. با دیدن نوک دماغ قرمز شدش که چهرش‌رو از اون جدیت قبلی در می‌آورد و بامزه‌اش می‌کرد، نتونستم جلوی خودم‌و بگیرم‌و پقی زدم زیر خنده.

صدای حرصیش بلند شد:

-آره بخند... باید هم بخندی. وقتی یکی مثل گاو سرش‌رو به جای این‌که بکوبه روی بالش می‌کوبه توی صورتت، اون موقع درکم می‌کنی، دختره پفیوز!

از غر-غرش خندم شدت گرفت.

#پارت_۳۴

روی تخت نشستو همین‌طور که چشم‌هاش‌رو می‌مالید، گفت:

-آیسا تو رو جون عزیزت نخند، بزار من یکم کپم‌رو بزارم! بمولا دو روزه نخوابیدم!

خندم‌رو خوردمو گفتم:

-باشه بخواب! من یکم می‌رم این دور و اطراف سر گوش آب بدم!

خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

-به هر حال وقتی یک نفرمون در حال استراحته، اون یکی باید حواسش به اوضاع باشه دیگه!

سری تکون داد و منم از روی تخت بلند شدم.

به سمت در رفتمو آروم از اتاق خارج شدم.

دلم می‌خواست یکم این دور و ور فوضولی کنم. اتاق‌ها بدجور بهم چشمک می‌زدن.

خواستم به سمت اتاق‌ها برم که صدایی از توی یکی از اتاق‌ها توجهم‌رو جلب کرد. صدای آریانمهر بود.

-پس توی احمق اونجا چه گو*ی می‌خوری؟!

چند لحظه هیچ صدایی نیومد، یهو صدای فریادش ستون عمارت‌رو لرزوند.

-کاظم فقط دعا کن دستم بهت نرسه، فقط دعا کن!

دیگه صدایی نیومد. قدمی به سمت در اتاق برداشتم که در اتاق باز شد.

هول کردم‌و با لبخند مسخره‌ای گفتم:

-سلام آقای آریانمهر!

با همون چشم‌های قرمز شده، ابروهاش‌رو بالا انداخت‌و گفت:

-علیک. کاری داشتی؟!

کف دستم عرق کرده بود. آب دهنم‌رو قورت دادم‌و گفتم:

-ه...هیچی. فقط می‌خواستم ببینم شما پتوهاتون‌رو کجا می‌زارین؟!

هین، خاک تو سرت آیسا. این‌هم سوال بود پرسیدی؟! خب ابله، توی کمد دیواری اتاقه دیگه!

با همون ابروهای بالا رفته بهم خیره شد و گفت:

-توی کمد دیواریه دیگه!

بازم لبخند مسخره‌ای زدم‌و گفتم:

-بله می‌دونم اونجاست. می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم ببینم اجازه می‌دین کمد رو باز کنم؟!

سری تکون داد و پشت‌بندش گفت:

-آره بابا، راحت باش!

خواستم به سمت اتاق برم، که با صداش، سرجام وایستادم:

-فقط یه چیزی. به پرهام بگو نظرم عوض شد. به جای سه روز دیگه، همه تدارکات رفتن‌رو برای فردا شب ببینه.

با چشم‌های گشاد به سمتش برگشتم.

-اما آقای آریانمهر...

دستش‌رو بالا آورد و گفت:

-حوصله هیچ حرفی‌رو ندارم فعلا. برو هم به پرهام قضیه‌رو بگو و هم بهش بگو که وقت ناهاره.

و بعدش بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه، رفت.

پر حرص نفسی کشیدم‌و به سمت اتاق رفتم. وقتی واردش شدم، درش‌رو محکم کوبیدم که پرهام از خواب پرید و با صدای گرفته‌و عصبی‌ای گفت:

-چته؟! چه مرگته؟! چرا هار شدی؟!

بی‌توجه به حرفش، به سمت گوشیم حمله‌ور شدمو برش داشتم. آروم به سمت تخت رفتمو همین‌طور که گوشه ناخنم‌رو می‌جویدم، شماره آقای آریامنش‌رو گرفتم.

-الو!

با شنیدن صدای گرفته‌اش، ناخودآگاه لحن منم غمگین شد:

-آقای آریامنش یه اتفاقی افتاده!

با صدای نگرانی گفت:

-چی شده؟! اتفاقی برای تو و پرهام افتاده؟!

-نه، نه. اتفاقی برای ما نیوفتاده. فقط آقای آریانمهر، سه روز دیگه از کشور خارج نمی‌شه، اون می‌خواد همین فردا شب بره!

-چی؟!

-من زیاد نمی‌تونم صحبت کنم. فقط لطفا تا فردا شب یه کاری کنین. نیروها و هر چیزی که می‌خواید رو زودتر مستقر کنید. همه‌چی داره عجله‌ای پیش می‌ره!

و بعدش گوشی‌رو قطع کردم.

-چیکار کنیم الان؟!

با صدای زمزمه پرهام، به سمتش برگشتمو آهی کشیدم.

کلافه دستی به صورتم کشیدمو گفتم:

-نمی‌دونم. مخم اِرور داد. تمام برنامه‌ریزی‌هامون در عرض چند ساعت بهم خورد!

سریع از سر جاش بلند شد، که دستش‌رو گرفتمو گفتم:

-کجا؟!

نیم نگاهی بهم انداختو گفت:

-دارم می‌رم باهاش صحبت کنم. شاید بتونم زمانش‌رو دوباره بزارم برای سه روز دیگه.

-پرهام ولش کن. منم سعی کردم راضیش کنم اما نشد. تو هم بری شک می‌کنه. مجبوریم با این اوضاع خودمون‌رو وفق بدیم. حالا هم باید بریم بیرون، وقت ناهاره.

آروم از جام بلند شدمو به سمت در رفتم. در باز کردمو خواستم ازش بیرون برم اما طی یه حرکت برگشتم سمت پرهام.

-پرهام، چیزی بهش نگی‌ها! شک می‌کنه!

دستش‌رو توی هوا تکون داد و گفت:

-یه جوری می‌گی انگار صد ساله توی این‌کاری. باشه بابا. قبل از این‌که تو چیزی بهم بگی، خودم می‌دونم چیکار کنم. ناسلامتی سروان ارشد مملکتم!

سری تکون دادمو از اتاق خارج شدم. پرهام‌هم پشت سرم اومد.

به سمت سالن غذاخوری رفتیم.

آقای آریانمهر، به همراه یه دختر جوون، کنار همدیگه پشت میز مستطیلی شکل دراز غذاخوری نشسته بودن‌و با هم‌دیگه حرف می‌زدن. با اومدن ما دست از حرف زدن برداشتن‌و از جاشون بلند شدن.

آریانمهر لبخندی زد که اصلا با قیافه چند لحظه پیشش قابل مقایسه نبود. معلوم نیست چی شده که دیگه از عصبانیتش خبری نیست.

با همون لبخندش، به دختر کناریش اشاره کرد و گفت:

-ایشون آلا جان هستن، پارتنرم!

جفت ابروهام بالا پرید. اوهو. پارتنر! نه داداش راحت باش. بیا بگو دوست دخترمه!

به ماها اشاره کرد و رو به دختره، گفت:

-این‌ها هم همون‌هایی هستن که بهت گفتم عزیزم!

#پارت_۳۵

دختره با چنان عشوه‌ای لبخند زد و به سمتمون اومد که یه لحظه نزدیک بود عوقم بگیره. چندش!

دستش‌رو به سمت پرهام دراز کرد و با همون عشوه خرکیش گفت:

-سلام پرهام جان، از آشنایی باهات خوشوقتم!

پرهام، به زور یه لبخند روی لبش نشوند و دستش‌رو توی دست آلا گذاشت. بدبخت معلوم نیست چقدر زور صرف این‌کار کرد.

دستش‌رو از دست پرهام بیرون کشید و به سمت من اومد.

با نگاه مشتاقش، بهم خیره شد و گفت:

-آیسان جان؟!

خنده ظاهری‌ای کردمو با نیشخندی که از حرص بود، گفتم:

-آیسان نه عزیزم، من آیسائم!

سرش‌رو تکون داد و به جای این‌که بهم دست بده، سریع پرید و بغلم کرد.

با انزجار، به بینیم چینی دادم که با نگاه خیره آریانمهر روبه‌رو شدم.

به اجبار، دستی به پشت آلا کشیدمو گفتم:

-از آشنایی باهات خوشحالم!

از بغلم بیرون اومد و با ذوق گفت:

-آیسا جونم چند سالته؟!

-نوزده سالمه. چطور؟!

با ذوق بیشتر گفت:

-وای، پس تقریبا هم‌سنیم. منم هیجده سالمه!

در جوابش پوزخندی زدم‌و به آقای آریانمهر خیره شدم.

-به آقای آریانمهر نمیاد که جوون پسند باشن!

آریانمهر یه تای ابروش‌رو بالا انداخت‌و گفت:

-چرا؟! خب منم دل دارم دیگه. باید جوونی کنم. مگه چند سالمه؟! فقط چهل‌و چهار سالمه!

پوزخندم عمیق‌تر شد و سری تکون دادم.

-بله کاملا حق با شماست. باید تا جوونین، جوونی کنین!

در جواب حرفم، فقط لبخند بی‌معنی‌ای زد و به دستش به میز اشاره کرد و گفت:

-بفرمایین بشینین، الان غذا سرو می‌شه.

آروم پشت میز نشستیم. بعد از چند دقیقه خدمتکارها میز رو چیدن.

اصلا اشتها نداشتم. وقتی به این فکر می‌کردم که پول این غذاها، از کجا تامین می‌شه، اشتهام‌رو از دست می‌دادم.

پول همه این امکانات، همه این خوراکی‌ها، لباس‌ها، زیورآلات، همه بخاطر ریختن خون افراد بی‌گناه‌و بدبخت کردنشونه.

بیشتر با غذام بازی کردم، تا این‌که بخورمش. آریانمهر هم این‌رو فهمید و سریع گفت:

-چیزی شده آیسا جان؟! چرا غذا نمی‌خوری؟! دوست نداری؟!

لبخند مصنوعی‌ای زدم‌و قاشق‌رو توی بشقاب رها کردم.

-نه، اتفاقا این غذاها از غذاهای مورد علاقه‌ام هستن، منتها من دیگه اشتها ندارم!

سری تکون داد و گفت:

-فکر کنم مسموم شدی. اون از حال صبحت، این از بی‌اشتهایی الانت.

سری به نشانه تایید حرف‌هاش تکون دادم‌و بی‌حرف روی صندلی، پشت میز نشستم تا غذای پرهام تموم بشه.

به لوستر بالاسرمون خیره شدم.

هنوز هم باورم نمیشه آدمی که این‌قدر توی لجن فرو رفته باشه‌و خونش‌رو روی خرابه‌های دیگران بسازه، این‌قدر شاد و شنگول باشه‌و ککشم نگزه. هر چند دیگه براش عادی شده اما خب اگه یکم فقط یکم وجدان داشت، کارش به اینجا نمی‌رسید. به جایی که تمام پلیس‌های ایران‌و آمریکا و ترکیه در به در دنبالش باشن.

فقط واسه من جای سواله این وسط. آخه کدوم آدمی حاضره، به خاطر ثروت‌و قدرت، انسانیتش‌رو زیر سوال ببره؟!

واقعا چرا چنین آدم‌هایی، ذره‌ای به وجدان‌و انسانیت درونشون فکر نمیکنن؟!

کاملا مشخصه که مغزشون در این حد یاری می‌کنه؛ فقط در حد کشتار، برای کسب برتری. واقعا روش کثیفیه!

چنین آدم‌هایی حتی لایق مرگ‌هم نیستن!

هی خدا به کجا چنین شتابان؟ واقعا این آدم‌ها تا کجاها پیش می‌رن!

به سمت پرهام برگشتم، هنوز مشغول خوردن غذا بود.

-پرهام، من می‌رم یکم اینورا گشت بزنم.

سری تکون داد، رو به آریانمهر هم گفتم:

-اجازه می‌دین؟!

سری تکون داد و پشت بندش گفت:

-البته، راحت باش.

از جام بلند شدمو از خونه خارج شدم.

حتی توی حیاط‌هم مبل گذاشته بودن.

آروم روی مبل نشستمو سرمرو به تکیه‌گاهش، تکیه دادمو به آسمون خیره شدم.

#پرهام

پرده‌رو آروم کنار زدمو بهش خیره شدم؛ با اون استایل، طرز نشستن، پا روی پا انداختنش شبیه مدل‌ها شده بود.

برای بار صدم از خودم پرسیدم. این دختر با من چی‌کار کرد؟!

چی‌کار کرد که تونست، هنوز دو ساعت از زمان ملاقاتمون نگذشته من‌رو بخندونه؟!

چشم‌هاش انگار جادو داره، لبخندهاش هوش‌رو از سر آدم می‌بره، خنده‌هاش خودش یه دنیاست!

با احساس کسی کنارم، بدون این‌که سرمرو به سمتش برگردونم، منتظر موندم حرف بزنه.

چند لحظه سکوت کرد و بعدش شروع کرد به حرف زدن:

#پارت_۳۶

-دختر زیباییه باید سفت بچسبیش تا باد نبرتش.

نیشخندی زدمو از سرشونه‌ام بهش خیره شدم.

-گمونم منظور از باد، خودتی.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-از جسارتت خوشم میاد، جراتت زیاده!

توی دلم پوزخندی بهش زدم.

جرات‌و جسارتم‌رو فردا بهت نشون می‌دم، هنوز مونده تا ببینیش.

شونه‌ای بالا انداختمو بی‌خیال گفتم:

-واسه هرکسی خرجش نمی‌کنم.

این‌دفعه دیگه رسما قهقهه می‌زد.

#آیسا

آهی کشیدم... مامان کجایی که ببینی دختر ناز پرورده‌ات، بین یه گله گرگ گیر افتاده؟

با جرات توی دهن شیر اومده اونم برای چی؟ برای انتقام!

انتقام سال‌هایی که یتیم بودم، سال‌هایی که برادرم گوشه زندان آب خنک می‌خورد.

می‌شکنم قلم دستی‌رو که بدبختم کرد!

خورد می‌کنم پای کسی‌رو که اون شب به خونمون اومد و خانواده‌مون‌رو از هم پاشوند!

به عذا می‌نشونمش.

من آیسا بزرگمهر، در جلد آیسا آریامنش، انتقام تک-تک خون‌هایی که ریخته شده، تمام بلاهایی که به سر مردم بی‌گناه آورده‌رو ازش می‌گیرم.

واقعا تو کار خدا، از خلقت این مرد موندم.

انگار خدا هم برای ساختنش حوصله نداشته که تمام آجر به آجر این مرد، از جنس نفرته!

**

از صبح که بیدار شدم، یه دلشوره خاصی توی دلمه.

هر وقت از این دلشوره‌ها دارم، یه اتفاق بدی می‌افته، خدا واقعا این یکی‌رو بخیر کنه! امیدوارم ماموریت، امروز بدون هیچ مشکلی تموم بشه.

حتی موقع صبحونه‌ام آریانمهر تاکید کرد که زودتر وسایلمون‌رو جمع کنیم‌و ساعت شش غروب حرکت کنیم.

معلوم نیست چه نقشه‌ای داره اما امیدوارم با نقشه ما، نقشه بر آب بشه.

پوفی کشیدم‌و لباس‌هام‌رو بی‌حوصله، بدون این‌که تا کنم، گلوله‌ای پرت کردمش توی چمدون.

-چته آیسا؟! چرا حس می‌کنم مضطربی؟!

سرم‌رو به سمتش برگردوندم‌و خیره چشم‌هاش شدم؛ عسل چشم‌هاش، الان شیرین‌تر و شفاف‌تر از هر عسل دیگه‌ای بود.

سری تکون دادم‌و در حالی که به پیراهنی که توی مشتم فشرده‌و چروک می‌شد، نگاه می‌کردم، گفتم:

-خودمم نمی‌دونم چرا از صبح که بیدار شدم، یه دلشوره دارم.

صداش، مجبورم کرد که دوباره به چشم‌های بی‌خیالش خیره بشم.

-از بس بهت استرس وارد شده. بابا خونسرد باش، امروز هیچ اتفاقی نمی‌افته.

نفس عمیقی کشیدم‌و زیر لب «امیدوارم» ای زمزمه کردم.

وقتی‌که چمدون بستنمون تموم شد، از اتاق خارج شدیم.

ساعت دوازده ظهر بود و بوی قرمه سبزی همه‌جای عمارت‌رو در بر گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم‌و سعی کردم که ریه‌ام‌رو از بوی قرمه سبزی پر کنم.

شاید این آخرین باری باشه که این بو رو حس می‌کنم!

شاید نتونستیم توی این ماموریت موفق بشیم!

بعضی اوقات واقعا مخم هنگ می‌کنه زیاد چرت‌و پرت می‌گم. پوف... به امید خدا موفق می‌شیم!

به سمت آشپزخونه رفتیم‌و بی‌حرف پشت میز نشستیم.

میز رو چیدن‌و ماهم مشغول خوردن شدیم البته من مثل دیروز داشتم با غذا بازی می‌کردم، پرهام قبل از ناهار برام کیک و آبمیوه خریده بود تا جلوی ضعفم‌رو بگیرم.

واقعا ازش ممنون بودم که درکم کرد و مجبور به کاری نکردم.

یه لحظه فکر و خیال ولم نمی‌کرد؛ امروز چی می‌شه؟! عملیات چه‌طور پیش می‌ره؟! موفق می‌شیم یا شکست می‌خوریم؟!

آریانمهر گیر می‌افته یا فرار می‌کنه؟!

همه این سوالات توی ذهنم جمع شده بود و سردسته و رئیسشون سوال «چه اتفاقی در انتظارمونه؟! » بود.

من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم جز داداشم فقط می‌خوام تک داداشم بی‌گناهیش ثابت بشه‌و از زندان بیرون بیاد بعدش می‌تونه از اخراج بیرون بیاد و مدرک باطل شده سرگردیش‌رو دوباره پس بگیره.

می‌تونه دوباره برگرده به شغل مورد علاقه‌اش، که حتی حاضر بود به خاطرش جونش‌رو هم فدا کنه.

اون باید برگرده!

من جز اون کسی‌رو ندارم تنها کسی که عاشقانه دوستش دارم‌و می‌پرسمتش الان داره گوشه زندان آب خنک می‌خوره، اونم به خاطر بی‌گناهیش، به خاطر بی‌گناهیشه که این همه سختی کشید؛ اما من نمی‌ذارم، نمی‌ذارم دیگه اون تو بمونه‌و سختی بکشه!

با صدای پرهام از فکر بیرون اومدم.

-کجایی یک ساعته صدات می‌کنم؟

سرم‌رو برگردوندم‌و به چهره شاکیش خیره شدم، لب‌هام‌رو با زبونم تر کردم‌و باصدای گرفته‌و تقریبا خشداری گفتم:

-خسته‌م، می‌رم بخوابم تا غروب.

منتظر جوابی ازشون نموندم‌و به سمت اتاق مشترکمون رفتم.

آروم واردش شدمو روی تخت دراز کشیدم. این چند روز نسبت به روزهای قبل، درگیری ذهنیم زیاد شده‌و به اصطلاحی خیلی توی فکر می‌رم، دست خودمم نیست! تا دو دقیقه مغزم خالی می‌شه، خود به خود می‌ره سمت حسرت چیزهایی که قبلا از دستش دادمو اتفاق‌هایی که قراره توی آینده بیفته.

پوف! مخم دیگه از این همه سوال‌های بی‌جواب‌و فکرهای ضد و نقیض داره می‌ترکه!

سعی کردم سوال‌هام‌رو الویت بندی کنم؛ مهم‌ترین‌و بارزترینشون، این بود که امروز چه اتفاقی در انتظارمونه؟!

بعدی چه‌طور بی‌گناهی داداشم‌رو ثابت کنم؟!

بعدی، کوفت‌و زهرمار

بعدی، درد و بی‌درمون

و همین‌طور اِلا آخر...

باصدای در، سرم‌رو به سمتش چرخوندم. پرهام توی چارچوب در بود و با دیدن نگاهم، به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست.

دستش‌رو جلو آورد و روی پیشونیم گذاشت.

-تب‌هم که خداروشکر نداری پس چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟!

روم‌رو ازش گرفتم‌و همین‌طور که به کریستال‌های آویزون شده از لوستر روی سقف، خیره شده بودم، گفتم:

-پرهام، یکی-دوتا گرفتاری ذهنی ندارم که! همه باهم زورشون اومده‌و می‌خوان مسابقه بدن اولین گرفتاریم باشن. بخدا دیگه مخم نمی‌کشه! توی این چند روز، این‌قدر که یه گوشه نشستم‌و فکر کردم، حس می‌کنم افسردگی مزمن گرفتم. این‌ها یک طرف، لامصب هیچ‌چیزیم به این مخم نمی‌رسه که لااقل بگم این مخم یکم کار کرد.

آروم کنارم دراز کشید و به سمتم برگشت.

یه دستش‌رو زیر سرم گذاشت‌و سرم‌رو به سینه‌اش چسبوند و دست دیگه‌اش‌رو دورم پیچید.

-آخه چرا می‌شینی به این‌ها فکر می‌کنی؟ این‌ها حتی ارزش فکر کردن‌هم ندارن، درکت می‌کنم. منم با اینکه یه پسر بودم، برای اولین ماموریتم، مثل الانِ تو، استرس داشتم ولی به مرور زمان با ماموریت‌های زیاد دیگه‌ای که رفتم، استرسم ریخت.

چشم‌هام‌رو آروم بستم‌و به حرف‌هاش گوش دادم.

راست می‌گه، من با این‌همه درگیری ذهنی فقط خودم‌رو اذیت می‌کنم، نه تنها مشکلاتم حل نمی‌شه، بلکه بهش اضافه‌هم می‌شه!

با به یادآوری چیزی، سریع چشم‌هام‌رو باز کردم‌و دستم‌رو روی سینه‌اش گذاشتم‌و همین‌طور که سعی می‌کردم ازش دور بشم، گفتم:

-پرهام پررو نشو دیگه، فاصلت و حفظ کن!

حلقه دست‌هاش‌رو تنگ‌تر کرد و گفت:

-اَه چه‌قدر وول می‌خوری! دو دقیقه ساکت سرجات دراز بکش...

ادامه حرفش‌رو نتونستم بشنوم لامصب یکم بلندتر حرف بزن، چرا این‌قدر کنجکاوی من‌رو تحریک می‌کنی آخه؟

این انصافه؟!

دستم‌رو بالا آوردم، دستم‌رو توی موهاش فرو کردم‌و محکم کشیدمشون.

-چی نالیدی که نتونستم بشنوم؟!

اخم کمرنگی کرد و درحالی که می‌خندید، دستم‌رو از روی موهاش گرفت‌و بین پنجه‌های دستش قفلش کرد و با کلافگی ساختگی‌ای گفت:

-چیز مهمی نبود بزار یکم بخوابم، دیشب خوابم نبرد، الان خستم.

#پرهام

نفس عمیقی کشیدم‌و ریه‌ام‌رو از عطرش پر کردم.

وجود این دختر، آرامش‌رو بهم تزریق می‌کنه! آرامشی، که نزدیک هفت‌ساله ازم فراریه، هفت‌سالِ اصلا نداشتمش‌و با خیال راحت چشم‌هام‌رو روی همدیگه نذاشتم.

حالا این دختر، فقط با حضورش تونست آرومم کنه.

کاملا به حرف چند لحظه پیشم اعتقاد دارم.

-اَه چه‌قدر وول می‌خوری، دو دقیقه ساکت سرجات دراز بکش بزار آرامشم‌رو بگیرم.

با به یادآوردی حرفم، لبخندی زدم که با احساس دردی توی شکمم، جاش‌رو به اخم داد.

چشم‌هام‌رو سریع باز کردم‌و به آیسا گارد گرفته نگاه کردم.

اخمی کردم‌و گفتم:

-چته؟ چرا وحشی می‌شی؟ دیروز زدی ناقصم کردی تا نزدیکی به گور بردن آرزوی پدر شدن رفتم‌و اومدم، الان دیگه چته؟!

پشت‌چشمی نازک کرد و همین‌طور که ازم فاصله می‌گرفت، گفت:

-اوه اوه بغلم چه‌قدر بهت ساخته، صدات خمار شد!

کلافه دستی به صورتم کشیدم‌و رو به سقف گفتم:

-گاد، شفا نمی‌دی، لااقل عذاب نده، این چیه انداختی تو جیب من؟

سرم‌رو آروم به سمت آیسا برگردوندم‌و با دیدنش، اونم تو دو سانتی متری صورتم، ترسیده عقب رفتم‌و گفتم:

-چت شده؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟!

همین‌طور که به سقف خیره شده بود، کنجکاو پرسید:

-چرا داشتی رو به سقف اون حرف‌ها رو می‌زدی؟ احیانا نباید توی نماز حاجات این‌ها رو بگی؟

با دهن باز بهش خیره شدم. خدایا... این کیه دیگه آفریدی؟

آه عمیقی کشیدم‌و نالیدم:

-آیسا، فقط بگو چی می‌خوای تا دست از سرم برداری؟ خستم کردی.

صورتش‌رو چین داد و با لب‌های جمع شده گفت:

-واه واه! خوبه خودت دو دستی من‌و چسبیده بودی که یه وا فرار نکنم.

یهو صورتش باز شد و با ذوق گفت:

-حالا که اصرار می‌کنی، بهم لواشک و ترشک بده تا دست از سرت بردارم.

با دستم محکم، یکی به پیشونیم کوبیدمو گفتم:

-باشه، بعد از ماموریت برات می‌گیرم.

تخس ابرویی بالا انداخت و پشت‌بندش گفت:

-عمرا! همین الان باید بری بخری! وگرنه...

سریع پریدم وسط حرفش. می‌دونستم اگه جلوش و نگیرم همین‌جوری ادامه می‌ده.

-باشه باشه. دو دقیقه ساکت شو من برم بخرم بیام، تمام پشمای نداشته‌م از دستت ریخت!

خنده شیطانی‌و ترسناکی کرد و ابرویی بالا انداخت.

#پارت_۳۷

پوف کلافه‌ای کشیدمو کتم‌رو برداشتم، از اتاق خارج شدمو در جواب آریانمهر که می‌گفت «کجا می‌ری؟ » گفتم «می‌رم فروشگاه نزدیک عمارت تا یه چیزی برای آیسا بگیرم« .

سوار ماشین شدمو به سمت فروشگاه رفتم.

از بس شلوغ بود، مجبور شدم ماشین‌رو یه کوچه پایین‌تر پارک کنم.

وارد فروشگاه شدم، یا ابوالفضل! خیلی شلوغ بود، من از این ماموریت جون سالم به در ببرم هنر کردم.

هی، چه‌قدر سعی کردم کرونا نگیرم اما الان دیگه کرونا رو شاخمه.

کلافه به سمت قفسه ترشک‌و لواشک‌ها رفتم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

آروم از جیبم درش آوردم‌و به پیام خیره شدم.

»من که می‌دونم داری از حرص می‌میری فقط خواهشا با حرص انتخاب نکن چون اون موقع چیزی که من می‌خوام‌و نمی‌تونی بگیری، اون‌وقت مجبوری دوباره برگردی اونی که من می‌خوام‌رو بگیری«.

گوشی‌رو سفت توی دستم فشار دادم‌و دندون‌هام‌رو روی همدیگه ساییدم.

حرص‌درار...

***

#آیسا

آروم خم شدم‌و بند کتونیم‌رو بستم. بعد از بستنش، کمر خم شده‌ام‌رو راست کردم‌و به سمت پرهام که کنار ماشین آریانمهر بود، رفتم.

وقت رفتن بود و همه‌چیز مهیا.

در عقب ماشین‌رو باز کردم‌و اول من نشستم، بعد پرهام.

جلو هم آریانمهر سمت راننده نشسته بود و به اصطلاح راننده خودش بود. روی صندلی کمک راننده‌هم آلا نشسته بود.

آریانمهر آروم ماشین‌رو به راه انداخت.

نمی‌دونم آخر این ماجرا به کجاش میرسه واقعا. استرس امونم‌رو بریده بود.

همینطور که پوست لبم‌رو از استرس زیاد می‌کندم، به سمت پرهام خم شدم‌و کنار گوشش گفتم:

-آقا بداخلاقه، امیدوارم این آخرین ترشک‌و لواشکی که خوردم نباشه. مزه‌اش هنوز زیر دندونمه.

دستش‌رو دور شونم حلقه کرد و آروم‌و نجوا گونه گفت:

-اینقدر پوست اون لب بدبختت‌رو نکن. استرست الکیه. هیچ اتفاقی نمی‌افته.

سرم‌رو روی شونه‌اش فشار دادم‌و زیرلب گفتم:

-امیدوارم.

دیگه حرفی بینمون زده نشد. اتفاقا دقیقا زمانی که نیاز به هذمشون داشتم با سرعت نور می‌گذشتن.

اصلا نفهمیدم، که کی سوار هواپیما شدیمو به سمت رفتیم. اصلا نفهمیدم که کی به مرز رسیدم.

زمانی به خودم اومدم، که وارد مرز ایران_ترکیه شده بودیمو اونجا مثلا منتظر افرادی بودیم که کارای قاچاق‌رو انجام میدادن.

وقتی آقای آریامنش این‌ها رسیدن، آریانمهر با بهت بهشون خیره شده بود.

حقم داره، لباس مبدل نپوشیده بودن، همه افراد لباس نظامیشون‌رو پوشیده بودن.

پرهام اسلحه‌ای به سمتم پرت کرد، که توی هوا گرفتم.

به سمت آریانمهر برگشتمو با دیدن چهره غرق بهتش، پوزخندی زدم.

انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش داشتم از استرس می‌میردم. حالا تنها چیزی که وجودم‌رو پر کرده بود، انتقام بود و حرفی که توی مغزم اکو میشد"حالا وقت انتقامه... حالا وقت انتقامه"

نیشخندی زدمو صدام‌رو انداختم پس سرمو با صدای بلندی رو به آریامهر گفتم:

-چی شده؟! تا همین چند ساعت پیش خوب شبیه بلبل حرف میزدی. چی شد الان خفه خون گرفتی؟!

از بهت در اومد و با خشم‌و عصبانیت گفت:

-باید می‌فهمیدم یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اتون هست.

نیشخندم تبدیل به پوزخندی عمیق شد و با احساس پیروزی‌ای، گفتم:

-الان دیگه وقت انتقامه، انتقام کسایی که نُه سال پیش با جونشون بازی کردی‌و اون‌ها رو به آغوش مرگ فرستادی. حالا وقت واصل شدنت به اون دنیائه هر چند الان نمی‌میری، اما حتما تا چند روز دیگه، به خاطر جرم‌هایی که کردی، اعدام می‌شی!

دوباره تو بهت فرو رفت و قدمی به عقب گذاشت:

-ت... تو... کی هستی؟!

خندان‌و باصدای بلندی گفتم:

-کابوس الانت، آیسا بزرگمهر، فرزند شایان بزرگمهر و آرام رستگار!

نیشخند دیگه‌ای زدم‌و گفتم:

-فکر کنم بشناسیشون؛ همونی، که با دست‌های خودت کشتیشون‌و بعدش بچه‌هاش‌رو به جاهای مختلف منتقل کردی.

به خودم اشاره کردم‌و ادامه دادم:

-یکی‌رو پرورشگاه.

و بعد اخمی کردمو گفتم:

-یکی‌رو هم با تشکیل پرونده، کاری کردی کارش و ازش بگیرن و فرستادیش گوشه زندان. کمه یا بگم؟! یادت اومد یا عملی یادت بیارم؟!

قدم دیگه‌ای عقب گذاشت‌و با حیرت گفت:

-این امکان نداره. ت... تو نباید الان اینجا باشی! تو باید توی پرورشگاه باشی، مدیر پرورشگاه گفت تو توی پرورشگاه هستی!

خنده بلندی سر دادمو گفتم:

-حالا که می‌بینی جلوتم.

چشمکی زدمو گفتم:

-تنمم می‌خاره برای انتقام!

دستم‌رو زیر چونه‌ام گذاشتمو ادای فکر کردن در آوردم.

-اوم... خودم بکشمت، یا بزارم به دست قانون کشته بشی؟! با دست‌های خودم انتقام بگیرم ازت، یا بسپرمش به آق پلیسا؟!

صدای فریادش بلند شد:

-می‌خوای بازی کنی آیسا بزرگمهر؟! باشه، من بازیکن خیلی خوبی هستم.

نیشخندی زد و داد زد:

-بیارینش.

با تعجب به عقب برگشتم‌و دیدم که دو نفر، یه نفر رو به زور دارن با خودشون میارن.

افراد مسلح، خواستن به سمتشون نشونه بگیرن، که سریع دستم‌رو بالا آوردم‌و متوقفشون کردم.

اون دو نفر، اون مرد ناشناس‌رو که صورتش‌رو پوشونده بودن‌رو، روی زمین، جلوی آریانمهر انداختن.

آروم پارچه‌ای که باهاش صورتش‌رو پوشونده بودن‌رو برداشتن.

با دیدن فردی که روبه‌روم بود، ماتم زد.

او... اون...

لب‌های خشک شده‌ام‌رو تر کردم‌و باصدای لرزونی گفتم:

-آ... آر... آرمان؟

با شنیده شدن اسمش، توسط من، به سمتم برگشت‌و بهم خیره شد.

با شک‌و تردید گفت:

-تو من‌رو از کجا می‌شناسی؟!

هنوزم مات نگاهش می‌کردم، خواستم قدمی به سمتش بردارم که صدای آریانمهر باعث شد نگاهم‌رو از آرمان بگیرم‌و بهش خیره بشم.

-به-به و این چنین صحنه احساسی می‌شود!

با تمسخر نگاهم کرد و ادامه داد:

-ببخشید فقط من یادم رفت با خودم چند بسته دستمال کاغذی بیارم.

آقای آریامنش، امیرعلی، ایلیا و اِرمیا، همه‌و همه با دهن باز بهمون خیره شده بودن.

دستش به سمت پشتش رفت‌و یه کلت بیرون آورد و به سمت آرمان نشونه گرفت.

با ناباوری یه قدم جلو رفتم، می‌خواستم داد بزنم نکن، نزن... تنها کسی که برام مونده‌رو نکش

اما هیچ صدایی از گلوم خارج نمی‌شد!

حالا اون بود که پوزخند می‌زد، ادای فکر کردن درآورد و گفت:

-خب من دیگه فکر کنم آخر خطم، چه‌طوره داداشتم با خودم ببرم؟!

سرم‌رو به دو طرف تکون دادم‌و باصدایی که به زور می‌شنیدم، گفتم:

-ن... نه... اینکار رو نکن!

انگار که حرفم رو نشنیده باشه، ضامن اسلحه‌ش رو کشید.

نمی‌تونستم خودم‌رو کنترل کنم، پاهام سست شد و دو زانو روی زمین افتادم.

-ن... نه!

صدای فریادهایی‌رو با صداهای آشنایی‌رو می‌شنیدم:

-آیسا بلند شو دختر... بلندشو ببین داره فرار می‌کنه!

-آیسا می‌دونم الان ناراحتی‌و درکی از اطرافت نداری اما بلند شو، قوی باش!

#پارت_۳۸

صدای فریاد بلندتری اومد:

-لعنتی برادرت‌رو با خودش بـرد... پاشو لامصب!

با شنیدن این حرف، سرم ناخودآگاه بلند شد، به مسیر دویدن آریانمهر و آلا خیره شدم، به پلیس‌هایی که به دنبالشون می‌دوئیدن‌و سعی می‌کردن بگیرنشون حتی با گلوله!

به داداشم خیره شدم که دنبال آریانمهر کشیده می‌شد.

نه... این یکی دیگه نمی‌شد باید قوی می‌بودم! داداشم، تنها کسم، داشت می‌رفت، داشتن می‌بردنش، نمی‌تونم!

سرم‌رو سریع به سمت چپ چرخوندم‌و فریاد زدم:

-اسلحه...

وقتی گرفتم، از جام بلند شدم‌و پشت سر بقیه دویدم.

انگار انرژی‌ای به بدنم تزریق شده بود، نمی‌دونم چه انرژی‌ای بود اما هر چی که بود خیلی زیاد بود به طوری که از همه افراد تندتر می‌دویدم!

به سمت آریانمهر رفتم‌و یقه‌اش‌رو گرفتم‌و کشیدمش سمت خودم.

پرت شد سر زمین‌و اسلحه‌اش، تقریبا یک متر اونورتر از خودش افتاد.

پام‌رو روی سینه‌اش گذاشتم‌و با پوزخندی گفتم:

-کجا با عجله؟! بودی حالا!

خم شدم روش‌و با چشم‌هایی که مطمئن بودم قرمز شده بود، توی صورتش فریاد زدم:

-توی پست فطرت داشتی فرار می‌کردی؟ فکر کردی من اونجا می‌شینم زانوی غم بغل می‌گیرم؟ فکر می‌کنی می‌ذارم تک داداشم، تنها کسم‌رو ازم بگیری؟! نه آقا! اشتباه به عرضت رسوندن، غم‌رو می‌ذارم واسه یه وقت دیگه، تو الان از هر چیز دیگه‌ای مهم‌تری.

مشت محکمی توی صورتش زدمو همین‌طور به حرفم ادامه می‌دادم:

-کثافت آشغال، جانی پست فطرت...

و همین‌طور مشت‌های دیگه‌امرو توی صورتش فرود می‌آوردم اما اون حتی خم به ابرو نیاورد و فقط قاه قاه به حرص خوردنم می‌خندید.

همه سعی داشتن، من‌رو از روش بلند کنن اما نمی‌تونستن.

دست آخر پرهام من‌رو از روی آریانمهر بلند کرد.

دوباره خندید و همین‌طور که از کنار لبش خون می‌اومد، گفت:

-ضربه شستت خوبه، آفرین خوشم اومد!

دندون‌هام‌رو روی همدیگه سابیدم سعی کردم که پرهام ولم کنه، دوباره به سمتش هجوم بردمو یقه‌اش‌رو گرفتمو بلندش کردم.

تو صورتش فریاد زدم:

-پست فطرت واسه من نیشت رو باز می‌کنی؟! به وا... کاری می‌کنم که هزار بار از به دنیا پشیمون بشی، به...

حرفم با فریاد کسی نصفه موند:

پرهام- آرمان...

سرم‌رو به سمت آرمان برگردوندم، صحنه آهسته شده بود؛ آرمان‌رو دیدم که دو زانو روی زمین افتاده بود، آلا رو دیدم که تقریبا پنج متر اونورتر از آرمان ایستاده بود و با پوزخند، اسلحه‌رو به سمت آرمان نشونه گرفته بود.

تنها صدایی که توی مغزم پخش می‌شد، صدای کشیدن ماشه بود و بعدش... بنگ!

نه بلندی گفتم‌و یقه آریانمهر رو ول کردم. به سرعت به سمت آرمان رفتم‌و خودم‌رو جلوش پرت کردم‌و بعد از چند لحظه، سوزشی‌رو روی قسمت چپ سینه‌ام حس کردم، آخ بلندی از درد گفتم!

دستم‌رو روی قلبم گذاشتم‌و بعدش جلوی چشمم گرفتم، با دیدن قرمزی خون، آه عمیقی کشیدم.

دستی سرم‌رو بلند کرد و بعدش توی جای گرم‌و نرمی فرو رفتم.

بهش خیره شدم، دستش‌رو دور صورتم گذاشت و لرزون گفت:

-ت... تو آیسایی... تو آیسای منی...

چیزی نگفتم‌و فقط لبخند زدم، همون لحظه قلبم تیری کشید که باعث شد آخ بلندی بگم‌و چشم‌هام‌رو ببندم.

سرم‌رو روی سینه‌اش گذاشت‌و با بغض گفت:

-الهی آخِت بخوره توی سر داداشت چرا خودت‌رو انداختی جلوم؟!

سرفه‌ای کردم که مقدار زیادی خون، از دهنم بیرون پاشید، باصدای خشداری گفتم:

-بالاخره پیدات کردم، بالاخره بی‌گناهیت ثابت می‌شه‌و به شغلی که عاشقش بودی، برمی‌گردی، بالاخره قاتل مامان -بابا رو پیدا کردیم.

هق-هق مردونه‌اش کل محوطه‌رو برداشت:

-گور بابای همه‌اشون، نمی‌خوام این‌هارو بدون تو، نمی‌خوام دیگه ازت دور بمونم!

درحالی که چشم‌هام داشت بسته می‌شد، دستم‌رو روی گونه‌اش گذاشتم‌و با لبخند بی‌جونی گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود داداشی، خیلی...

و بعد... تنها چیزی که شنیدم‌و دیدم، رد خونی بود که از دست‌هام روی صورت آرمان به جا مونده بود و داد آرمان و صدایی که بی‌شباهت به صدای پرهام نبود.

#آرمان

ن... نه... نه... این امکان نداره!

دست بی‌جونش‌رو که روی پاهام افتاده بود رو گرفتم‌و با چشم‌های گریون گفتم:

-نه... نه آیسا... نه... تو نباید من‌رو تنها بزاری!

روم رو به سمت نیروها برگردوندم‌و داد زدم:

-زنگ بزنید آمبولانس لعنتیا!

مرد مسنی، درحالی که اشک از چشم‌هاش جاری شده بود، جلو اومد و گفت:

-آمبولانس دیر می‌رسه باید با هلیکوپتر بریم تا سریع برسیم به بیمارستان.

آروم آیسا رو روی دست‌هام بلند کردم‌و بدو بدو به سمت هلیکوپتر رفتم‌و سوارش شدم.

آیسا رو، روی تخت مخصوص خوابوندم‌و بعد از اینکه بقیه‌هم سوار شدن، حرکت کردیم.

از طول راه اصلا چیزی نفهمیدم فقط خیره شده بودم به صورت سفیدش‌و دستش‌رو سفت فشار می‌دادم.

تو نمی‌تونی من‌رو ترک کنی، تو تنها کسی هستی که دارم!

یاد حرفی که توی اوج بچگیش زده بود، افتادم« داداش یعنی منم مثل تو پلیس بشم، بعدش که دارم دزدهارو می‌گیرم، بمیرم می‌شم شهیده؟« !

با به یادآوری خاطرات اون دوران، گریه‌ام شدت گرفت، سرم‌رو روی سینه‌اش گذاشتم.

برام مهم نبود، منی که جلوی هیچکس خم به ابرو نمی‌آوردم، داشتم گریه می‌کردم!

برام مهم نبود این جمله «مرد نباید گریه کنه» چه‌قدر ارزش داره!

من در برابر این دختری که سرم‌رو روی سینه‌اش گذاشتم، همه چیزم‌رو باختم، چه برسه به مرد بودن!

باصدای دادی، از فکر بیرون اومدم. برگشتم سمتش، به اسمی که روی لباس بود، خیره شدم «سروان پرهام کیهانی«

-یعنی چی که نمی‌تونه دووم بیاره؟!

#پارت_۳۹

مرد سفیدپوشی که داشت علائم آیسا رو چک می‌کرد، گفت:

-ایشون با کم خونی شدیدی مواجه شدن، خون زیادی ازشون رفته و درصد زنده موندنشون پایین سی درصده! تیر یه جایی نزدیک قلبشون

خورده، خیلی نزدیک با اینکه به خود قلب اثابت نکرده، اما خب پس لرزه‌هاییم داره!

به علاوه اگه دیر بجنبیم، تیر راه رسیدن خون به قلب‌رو مسدود می‌کنه و اونوقت دیگه حتی درصدی برای زنده بودنشون وجود نداره. ریسک عمل‌هم خیلی بالائه، همه این مشکلات، دست به دست هم دادن تا بیمار نتونه به موقع عمل بشه.

#پرهام

با شنیدن حرف‌هاش، به سمتش هجوم بردمو یقه‌اش‌رو چسبیدم، تو صورتش غریدم:

-مرتیکه وقتی نمی‌تونی کاری کنی، چرا اون روپوش بی‌صاحاب سفید تنته؟! چرا مدرک پزشکی داری؟! باید یه راهی باشه تا بتونی اون گلوله بی‌صاحاب‌رو از بدنش بکشی بیرون.

درحالی که سعی می‌کرد یقه‌اش‌رو از دستم جدا کنه، گفت:

-من اینجا تجهیزات کامل برای عملش ندارم، بیمارستان‌هم حدود نیم ساعت با اینجا فاصله داره.

تکونش دادمو تقریبا فریاد زدم:

-تو باید بتونی، همین الان دست به کار شو برو عملش کن لااقل سعیت‌رو بکن که بعدش پشیمون نباشی که چرا تلاشت‌رو نکردی!

بالاخره یقه‌اش‌رو از دستم آزاد کرد، دستش‌رو توی هوا تکون داد و گفت:

-باید تمرکز کنم پس لطفا دیگه شلوغش نکن. خودتون‌هم بیاین کمک کنین دست تنها، با این وسایل کم نمی‌تونم کارم‌رو انجام بدم.

سری تکون دادم‌و به سمتش رفتم.

خداروشکر نیروها توی قسمت بعدی هلیکوپتر بودن‌و جز من، آرمان و خودِ دکتر، دیگه کسی توی این قسمت نبود.

بالاسر آیسا ایستاد و رو به پسری که فهمیده بودم برادرِ آیسائه‌و اسمش آرمانِ، گفت:

-لطفا شما هم وقتی حالتون بهتر شد، بیاین کمکم کنید.

آرمان سریع از جاش بلند شد و اشک‌هاش‌رو پاک کرد.

-من حالم خوبه.

به سمتمون اومد و کنارمون ایستاد.

دکتر، مانتو چسبیده به تنِ آیسا رو از گردن تا قفسه سینه‌اش، با قیچی پاره کرد.

با دیدن حفره ایجاد شده از گلوله، درست کمی بالاتر از قلبش، با اینکه مجروح بر اثر تیر زیاد دیده بودم، اما حالم بد شد.

اول با چاقو کمی اون قسمت‌رو پاره کرد.

بعدش با دوتا چیز آهنی که شبیه چنگک بود، اون حفره‌رو باز کرد و یکیش‌رو به من داد و اون یکیش‌رو به آرمان.

-این‌هارو همین‌طوری نگه دارین تا قسمت شکافته شده باز بمونه‌و من بتونم گلوله‌رو در بیارم.

سری تکون دادیم‌و دکتر دست به کار شد.

چاقوی ظریفی برداشت‌و آروم داخل قسمت شکافته شده برد.

از سر و روش عرق می‌بارید، واقعا کار سختی بود اگه کوچیکترین اشتباهی می‌کرد، باعث مرگ آیسا می‌شد.

آروم آروم شروع به فشار دادن چاقو کرد.

بعد از چند دقیقه طاقت فرسا، تونست گلوله تقریبا سه سانتی‌متری‌رو بیرون بیاره.

بعدش شروع به بخیه زدن کرد و وقتی کارش تموم شد، سریع برگشت به سمتون‌و گفت:

-عمل انجام شد، اما بیمار هنوز کم‌خونی شدید داره باید هر چه سریعتر بهش خون تزریق بشه...

آرمان سریع پرید وسط حرفش‌و همین‌طور که آستینش‌رو بالا می‌زد، گفت:

-گروه‌خونی من‌و آیسا یکیه.

****

به همراه بلانکاردی که آیسارو می‌برد به سمت بیمارستان، از هلیکوپتر پیاده شدم؛ یکی سِرُمش‌رو نگه می‌داشت، یکی تخت‌رو هل می‌داد.

سریع به سمت یه اتاق بردنش اما تا خواستم واردش بشم، جلوم‌رو گرفتن و منم، چشم‌هام خشک دری شد که با رنگ قرمز روش، نوشته بودن ICU :

#آیسا

نمی‌دونم کجام؟

تنهای تنهام، عین پر سَبکم!

سرم‌رو به همه‌جا برمی‌گردونم، همه جا ناآشناست.

هیچ‌کس پیشم نیست فقط خودمم‌و خودم.

شروع می‌کنم به دویدن، با دیدن محیط اطرافم، سریع وایمیستم.

#پرهام

سه روز گذشته اما آیسا هنوز بهوش نیومده توی این سه روز، تقریبا ده‌تا دکتر بالای سرش آوردیم اما همه می‌گفتن، علائمش کاملا نرماله پس چرا بهوش نمیاد؟!

چرا؟!

به صورتش خیره شدمو لبخندی زدم.

دستش‌رو گرفتم توی دستمو فشردمش:

-خانم خوش‌خواب می‌دونستی چند روزه خوابیدی؟!

می‌دونی چند روزه اذیتم نکردی؟ ها؟!

اصلا بیا بزن من‌و عقیم کن، بیا بزن فقط پاشو!

#آیسا

درست روی یه خط وایستاده بودم، یه خطی که فضای اطرافم‌رو به دو قسمت تقسیم می‌کرد، یه قسمت تماما سفید و یه قسمت تماما مشکی.

اینجا کجاست؟!

اصلا من اینجا چی‌کار می‌کنم؟!

چرا این‌قدر همه‌چیز اینجا بی‌وزنه؟!

یهو یه دست سفید از قسمت سفید بیرون اومد و پشت‌سرش، صدای خیلی آشنایی بلند شد:

-خانم خوش‌خواب می‌دونستی چند روزه خوابیدی؟!

می‌دونی چند روزه اذیتم نکردی؟ ها؟!

اصلا بیا بزن من‌و عقیم کن، بیا بزن فقط پاشو!

#پارت_۴۰

-حاضرم تمام ترشک‌های دنیا رو با طعم‌های مختلف برات بگیرم فقط پاشو، فقط دوباره چشم‌هات‌رو باز کن!

اصلا می‌دونی داداشت چه شکلی شده توی این چند روز؟!

بی‌چاره رنگ به صورت نداره توی این سه روز، اصلا لب به چیزی نزده!

پس لااقل به خاطر من بیدار نمی‌شی، به خاطر داداشت که جونت‌و به خاطرش به خطر انداختی بیدار شو.

با شنیدن صداش، اشک‌هام روی گونه‌ام جاری شد، دلم براش تنگ شده برای عسلی چشم‌هاش! ...

دوباره یه دست مشکی، از قسمت مشکی رنگ بیرون اومد.

این‌بار به جای صدای پرهام یا آرمان، یه صدایی اومد که من باهاش بچگی کردم:

-آیسا، دخترم، دلم برات تنگ شده نمی‌خوای بیای پیش ما؟! خیلی وقته ندیدیمت دخترم.

با بهت قدمی به سمت قسمت مشکی رنگ برداشتم.

آروم دستم‌رو به سمت دست مشکی‌رنگ دراز کردم‌و با صدایی که به زور در می‌اومد، گفتم:

-مامان، بابا...

#پرهام

باصدای بوق ممتد، روم‌رو از آیسا گرفتم.

با بهت به مانیتور مشکی، به خط سبزی که صاف بود و انحنایی نداشت، خیره شدم.

در باز شد و دکترها و پرستارها مثل مور و ملخ توی اتاق اومدن.

یه پرستار، من‌رو به زور بلند کرد و از اتاق بیرون کرد.

خواست پرده‌رو بکشه، که طوری دستم‌رو روی شیشه گذاشتم‌و با عجز نگاهش کردم، که خودم دلم برام سوخت، چه برسه به پرستار!

با ترحم نگاهم کرد و پرده‌رو نبست.

بعد از اینکه از پشت شیشه کنار رفت، به حرکات دکتر خیره شدم.

گوشم، تنها چیزهایی که می‌شنید، صدای دکتری بود که به پرستارها سفارش می‌کرد و صدای جلیز ویلیز شوکی که بهم دیگه سابیده می‌شد و روی تن آیسا فرود می‌اومد.

یک شوک...

دو شوک...

سه شوک...

چهار شوک...

حتی ذره‌ای خط وسط مانیتور انحنا پیدا نکرد، می‌دیدم که با ناراحتی و دلسوزی به آیسا خیره می‌شدن، می‌دیدم که دستگاه‌ها رو می‌کندن، می‌دیدم که پارچه سبز رنگی روش می‌ندازن!

به سمت در اتاقش رفتم‌و بازش کردم.

سریع به سمت تخت رفتم‌و دست دکتر رو با خشونت پس زدم.

-چی‌کار می‌کنی؟!

با فریادم، به سمتم برگشت‌و با لبخند محزونی نگاهم کرد.

دستی به شونه‌ام زد و گفت:

-می‌دونم باورش سخته اما عمر دست خداست، ما نمی‌تونیم کاری کنیم.

غریدم:

-یعنی چی؟! ده‌تا دکتر ریختین رو سرش بعدش می‌گین نمی‌تونین؟! عمر دست خداست؟! خب شما چرا تلاشتون‌رو نمی‌کنین؟! برین کنار.

سریع کنارش زدم‌و به سمت آیسا رفتم.

پارچه‌رو از روش کنار زدم‌و به صورتش خیره شدم؛ زیر چشم‌هاش گود افتاده بود، صورتش سفید گچ بود، لب‌هاش‌هم ترک برداشته بود و کبود شده بود.

سعی کردم چیزی‌رو که توی گلوم گیر کرده‌رو قورت بدم اما بدتر گیر کرد!

دست‌هام‌رو بهمدیگه گره زدم‌و روی سینه‌اش گذاشتم، زیرلب شروع کردم به حرف زدن:

-یادمه توی دوره آموزشی که بودم، بهمون گفتن وقتی این‌جوری به قفسه سینه طرف مقابل فشار بیاری، ضربان قلبش برمی‌گرده.

یک... دو... سه... یه ضربه.

یک... دو... سه... یه ضربه.

یک... دو... سه... یه ضربه.

بیدار شو لعنتی!

تو نباید من‌رو تنها بزاری!

دیگه نتونستم جلوی خودم‌رو بگیرم و یه قطره از چشم‌هام روی صورت آیسا ریخت.

#آیسا

با دیدنشون نتونستم خودم‌رو کنترل کنم.

جیغی از خوشحالی کشیدم‌و به سمتشون رفتم‌و بغلشون کردم.

-مامان، بابا... دلم براتون تنگ شده بود.

بابا با خنده به سرم دستی کشید و گفت:

-ماهم دلمون برات تنگ شده بود.

نگاهی از سرتاپام کرد و با تحسین گفت:

-ماشاا... بزرگ شدی دخترم.

خندیدمو شروع کردم به بپر بپر کردن، بابا و مامانم فقط به ذوقم می‌خندیدن.

خدا می‌دونه چه‌قدر از دیدنشون خوشحال شدم به طوری‌که از انرژی زیاد می‌لرزیدم!

باجیغ گفتم:

-این‌قدر دلم براتون تنگ شده بود که نمی‌دونم چی بگم.

لبخندی زدن، بغلم کردن‌و بوسه‌ای‌روی موهام نشوندن.

مامان با لبخند مهربون‌و در عین حالی کمی غمگین، گفت:

-دخترم، تو نمی‌تونی اینجا بمونی.

با تعجب گفتم:

-اما... چرا؟!

-یکی منتظرته.

با تعجب به صورت شیطون بابا خیره شدم، که احساس خیسی‌ای روی صورتم کردم.

آروم دستم‌رو روی صورتم کشیدم، وا من که گریه نکردم!

#پارت_۴۱

به بالای سرم نگاهی کردم، هیچی نبود همش مشکی بود پس این یه قطره از کجا پیداش شد؟!

سرم‌رو به سمت مامان این‌ها برگردوندم که با دیدن دست‌هام، دهنم باز موند.

دست‌هام بدون مچ بود، یه چیزی، از پایین دست‌هام همین‌طور بالا می‌اومد و ناپدیدم می‌کرد.

با ترس گفتم:

-یا حضرت پشم، این چیه؟!

صدای خنده‌شون بلند شد.

لحظه آخر صدای بابا رو شنیدم که می‌گفت:

-هر جا که هستی، بِدون مراقبتیم‌و دوست داریم منتظر یه خبر شوکه کننده باش.

و بعدش، یه چیزی من‌رو در آغوش کشید و از اون دنیای سیاه بیرون کشید.

#پرهام

بیا دیگه لعنتی!

دست بر نمی‌داشتم.

دکتر و پرستارها، وقتی تلاش‌های به گفته خودشون، بی‌فایده‌رو دیدن، سری از روی تاسف تکون دادن‌و اتاق‌رو ترک کردن.

باصدایی که از دو رگه شده بود، گفتم:

-آیسا... تو دیگه ناامیدم نکن، تو تنها کسی بودی، که باعث شدی بعد از سال‌ها از ته دلم بخندم. تنهام نذار لعنتی، تنهام نذار....

با فریادم، خط سبز روی مانیتور، کمی انحنا پیدا کرد و اون بوق گوش‌خراش قطع شد.

با بهت به سینه‌اش، که آروم بالا-پایین می‌شد، خیره شدم، باورم نمی‌شه!

در اتاق باز شد و دکتر بدو-بدو به سمت آیسا اومد.

بعد از اینکه مطمئن شدن، علائم حیاتیش نرماله، به بخش منتقلش کردن.

تازه متوجه شدم که چرا آرمان وقتی آیسا ایست قلبی کرده بود، نیومده بود.

بدبخت تا صدای بوق دستگاه‌رو شنید، فشار عصبی‌و ضعف‌های این سه روزش، همه باهم به سمتش حمله‌ور شدن‌و غش کرد، هنوزم که

هنوزه بهوش نیومده! یه سرم قندی‌هم بهش زدن تا حداقل ضعفش‌رو برطرف کنن.

آقای آریامنش، ایلیا، اِرمیا و امیرعلی‌هم می‌خواستن بیان داخل اما دکترا نذاشته بودن.

#آیسا

با احساس درد، توی تک-تک اعضای بدنم، چشم‌هام‌رو باز کردم.

اما هنوز کامل باز نکرده بودمشون که به خاطر نور زیاد لامپ‌های بالاسرم بستمشون.

تمام بدنم خشک شده بود انگار که سال‌ها بود ازشون استفاده نکرده بودم!

پرستار با دیدن منی که یک‌بار چشم‌هام‌رو باز و بسته کرده بودم، باصدای بلند دکتر رو صدا زد.

بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و بعدش صدای قدم‌های تندی اتاق‌رو پر کرد.

دستی روی پلک‌هام نشست‌و از هم بازشون کرد و نوری‌رو توی چشم‌هام انداختک با اینکه دستم خشک شده بود، با تمام توانی که برام مونده بود، کوبیدم‌روی دستش‌و غریدم:

-آخه عقل کل من تازه چشمم‌رو باز کردم‌و تو هم که با اون مخ نخودیت چراغ قوه‌رو داری می‌کنی تو چشمم، کور نباشم تو کورم می‌کنی، برو بتمرگ سرجات.

صدای متعجبش بلند شد:

-عجب رویی داری تو بشر! حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

چشم‌هام‌رو مثل معلول‌های ذهنی، از فَرط نور زیاد، چپکی باز کردم‌و گفتم:

-از تو بهترم.

نیم‌خیز شدم‌و خواستم سیم‌هایی که بهم وصل بود و بِکَنَم که سریع گفت:

-هی هی هی، کجا؟!

پررو پررو زل زدم توی چشم‌هاش‌و گفتم:

-سر قبرت، میای؟

خندید و سری از روی تاسف تکون داد.

-دراز بکش، دراز بکش‌و کمتر حرف بزن. من برم به خانوادت که بیرون نشستن‌و آروم‌و قرار ندارن خبر بدم بهوش اومدی.

بسم‌ا... یه جوری می‌گه از نگرانی درشون بیارم، که انگار رفتم اون دنیا و برگشتم، بابا یه تیر بود دیگه، زیادی شلوغش کردن!

در اتاق باز شد و یه لشکر وارد شد البته منظورم از لشکر، فقط آقای آریامنش، ایلیا، اِرمیا و امیرعلی بود.

آروم دستم‌رو تکیه‌گاه بدنم کردم‌و نشستم.

آقای آریامنش با دیدنم، یه قطره اشک از چشم‌هاش ریخت‌و با قدم‌های بلند به سمتم اومد.

قبل از اینکه بفهمم چی شده، محکم بغلم کرد.

درحالی که لب‌و لوچه‌ام، از فشار زیادی که بهم وارد می‌شد، کج شده بود، گفتم:

-آدای آدیادنش، ده دشم!

متعجب قدمی عقب رفت‌و با خنده گفت:

-چی گفتی؟!

خودمم خنده‌ام گرفته بود:

-آقای آریامنش، داشتم له می‌شدم.

لبخند مهربونی زد و هیچی نگفت.

تا اومدم واکنشی نشون بدم، باز منِ بدبخت، از دو طرف له شدم، خوب که دقت کردم، دیدم اِرمیا و ایلیا بغلم کردن.

باخنده دست‌هام‌رو که سرم بهش وصل بود و بلند کردم‌و آروم بغلشون کردم.

-هی شماها چه‌قدر گوریل شدین، چرا تو بغلم جا نمی‌شین؟

قهقهه‌ای زدن‌و اِرمیا یکی کوبید پس کلم.

-هنوزم همون خل و چلی بودی که هستی. بابا ما این‌قدر نگران بودیم که آب شدیم بعد تو می‌گی چاق شدین؟

ابرویی بالا انداختم‌و به ایلیا که با لبخند مهربونی بهم خیره شده بود، نگاه کردم.

-چیزی شده؟

-نمی‌تونم خواهرم‌رو نگاه کنم؟!

لبخندی زدم‌و گفتم:

-این‌قدر نگاه کن تا چشت دراد.

با چشم‌های گرد بهم خیره شد که به سمت امیرعلی‌ای که داشت به سمتم می‌اومد، برگشتم.

انگشتمو تهدیدوار بالا پایین کردمو در همون حال گفتم:

-به حق پنجاه و پنج تن، بیای نزدیکم، این دمپایی پلاستیکی بیمارستانو می‌کُنَم تو حلقت.

همه با تعجب بهم زل زدن، لبخند ملیحی زدمو گفتم:

-این دوتا شامپانزه یه جورایی داداشم حساب می‌شدن که گذاشتم بغلم کنن توی چاقال که دیگه داداشم نیستی!

اتاق چند لحظه توی سکوت فرو رفت که سریع سکوتو شکوندمو با نگرانی گفتم:

-گفتم داداش، یاد آرمان افتادم، کجاست؟ خوبه؟!

آقای آریامنش لبخندی زد و گفت:

-آره خوبه، الان می‌رم بهش می‌گم بیاد.

نفسمرو فوت کردمو آخیشی گفتم.

آقای آریامنش، از اتاق خارج شد، اومدم روی تخت دوباره دراز بکشم که دیدم این سه‌تا عین شِمر بالاسرم وایستادن.

#پارت_۴۲

عین سکته‌ای‌ها گفتم:

-چتونه؟!

انگار منتظر این حرفم بودن. سریع سه نفری پریدن روم‌و شروع کردن به چلوندنم.

دادی کشیدم‌و شروع کردم به کشیدن چهار نخ شیویدی که روی سرشون بود.

-چتونه شماها آخه؟! خوب بود تا من چیزیم نبود، کسی بهم نگاهم نمی‌کرد. الان که بیمار کربلا شدم، شدین ملاقه داغ‌تر از دیگ؟!

سرشون‌رو بلند کردن‌و بهم خیره شدن.

بلاخره امیرعلی به حرف اومد:

-هیچ حالمون‌رو نمی‌فهمی. هیچ نمی‌فهمی که این چند روز چی کش...

بقیه حرفش، با باز شدن در اتاق نصفه موند.

با ذوق به در خیره شدم‌و منتظر شدم که آرمان بیاد تو اما به جاش، یه تخت وارد اتاق شد که آقای آریامنش در حال هول دادنش بود.

با تعجب گفتم:

-وا. پس آرمان کو؟!

اشاره‌ای به تخت کرد و گفت:

-اینم برادر گلِ گلابت. بدبخت تا فهمید قلبت ایست کرد، غش کرد.

حالا دیگه راحت میتونستم چهره‌اش‌رو ببینم. آقای آریامنش، تختش‌رو دقیقا کنار تخت من قرار داد.

با دیدن صورت رنگ پریدش، نگران سرم‌رو از دستم کندم‌و به حرف‌های بقیه مبنی بر این‌که « چرا از سر جام بلند شدم. باید بشینم!» گوش نکردم.

کنارش روی تخت نشستم.

قربونش برم. دلم براش تنگ شده بود!

-توی این سه روزی که بیهوش بودی، اصلا لب به غذا نزد. برای همین ضعف کرد و وقتی‌هم قلبت ایست کرد، فشار عصبی بهش دست داد و غش کرد.

با شنیدن حرف‌های امیرعلی، بغض توی گلوم گیر کرد.

مرده‌شورم‌رو ببرن که بود و نبودم فقط مایه دردسره.

آروم دستم‌رو لای موهاش کشیدم.

آقای آریامنش این‌ها هم مثل این‌که فهمیدن نیاز به تنهایی دارم، از اتاق بیرون رفتن.

سرم‌رو بردم کنار گوشش‌و نجواگونه گفتم:

-داداشی، بیدار شو! آجی کوچیکت چشم به راهته!

دستش‌رو سفت فشار دادمو با بغض، دوباره گفتم:

-همیشه مایه دردسرم، میدونم! کوچولو بودم، از دست اذیت‌هام سردرد می‌گرفتی اما بازم باهام می‌خندیدی و شیطنت می‌کردی. الان‌هم که به خاطر من اینجوری شدی. ببخش من‌رو، من‌رو ببخش!

اشک‌هام، از بند چشم‌هام رهایی پیدا کردن‌و روی سینه آرمان ریختن.

دلم پر بود! از همه‌چی، از همه چیزهایی که توی این نوزده سال زندگیم اتفاق افتاد.

از تمام آدم‌هایی که توی زندگیم اومدن‌و رفتن.

از همه چی!

این‌قدر گریه کردم که دستی‌رو روی سرم احساس کردم.

آروم سرم‌رو بلند کردمو بهش خیره شدم.

با بهت بهم خیره شده بود و به صورتم دست می‌کشید.

-آ...آیسا... وا...واقعا...خو...خودتی؟! تو...ن...نمردی؟! من‌رو ترک نکردی؟!

گریه‌ام شدت پیدا کرد.

دستم‌رو دور صورتش حلقه کردم‌و با هق-هق گفتم:

-نه داداشم. کجا رو دارم بدون تو برم آخه؟! تا ابد بیخ ریشتم!

دست‌هاش، دورم پیچیده شدو بی‌توجه به سرمی که توی دستش بود، من‌رو سفت فشار داد..

**

در حالی که به آرمان چشم بسته‌ای که روی تختش دراز کشیده بود و دست‌هام‌رو سفت‌و محکم گرفته بود، خیره شده بودم، رفتم توی فکر.

ساعت هشت شبه. همه اومدن دیدنم؛ حتی بچه‌های اداره اما هیچ خبری از پرهام نبود.

تا زمانی که ساعت ملاقات تموم بشه، من فقط چشم‌هام به در بود تا پرهام بیاد توی اتاق اما دریغ!...

فردای اون روز شد.

بلاخره مرخص شدم.

جای جالب اونجایی بود که همون دکتری که دیروز معاینه‌ام کرد، مرخصم کرد.

همه پرستارها با مرخص شدنم مخالف بودن. معتقد بودن که هنوز بدنم ضعیفه و باید یکم دیگه توی بیمارستان بمونم اما دکتر مخالفت کرد و گفت که من از همشون سالم‌ترم.

الانم که سُر و مُر و گُنده در حال رفتن به خونه آقای آریامنش، در خدمت شمام.

همین که ماشین استپ کرد و بنده پای مبارکم‌رو گذاشتم بیرون، در خونه باز شد و یه خانم آژیرکشون به سمتم اومد.

منم که با دیدن سرعتش‌و شنیدن جیغ‌هاش، یه سکته‌رو رو کرده بودم، شروع کردم به دویدن.

همین‌طور که عین چی می‌دوییدم، صدام‌رو انداختم پس سرم:

-بخدا همین الان پولت‌رو کارت به کارت می‌کنم! اصلا بیا بریم بنگاه، من تمام‌و کمال در خدمتتم.

صدای قهقهه همه بلند شد و با حرص گفت:

-صبر کن دختره نکبت. می‌گم صبر کن. تو آدم بشو نیستی!

برگشتم‌و همین‌طور که عقبکی می‌دوییدم، نیشم‌رو باز کردم‌و گفتم:

-جون! عصبانیتت و عشقه جیگر، بیا بخورمت!

حرصی جیغی کشید و خم شد تا دمپاییش‌رو در بیاره. با دیدن این حرکتش، چشم‌هام چهارتا شد.

تا به خودم بیام، دمپایی محکم خورد توی ملاجَم.

لامصب سرعت‌و شدت ضربه به حدی بود که حس کردم عین این کارتون‌ها، داره دور سرم ستاره می‌چرخه.

چشم‌هام‌رو کج کردم‌و نالیدم:

-آی ننه، ملاجم شفته شد! بیگیر من‌و!

و بوم. طوری باسنم، زمین‌رو ماچ کرد که انگار سال‌هاست هم‌دیگه‌رو ندیدن.

سرم‌رو مالوندم‌و به طیبه خانم که عین یزید بالاسرم وایستاده بود، خیره شدم.

-دستت درست طیبه جون. از دیروزه حس میکنم ملاجم زیر و رو شده. خدا خیرت بده! برش گردوندی سر جاش.

#پارت_۴۳

با دهن باز بهم خیره شد و منم نیشم‌رو طوری باز کردم که ردیف سی‌و دو تا دندون‌هام، به علاوه زبان بزرگ‌و کوچک‌و نای و مری و مهمتر از همه، جزایر دل‌انگیز پانکراسم، معلوم شد.

سریع از جام بلند شدمو همین‌طور که به سمت خونه می‌دویدم، داد زدم:

-الان میام!

سریع چپیدم توی اتاقمو شروع کردم به پوشیدن لباس فرم. بعد از سر کردن چادرم، از اتاق خارج شدمو به سمت حیاط رفتم.

هنوز توی خونه نیومده بودن.

پریدم جلوشون‌و گفتم:

-خب من آمادم!

ایلیا متعجب گفت:

-برای چی؟!

نیشم‌رو باز کردم‌و گفتم:

-خب قراره بریم اداره دیگه.

چند لحظه متعجب نگاهم کردن‌و بعد که حرفم‌رو هضم کردن، اخم غلیظی صورتشون‌رو پوشوند.

آقای آریامنش قدمی جلو گذاشت‌و گفت:

-می‌ریم اما نه همه. تو اینجا می‌مونی! ناسلامتی همین نیم ساعت پیش بیمارستان بودی!

دستی به شونه‌اش زدمو گفتم:

-او! خودتون می‌گین نیم ساعت پیش، الان که صحیح و سالم جلو روتونمو بمبم نمی‌تونه من‌رو بترکونه! در ضمن...

اشاره‌ای به آرمان که عین چی به امیرعلی چسبیده بود و ناگفته نمونه، امیرعلی‌هم عین گنه بهش چسبیده بود، کردمو ادامه دادم:

-قراره داداشم برگرده سرکارش. منم که نمی‌شه نباشم!

نیشم بازم‌رو عریض‌تر کردمو گفتم:

-یا خودتون من‌رو می‌برین یا خودم می‌رم!

قدمی به سمت در حیاط برداشتم که ارمیا سریع جلوم‌رو گرفت.

-هی، صبر کن بزار ماشین‌رو بیارم. با هم میریم!

به سمت مزدا۳ توی حیاط رفت‌و سوارش شد.

همگی سوار شدیم اما آقای آریامنش گفت که بعدا میاد.

ایلیا جلو و امیرعلی و آرمان‌هم عقب نشستن. منم سمت چپ آرمان بودمو کنار پنجره.

هیجان داشتم.

برای رفتن به اداره. برای دیدنِ دوباره افراد توی اداره. علی‌الخصوص پرهام!

مطمئنم توی اداره‌است!

با صدای ایلیا، به سمتش برگشتم.

-بابا گفت که می‌خواد یه مهمونی بگیره.

با تعجب گفتم:

-برای چی؟!

برگشت به سمتم‌و گفت:

-به مناسبت برگشتنت از ماموریت‌و خوب شدنت.

با چشم‌های از حدقه در اومده، گفتم:

-نه، من مهمونی نمی‌خوام بابا!

چشم‌غره‌ای رفت.

-دست تو نیست. تو که می‌دونی بابا وقتی یه تصمیمی بگیره، دیگه ازش دست نمی‌کشه. امروز بعد از این‌که کارت توی اداره تموم شد، منتظر بمون باید بریم لباس برای مهمونی فردا شب بگیریم!

پوفی کشیدمو دست به سینه به صندلی ماشین.

تکیه دادم اما با به یادآوری موضوعی، دوباره سیخ نشستمو گفتم:

-راستی، آیلار و آیلین کجان؟!

ارمیا، همون‌طور که رانندگی می‌کرد، از آینه نگاهی بهم انداختو گفت:

-وقتی فهمیدن که تو تیر خوردی، شروع کردن به بی‌قراری. ما هم دیگه چاره‌ای نداشتیم، اون‌ها رو فرستادیم خونه مادربزرگم. هم مادربزرگم تنها بود و هم آیلار و آیلین یکم ازت دور می‌شدن. بیچاره‌ها وقتی فهمیدن چه بلایی سرت اومده، خیلی گریه کردن.

با ناراحتی، به بیرون پنجره خیره شدم.

آیلار و آیلین‌رو مثل خواهرهای نداشتم، دوست داشتم.

مطئمنم اون‌ها هم نسبت به من همچین حسی‌رو دارن.

آهی کشیدمو تا وقتی که برسیم به اداره، هیچ حرفی نزدم.

با ورودمون به اداره، همهمه شد.

هر کس یه چیزی می‌گفت.

-برای اولین ماموریتش گل کاشت!

-از دختر رامتین کمتر از این انتظار نمی‌رفت!

-این مگه تیر نخورده بود؟! چه زود سرپا شد!

با رسیدن به سرهنگ صالحی‌و سرهنگ مستوفی از گوش دادن به حرف‌های بقیه دست کشیدم.

سرهنگ صالحی با خوشحالی، به سمتم اومد و گفت:

-گل کاشتی دختر! برای اولین ماموریتت معرکه بود!

و تنها جوابم برای حرفش، یه لبخند کم‌رنگ بود.

با دستش به دری اشاره کرد و گفت:

-باید بریم به سالن اجتماعات. بیاید، از این طرف!

باشه‌ای گفتیم‌و پشت سرش، به سمت یه در رفتیم. وقتی که در رو باز کرد، با یه سالن خیلی بزرگ مواجه شدم. اولین بار بود که این سالن‌رو توی این اداره می‌دیدم.

داخل رفتیم‌و با راهنمایی سرهنگ صالحی، روی صندلی‌ها نشستیم.

سالن هر دقیقه شلوغ‌تر و شلوغ‌تر می‌شد تا اینکه کاملا پر شد.

هر چی گردن کشیدم تا پرهام‌رو ببینم اما ندیدمش.

با حس نشستن کسی کنارم، سرم‌رو به سمتش برگردوندم.

آقای آریامنش بود که کنارم نشسته بود.

لبخندی زدمو به حرف‌های مردی که پشت میکروفن روی سنِ سالن اجتماعات بود، گوش دادم.

-خب، بلاخره یه پرونده دیگه‌هم به پایان رسید. پرونده‌ای که خیلی از پرونده‌های قبلش، بهش مربوط می‌شدن. این ماموریت بر عهده دو نفر از عزیزانمون بود. دعوت میکنم از...

جناب سروان پرهام کیهانی!

دست‌و جیغ‌و سوت همه سالن‌رو برداشت‌و همزمان، یک نفر از وسط سالن بلند شد.

قلبم شروع کرد به تپیدن.

به طرف جایگاه رفت.

هر قدمی، که به سمت بالای سن برمی‌داشت، ضربان قلبمو دمای بدنم‌هم باهاش بالا می‌رفت.

#پارت_۴۴

وقتی به بالای سن رسید، سرهنگ صالحی، لوح تقدیری بهش داد و پیشونیش‌رو بوسید.

پرهام، اول به سرهنگ احترام نظامی گذاشت‌و بعدش رو به جمعیت.

همه به احترامش بلند شدیم‌و احترام گذاشتیم.

صدای مرد، از بلندگو بلند شد. پرهام‌هم رفت‌و سرجاش نشست.

-و دعوت می‌کنم، از کسی که بخش بزرگی از این پرونده‌رو متحمل شدن. با این‌که تازه کار بودن‌و اولین ماموریتشون بود، به نحو احسن با جناب پرهام کیهانی، به پایان رسوندن. جون خودشومن‌رو در خطر انداختن‌و جراحت شدیدی‌رو تحمل کردن.

نیشم از این همه تعریف باز شده بود.

-دعوت میکنم از...

ستوان یکم، سرکار خانم آیسا آریامنش!

آروم از جام بلند شدم‌و چادرم‌رو درست کردم‌و با قدم‌های آروم‌و شمرده-شمرده به سمت جایگاه رفتم.

دور و اطرافم فقط صدای دست‌و سوت‌و جیغ می‌اومد. سعی کردم جلوی نیش بیش‌از حد بازم‌رو بگیرم‌و در نتیجه با لبخند ملیحی، از سن بالا رفتم.

سرهنگ صالحی، با دیدنم لبخندی تحویلم داد و لوحی‌رو به سمتم گرفت.

آروم دستم‌رو به سمت لوح بردم‌و گرفتمش.

یک پام‌رو به زمین کوبیدم‌و چهار تا انگشت دست راستم‌رو به شقیقه سمت راستم چسبوندم.

با صدای بلند و رسایی گفتم:

-خدمت به شما و مردم باعث افتخارمه قربان!

تنها به نگاه خوشحال‌و لبخند مهربونی بسنده کرد.

به سمت جمعیت حاضر در سالن برگشتم.

از چیزی که وقتی که نشسته بودم، دیدم، زیادتر بودن.

نگاهم دور تا دور سالن‌رو کاوش کرد و روی آقای آریامنش ثابت موند.

کسی که به عنوان حامی‌و پشتوانه پا پیش گذاشت‌و من‌رو به فرزندی قبول کرد. تمام سعیش‌رو کرد تا برام مثل پدر باشه. با اینکه جاش‌رو پر نکرد اما توی این چند ماه اخیر، چنان کمک‌هایی بهم کرد که واقعا موندم چطور جبرانشون کنم.

حالا این مرد، بلند شده بود و با لبخند مهربونی که زینت همیشگی صورتش بود، با افتخار برام دست می‌زد.

کنارش ایلیا و اِرمیا بودن‌و با لبخند برام دست می‌زدن.

ارمیا باز شیطنتش گل کرد و با لبخند شیطونی، سوت بلبلی زد.

این دو تا پسر، همون‌هایی بودن که همون روز اول، از بدو ورودم باهاشون سرناسازگاری داشتم‌و همون ساعات اول، بخاطر معذب شدنم جلوشون، صدام‌رو روی آقای آریامنش بلند کردم.

با این‌که برادر واقعیم نبودن اما همیشه مثل تکیه‌گاه پشتم بودن.

نگاهم چند سانت اونورتر نشست. امیرعلی! کسی که خیلی وقته می‌شناسمش. کسی که بخاطر یه قضاوت اشتباه، نه سال دلم ازش گرفته بود اما اون با این‌که تقصیرکار نبود، دست بر نداشت‌و سعی کرد تا رابطش‌رو دوباره باهام خوب کنه.

با لبخند بهم زل زده بود و ایستاده، برام دست می‌زد.

کمی اونورتر، نگاهم قفل چشم‌های مشکی‌ای شد که تازگی‌ها، بعد از مدت‌ها تونسته بودم ببینمش. آرمان! تک داداشم.

حامی تمام روزها و شب‌هام. تکیه‌گاه محکمم که با هیچ گردبادی نلرزید، چه برسه به باد!

هر وقت اذیتش کردم، به جای این‌که ناراحت بشه‌و دعوام کنه، خودش‌رو به بچگی می‌زد و اون‌هم باهام شیطنت می‌کرد.

و در آخر، نگاه مشتاقم به عسلی خورد که از هر عسلی شیرین‌تر بود.

اما... اما عسل چشم‌هاش، سرد بود.

سردی‌ای که نیاز به لمس نداشت اما حس می‌شد.

یکم بهش خیره شدم. اونم نگاهش سمت من بود. اما بعد از چند لحظه سرش‌رو به سمت دیگه‌ای برگردوند.

انگار که بین چشم‌های اون‌و تنِ من، یه طناب نامرئی وصل بود که من‌هم باهاش کشیده می‌شدم.

دلم شکست از بی‌تفاوتیش. تنم یخ بست از سردی نگاهش.

با این وضع، مثل همیشه، نقابی روی صورتم زدم‌و با لبخند، رو به جمعیت احترام نظامی گذاشتم.

اون‌ها هم احترام گذاشتن‌و سرجاشون نشستن.

من‌هم به سمت صندلیم رفتم‌و روش نشستم.

هیچی از باقی مراسم نفهمیدم.

تمام فکر و ذکرم پیش پرهام بود.

من فکر می‌کردم دوستم داره. فکر می‌کردم براش اهمیت دارم.

اما... اما با این رفتارش، یه خط درشت زد روی تمام باورهام.

با بلند شدن جمعیت حاضر در سالن، از فکر بیرون اومدم‌و از سالن اجتماعات خارج شدم.

خواستم به سمت در خروجی قدم بردارم که ایلیا جلومرو گرفت.

-کجا می‌ری آیسا؟!

بهش خیره شدمو گفتم:

-می‌رم یکم بیرون هوا بخورم.

-اما آریانمهر گفت که می‌خواد ببینتت!

با شنیدن اسمش خشکم زد. دوباره خشم سرتاپامرو فرا گرفت. دست‌هامرو مشت کردمو چشم‌هامرو بستم. نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم آروم باشم.

چشم‌هامرو باز کردمو دوباره بهش خیره شدم.

-ایلیا، لطفا بزار برای فردا. خواهش می‌کنم!

نمی‌دونم چی توی چشم‌هام دید که سری یه نشونه موافقت تکون داد.

خواستم به سمت در برم، که دوباره صدام زد.

-بله؟!

اشاره‌ای به سرتاپام کرد و گفت:

-با این لباس‌ها می‌خوای بری بیرون؟!

به لباس‌هام خیره شدم. لباس فرمو چادر بود.

سری تکون دادمو گفتم:

-نه، میرم خونه عوض میکنم بعد می‌رم.

-پس این باهات باشه.

#پارت_۴۵

بهش نگاهی انداختم تا ببینم چی‌رو میگه که سوییچ ماشین‌رو برام انداخت.

روی هوا گرفتمش‌و با لبخند براش دست تکون دادم.

اون‌هم لبخندی زد و دستش‌رو برام تکون داد.

به سمت در رفتم اما با دیدن آقای آریامنش‌و بقیه که به سمتم میومدن، ایستادم‌و پوفی کشیدم. پرهام‌هم باهاشون بود.

تا بهم رسیدن، سریع احترام نظامی گذاشتم.

آقای آریامنش، ایلیا، ارمیا، امیرعلی‌و آرمان، خندیدن اما پرهام قدمی جلو گذاشت‌و جدی، با همون نگاه سرد، گفت:

-تبریک می‌گم...

کمی مکث کرد و بعدش ادامه داد:

-سروان آریامنش!

احترامی گذاشتم‌و منم با نگاهی خنثی‌و مثل خودش جدی گفتم:

-ممنونم قربان!

مکث کردم.

-منم تبریک می‌گم جناب سرگرد کیهانی!

یک لحظه نگاهمون بهم‌دیگه تلاقی کرد اما سریع نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم‌و به آقای آریامنش دوختم:

-خب، آقای آریامنش با اجازه من می‌رم.

-اما...

ایلیا سریع پرید وسط حرفش‌و گرفت:

-بابا، چند لحظه بیا!

می‌دونستم برای آقای آریامنش وضعیتم‌رو توضیح میده.

پس از اداره خارج‌و سوار ماشین شدم.

اینقدر گاز دادم، که سر پنج دقیقه رسیدم خونه.

از ماشین پیاده شدم‌و با کلید در خونه‌رو باز کردم.

واردش شدم‌و به سمت اتاقم رفتم.

در کمدم‌رو باز کردم‌و یه هودی صورتی با دو تا گوش مشکی روی کلاهش که قدش تا یه وجب بالای زانوم بود، با یه شلوار مشکی تنگ‌و یه شال مشکی بیرون کشیدم.

بعد از عوض کردن لباس‌هام، از اتاق بیرون رفتم.

یه کتونی مشکی پوشیدم‌و کمر خم شدم‌رو صاف کردم که صدای طیبه خانم اومد.

-جایی می‌ری آیسا؟!

به سمتش برگشتم. مثل صبح نبود، این دفعه صورتش آرومِ-آروم بود.

لبخندی زدم‌و گفتم:

-می‌رم بیرون یکم قدم بزنم.

سری تکون داد.

-باشه؛ پس مراقب خودت باش!

سری تکون دادم‌و بعد از خداحافظی، از خونه خارج شدم.

این دفعه نمی‌خواستم ماشین بردارم، می‌خواستم قدم بزنم.

می‌خواستم توی تنهایی، به افکارم ادامه بدم.

همینطور به سمت مقصدی نامعلوم قدم برمیداشتم.

درست مثل زندگی خودم...

زندگی‌ای که انتهاش نامعلومه اما من محکومم به اینکه تا تهش برم. با تمام دردها و سختی‌هاش. با تمام زجرها و بدی‌هاش.

نمی‌خوام جا بزنم. می‌خوام همین‌طور سرم‌رو عین کبک بکنم توی برف‌و بی‌خیال به سمت آینده قدم بردارم. می‌خوام اصلا به اتفاق‌های بدی که توی گذشته‌ام برام افتاده‌و ممکنه توی آینده‌هم برام بیوفته، فکر نکنم؛ اما نمی‌شه. هر چقدر سعی میکنم نمی‌شه!

نمی‌خوام به خودم اعتراف کنم، اما... نمی‌دونم کی‌و کجا، یه چیز عجیب غریب وارد قلبم شد. یه چیزی که باعث شد یه بذر توی اعماق قلبم، روی خاک نرمش کاشته بشه که بعد از چند روز که بهش آب‌و غذا رسید، جوونه بزنه.

بذری کوچیک، با ابعادی کوچیک‌تر که تاثیرش خیلی زیاده. به حدی زیاده که همون یه بذر، کل باغ دلم‌رو پر از گل‌و گیاهی می‌کنه که منشا قوت‌و قدرتشون از خورشیدیه به اسم پرهام.

تا قبل از این، به عشق در یک نگاه اعتقاد نداشتم اما به جرات می‌تونم بگم که من، دلم‌رو همون روز اولی که پرهام‌رو دیدم، باختم.

همون روزی که با چشم‌هام وجب به وجب قیافش‌رو کاوش می‌کردم‌و اون بی‌خیال مشغول صحبت با ایلیا و اِرمیا بود.

مسخره‌است اما با دیدن عسلی چشم‌هاش، علاقه‌ام نسبت به عسل بیشتر شد!

من با اون حس‌هایی‌رو داشتم که تا حالا با هیچ‌کسی نداستم.

حس حمایت از طرف جنس مخالف. درسته که آقای آریامنش، ایلیا، ارمیا، امیرعلی‌و آرمان‌و تمام مردهای اطرافم حمایتم کردن اما جنس حمایت پرهام، فرق می‌کرد.

من با اون شیطنتی‌رو تجربه کردم که برای خودم‌هم تازگی داشت.

من با اون حسی‌رو تجربه کردم که قبلا بهش دهن کجی می‌کردم‌و می‌گفتم: « عشق چی؟! کشک چی؟«!

اما حالا خودم توی دامِش افتادم.

دامی که هر چقدر تقلا می‌کنم تا ازش بیرون بیام، بَدتر انگار که توی باتلاقی گیر کردم، بیشتر توش فرو می‌رفتم.

من به حس خودم اطمینان دارم اما با رفتار امروز پرهام، گیج شدم.

درست مثل کسی که توی یه جنگل سرسبزه‌و چشم‌هاش یه سیب خیلی سرخ‌رو روی درخت می‌بینه، تقلا می‌کنه تا بدستش بیاره اما چون قدش کوچیک‌تر از درخته، نمی‌تونه سیب‌رو بچینه. الان من دقیقا همون حس‌رو دارم!

نگاهم‌رو به آسمون کشیدم‌و زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا؛ می‌گن از تو حرکت، از خدا برکت. من عقب نمی‌کشم‌و تلاش خودم‌رو می‌کنم اما نه خودم به تنهایی! اگه باهام سرد رفتار کرد، منم باهاش همون رفتار رو می‌کنم اما اگه جوری رفتار کرد که بهش امیدوار بشم، تا آخرش‌رو میرم!

سرم‌رو پایین آوردم‌و با دیدم محیط اطرافم، یه لحظه ترس برم داشت.

توی یه کوچه خلوت که چرنده‌هم پر نمیزد، چه برسه به پرنده‌و آدمیزاد، ایستاده بودم.

مچم‌رو بلند کردم‌و با دیدن ساعت، مخم سوت کشید. ساعت هشت شب بود! یعنی من شش ساعت پیاده‌روی کردم بدون این‌که متوجه بشم؟!

-به به خانم خوشگله، در خدمت باشیم!

#پارت_۴۶

با ترس به عقب برگشتم‌و با دیدن دو تا پسر هیکلی‌ای که با لبخند کریحی بهم زل زده بودن، قبض روح شدم.

اما با به یادآوری این‌که چند ماه به صورت فشرده، با ایلیا و اِرمیا و امیرعلی‌و حتی آقای آریامنش، رزمی کار کردم، کمی دلم قرص شد.

با عصبانیت گفتم:

-برو در خدمت عمت باش!

اون یکی پسره قدمی جلو گذاشت‌و گفت:

-جون، ورژن خشنت‌هم دوست داریم هلو! بیا بپر تو گلو!

دندون‌هام‌رو روی هم سابیدم‌و زیرلب زمزمه کردم:

-چنان بپرم توی گلوت که خفه شی!

لبخند ملیحی زدم‌و کمی بلندتر گفتم:

-اما خب ممکنه یکم درد داشته باشه!

و بعد، قبل از اینکه جمله‌ام‌رو درک کنه، مشت محکمی توی صورتش کوبیدم.

خم شد و دماغش‌رو چسبید اما اون دوستش بیکار ننشست‌و به سمتم حمله‌رو شد.

دستش‌رو پیچوندم‌و با پام لگدی به پشت زانوش زدم که با زانوش خورد زمین.

پام‌رو بردم بالا و خواستم بزنم توی صورتش که مشت محکمی خورد توی صورتم‌و باعث شد پسر اولیه‌رو ول کنم‌و قدمی به عقب بردارم.

جاری شدن، مایع گرمی‌رو از بینی‌و کنار لبم، حس کردم. نیشخندی زدم‌و رو به اون پسری که توی صورتش مشت زده بودم، گفتم:

-اصلا کار خوبی نکردی آقا پسر!

به سمتش حمله‌ور شدم‌و لگد محکمی به شکمش زدم. دستم‌رو به سمت سرش بردم‌و سرش‌رو محکم به دیوار کنارم کوبیدم.

صدای قدم‌های اون یکی می‌اومد.

به سمتش برگشتم‌و با پام محکم کوبیدم توی صورتش.

عقب رفتم‌و با ابروهای بالا رفته گفتم:

-بس بود براتون؟!

هر دو به سمتم برگشتن‌و خون روی صورتشون‌رو پاک کردن.

حالا دیگه از اون لبخند مسخرشون خبری نبود و اخم صورتشون‌رو پوشونده بود.

بازم به سمتم حمله‌ور شدن‌و منم نه گذاشتم‌و نه برداشتم، روشی‌رو که روی ایلیا و اِرمیا و امیرعلی اجرا کرده بودم‌و با هم ترکیب کردم‌و روشون پیاده کردم.

به سمت دیوار روبه‌روم دویدم. پرش کوتاهی کردمو پامرو روی کاشی دیوار گذاشتمو با این‌که داشتم سر می‌خوردم، چرخشی زدمو پاهامرو به دو طرف باز کردمو محکم کوبیدم توی فک دوتاشون.

روبه روشون، پشت بهشون فرود اومدمو گفتم:

-بنظرم دیگه بسه!

اما تا به خودم بیام، یکیشون دو تا دستمرو گرفتو برم گردوند رو به پسری که همون اول زده بودم توی صورتش.

جلو اومد و با لبخند گفت:

-این برای اون ضربه‌ای که توی صورتم زدی!

و بعدش مشت محکمی توی صورتم کوبید که سرم به سمت راست خم شد.

لبخندش پررنگ‌تر شد و خواست حرفی بزنه، که پامرو بلند کردمو محکم کوبیدم به جای حساسش.

یه لحظه حس کردم نفسش رفتو صورتش عین گوجه فرنگی شد.

نفس عمیقی کشید و به زور، با عصبانیتو نفسی که بزور بالا میومد، گفت:

-تو...تو آدم بشو نیستی دختره‌ی...

مشت محکمی توی شکمم کوبید.

نفسم رفت. روی شکمم خم شدم اما به خاطر قفل بودن دست‌هام از پشت، مجبور شدم دوباره راست بشم.

نفس-نفس می‌زدم. عرق‌رو روی تیغه کمرم حس می‌کردم، با این وضع کم نیاوردمو در حالی که نفس نفس می‌زدم، با پوزخند گفتم:

-ت...تم..تمام...ز...زورت...همین...بود؟!

حرص‌رو توی چشم‌هاش می‌دیدم. دوباره جلو اومد و اینار با هر دو دستش شروع به زدن مشت‌های پی در پی توی شکمم کرد.

توی این وضعیت، از موقعیتم خنده‌ام گرفت.

با تمام زوری که برام مونده بود، دستم‌رو از دست پسر پشت سریم در آوردمو لگدی به شکم پسر روبه‌روییم زدم.

خواستم برگردمو به حساب پسر اولیه برسم که دیدم چند متر دورتر از من، در حال فرار کردنه.

به سمت همون پسر قبلیه، خیز برداشتم که اون‌هم سریع درحالی که خم شده بود، فرار کرد.

با رفتنشون، نفس عمیقی کشیدمو تازه متوجه وضعیتمو دردی که متحمل شده بودم، شدم.

خم شدمو با گرفتن شکمم، آهی از درد کشیدم.

کمی نفس عمیق کشیدمو سریع بلند شدمو به سمت خروجی کوچه رفتم.

با دیدن محیط اطرافم، نفس راحتی کشیدم. دو کوچه پایین‌تر از خونه آقای آریامنش بودم.

به سمت خونه قدم برداشتم.

توی این چند ماه اخیر، به حدی کتک خوردمو کبود شدم از دست این ایلیا و اِرمیا و امیرعلی، که این درد رو می‌تونستم تحمل کنم.

بعد از پنج دقیقه دم در خونه بودم.

کلید نداشتم، پس زنگ آیفون‌رو زدم.

در کسری از ثانیه، در بدون هیچ حرفی باز شد.

تعجبی نداشت. معلوم بود منتظرَمَن.

تا در خونه‌رو باز کردم، همه به سمتم هجوم آوردن.

با ابروهای بالا رفته، گفتم:

-چیزی شده؟!

جوابی ندادن‌و نگاهشون با بهت بین بینی‌و لبم در گردش بود.

آرمان جلو اومد و با بهت گفت:

-آ...آیسا... صورتت...چی شده؟!

نگاهم روی صورت تک‌تکشون چرخید و توی نگاه عسلی‌ای ثابت موند.

پس اونم اینجا بود.

نگاهم‌رو ازش گرفتم‌و به آرمان نگران روبه‌روم دوختم.

با انگشت شستم، خون کنار لبم‌رو پاک کردم‌و با خنده گفتم:

-هیچی بابا، فقط یکم تخلیه انرژی کردم!

صدای آرمان بلندتر شد:

-چیکار کردی که این بلا سرت اومد؟!

دوباره با همون لحن، در حالی که نیشم باز بود گفتم:

-گفتم که، تخلیه انرژی کردم.

خواستم قدمی بردارم که دو تا دستم‌رو چسبید و این‌دفعه رسما با فریاد گفت:

-آیسا چه غلطی کردی؟!

نیشم‌رو بستم‌و تیز توی چشم‌هاش خیره شدم.

-سر من داد نزن!

و بعدش محکم پسش زدم.

با قدم‌های بلند به سمت پله‌ها رفتم که دستی توی شکمم خورد و به عقب کشیده شدم.

با این‌که شدت ضربه خیلی کم بود اما چون دقیقا به قسمتی که بهش مشت خورده بود، زده بود، باعث شد خم بشمو آه عمیقی بکشم.

رسما روی زمین دراز کشیده بودمو سفت شکممرو چسبیده بودم.

#پارت_۴۷

صدای بهت‌زده ایلیا بلند شد:

-من فقط خواستم بگیرمش، چرا اینجوری شد؟!

آروم نیم‌خیز شدمو با صدایی که به زور شنیده میشد، گفتم:

-چیزی نیست. من خوبم!

-چی چی‌رو من خوبم؟! بزار ببینم چت شده!

با صدای آرمان، بهش خیره شدم اما تا بخوام جلوش‌رو بگیرم، لبه هودیم‌رو تا پایین سینه‌هام بالا داد.

با دیدن این.کارش، چشم‌هام‌رو از خجالت بستمو همین‌طور که لبم‌رو گاز می‌گرفتم، سرم‌رو پایین انداختم.

صدای داد مانند آرمان بلند شد:

-یا امام حسین! این چیه؟!

با اینکه سرم پایین بود اما حس می‌کردم که همه چشم شدن تا ببین چی شده.

سرم‌رو بالا آوردم‌و با دیدن شکمم، چشم‌هام چهارتا شد.

شکمم به طرز فجیحی کبود شده بود.

از پهلوی سمت چپم تا پهلوی سمت راستم، سیاه‌و وسط شکمم‌هم بدجور قرمز شده بود.

دهنم عین ماهی باز و بسته میشد اما هیچ صدایی ازش بیرون نمی‌اومد.

-آیسا، مثل آدم بگو چیشده؟!

با شنیدن صدای آرمان، به من-من افتادم:

-اوم. چیزه...چیز...

صداش کلافه شد:

-آیسا، می‌گم مثل آدم بگو!

چشم‌هام‌رو بستم‌و تند-تند شروع کردم به حرف زدن:

-وقتی که رفتم قدم بزنم، اینقدر توی فکر فرو رفتم که متوجه گذر زمان نشدمو به خودم که اومدم، دیدم که ساعت هشت شبه‌و من وسط یه کوچه خلوتم که پرنده‌هم پر نمیزنه. تا بخوام عقب‌گرد کنمو از اون کوچه بیام بیرون...

مکثی کردم. نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم:

-دو تا پسر مزاحمم شدن. از یه طرف زیادی روی مخم راه رفتن، از یه طرف‌هم فشار این چند روز، روم زیاد بود. منم نه گذاشتمو نه برداشتم، باهاشون درگیر شدم.

چند لحظه گذشت‌و هیچ صدایی از هیچ‌کس نیومد.

لای یکی از چشم‌هام‌رو باز کردم که دیدم با دهن باز و خشک شده، بهم خیره شدن.

از فرصت استفاده کردمو سریع از سرجام بلند شدم.

-خب، من میرم لباس بپوشم بریم خرید. ناسلامتی قرار بود بعد از اداره بریم لباس بخریم.

و سریع به سمت اتاقم رفتمو واردش شدم.

در کمد رو باز کردمو یه مانتو مدل مردونه چارخونه زرد-مشکی، با شال‌و شلوار و کتونی مشکی، بیرون کشیدم.

تند-تند پوشیدمشون‌و بعد از این‌که موهام‌رو سفت دم اسبی بستم، تره‌ای از قسمت جلوش‌رو کج ریختم‌و شالم‌رو روی سرم انداختم.

یه کیف مشکی کوچیک‌هم برداشتم‌و گوشی‌و بقیه وسایل مورد نیاز رو توش انداختم.

سریع از پله‌ها پایین اومدم‌و با صدای بلند گفتم:

-من آمادم!

سرشون به سمتم برگشت. خواستن حرفی بزنن که سریع گفتم:

-من از همتون سالم‌ترم. الکی بهونه نیارین!

سری از روی تاسف تکون دادن.

پرهام به سمت آقای آریامنش رفت‌و گفت:

-خب پس من با اجازه‌اتون می‌رم!

آقای آریامنش سریع پرید جلوش‌و گفت:

-اصلا و ابدا. مهمونی فردا شب به مناسبت موفقیت تو و آیسائه! همه با هم‌دیگه میریم خرید!

-اما...

آقای آریامنش پرید وسط حرفش‌و گفت:

-همین که گفتم! ولی‌و اما و اگر نداریم!

پرهام به ناچار قبول کرد و همه با همدیگه رفتیم توی حیاط.

خواستم به سمت مزدا۳ برم که ایلیا سریع گفت:

-بیا اینجا آیسا!

به سمتش برگشتم که دیدم به سمت یه اوپتیمای مشکی رفت.

با دهن باز بهش خیره شدم که سوییچ‌رو به سمت گرفت‌و گفت:

-چرا قیافت این شکلیه؟! بیا ماشینت‌رو تحویل بگیر.

دهنم عین گاراژ باز موند.

-چی؟! ماشین من؟!

با لبخند سرش‌رو تکون داد و سوییچ‌رو به سمتم پرتاپ کرد.

با چشم‌هایی که در اثر ذوق زیاد تَر شده بود، سوییچ‌رو قاپیدم‌و رو به جمع گفتم:

-کسایی که پایه عشق‌و حالن، سریع به اوپتیمای مشکی مراجعه نمایند. با تشکر!

آرمان، امیرعلی، ایلیا و ارمیا، با شنیدن حرفم، سریع پریدن توی ماشین اما آقای آریامنش‌و پرهام، به سمت یه سانتافه‌ی مشکی رفتن.

توی ماشین نشستمو با دیدن دمو دستگاهش، سوتی کشیدم.

-دلم نمیاد ازش کار بکشم!

برگشتم سمت پسرها برگشتم.

آرمان جلو و امیرعلیو ایلیا و ارمیا عقب نشسته بودن.

#پارت_۴۸

دستی به فرمونش کشیدمو با نیش باز گفتم:

-جانم به فدایت!

سوییچ‌رو چرخوندمو ماشین‌رو روشن کردم.

صدای اگزوزش، موقع روشن شدن، چنان انرژی‌ای بهم تزریق می‌کرد که نمی‌دونستم چطور خالیش کنم.

هیچوقت اون یه ماهی‌رو که، قبل از ماموریت به اصرار آقای آریامنش برای گرفتن گواهینامه تلاش کردم‌رو فراموش نمیکنم.

با اینکه اصراری نداشتم اما پسرها انواع‌و اقسام ماشین‌ها رو بهم نشون دادن‌و اسم‌هاشون‌رو بهم گفتن. اوایل اصلا نمی‌تونستم تشخیص بدمو همه‌رو با هم قاطی می‌کردم اما الان دیگه اوضاع فرق کرده.

با باز شدن در حیاط، توسط ریموتی که دست آقای آریامنش بود، ماشین‌رو به حرکت در آوردم‌و از خونه خارج شدیم.

شیشه‌ها رو پایین دادم‌و برگشتم سمت پسرها.

-ببینین، یه امشب‌رو دست از این پلیس بازیاتون بردارین. امشب قراره فقط بهمون خوش بگذره. پس با تمام وجود خودتون‌رو تخلیه کنین!

با ذوق سرشون‌رو تکون دادن. انگار اون‌ها بچه بودن‌و من‌هم حکم مادری‌رو داشتم که می‌خواستم ببرم بگردونمشون.

پام‌رو روی پدال گاز بیشتر فشار دادم.

صدای جیغ لاستیک‌ها با صدای اگزوز ماشین، دست به یکی کردن‌و کل فضای خیابون‌رو پر کردن.

رفتم توی اتوبان.

از شانس ما هم اتوبان خالی-خالی بود.

آرمان سریع دستش‌رو به سمت ضبط ماشین برد و یه آهنگ خفن گذاشت.

لامصب سیستم ماشینم به حدی خوب بود، که ماشین از فرط صدای زیاد می‌لرزید.

دستم‌رو به سمت دنده بردم‌و همینطور که عوضش می‌کردم، با داد گفتم:

-آماده باشین!

پام‌رو تا ته روی پدال گاز فشار دادم.

پسرها هم که جوگیر، تنشون‌رو از پنجره‌ها بیرون بردن‌و شروع کردن به جیغ‌و داد.

همینطور داشتم به دادهاشون می‌خندیدم یهو یه صدای آقای آریامنش از یه چیزی شبیه بی‌سیم که کنار ضبط ماشین بود، اومد:

-دختر تو دیوونه‌ای!

تک خنده‌ای کردم‌و دستم‌رو دور فرمون ماشین سفت‌تر کردم. دوباره دنده‌رو عوض کردم.

دیگه صدای جیغ تایرها قشنگ در اومده بود.

چشم‌هام روی عقربه‌ای بود که با هر گازی که می‌دادم، بیشتر به سمت راست مایل می‌شد.

صد و پنجاه.

صد و شصت.

صد و هفتاد.

صد و هشتاد.

صدای فریاد پسرها بلند شد:

-آیسا دیگه به انتهای اتوبان رسیدیم. اگه بخوای اینجوری ادامه بدی، می‌ریم توی دیوار!

و تنها جواب من در جواب حرفشون، خنده ریزی بود که نشون از میزان خباثتم می‌داد

سرعتم‌رو کم نکردم که هیچ، دستم‌رو به سمت دنده بردم‌و عوضش کردم. پام‌رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.

در این بین صدای داد آقای آریامنش اومد:

-دخترم، اینکار رو نکن دختر. خطرناکه.

بی‌توجه به دادهاش، با سرعت بیشتری به راه ادامه دادم.

فاصله چندانی با دیوار نداشتیم.

صد متر.

هشتاد متر.

شصت متر.

صدای فریاد آرمان بلند شد:

-آیسا، چه غلطی داری میکنی؟! ترمز کن لامصب!

بی‌توجه بهشون، دقیقا توی بیست متری دیوار، دستم به سمت دستی رفت.

فرمون‌رو چرخوندم‌و دستی‌رو محکم به سمت بالا کشیدم.

ماشین دو دور چرخ زد و بعدش استپ شد.

سریع کمربندم‌رو باز کردم‌و از ماشین پیاده شدم‌و شروع کردم به جیغ‌و داد کردن:

-خیلی مزه داد. جیغ، عالی بود!

پسرها با سر و روی سفید شده به سمتم اومدن‌و یکی یه دونه یه مشت یا لگد به سمتم روانه کردن.

خندیدم‌و به انتهای اتوبان خیره شدم.

ماشین آقای آریامنش خیلی دور بود.

معلوم نیست که چقدر باسرعت رفتیم که یه بنز، اینقدر ازمون دور موند.

دست به سینه به ماشین تکیه دادم.

امیرعلی، کل ماشین‌رو دور کرد و به همه لاستیک‌هاش دست کشید.

-لامصب، پدر لاستیک‌ها رو در آوردی یالغوز!

به سمتش برگشتم‌و با یه تای ابروی بالا رفته، با نیش باز گفتم:

-با یک‌بار دستی کشیدن چیزیش نمی‌شه. در ضمن...

مکثی کردم‌و همینطور که چشمکی می‌زدم گفتم:

-نمی‌شه منکر لذتی که داشت، شد!

#پارت_۴۹

همون لحظه، صدای ترمز شدید ماشینی اومد و بعدش صدای دویدن کسی به سمتمون.

-دختر تو دیوونه‌ای! این چه وضع رانندگیه؟! اگه می‌رفتین توی دیوار می‌خواستین چیکار کنین؟!

نیشم‌رو تا بناگوش باز کردم‌و در حالی که دستم‌رو دور شونه‌اش حلقه می‌کردم، با لودگی گفتم:

-بیخیال بابا. امشب فقط شب عشق‌و حاله!

با چشم‌های گشاد شده نگاهم کرد که چشمکی بهش زدم‌و گفتم:

-خب اگه اجازه بدین بریم لباس بگیریم.

خواستم به سمت ماشین برم، که ایلیا سریع گفت:

-فعلا برای خرید لباس نریم. باید بریم آیلار و آیلین‌رو از خونه مادربزرگم برداریم‌و بعدش بریم خرید.

سری به نشونه تفهیم تکون دادم‌و سوار ماشینم شدم.

وقتی بقیه‌هم سوار شدن، بعد از گرفتن آدرس از ایلیا، به سمت خونه مادربزرگشون حرکت کردم.

همین‌که رسیدیم، ایلیا، اِرمیا، امیرعلی‌و آرمان سریع پیاده شدن‌و به سمت آیفون خونه رفتن.

توی ماشین نشسته بودم که دیدم صدای جیغ‌و داد دخترها میاد.

از ماشین پیاده شدم‌و بهش تکیه دادم.

ابروم‌رو بالا انداختم‌و رو به آیلار و آیلینی که داشتن از سر و کول پسرها بالا می‌رفتن، بلند گفتم:

-آهای فرزندانم!

یهو ساکت شدن. به سمتم برگشتن‌و با دیدنم، چشم‌هاشون از حدقه بیرون زد.

بعد از چند لحظه، انگار که تازه درک کردن چی شده، با جیغ‌و داد به سمتم حمله‌ور شدن.

-چلمنگ؛ تو هنوز زنده‌ای؟! من فکر کردم یه حلوا افتادم!

به سمت آیلار برگشتمو یکی کوبیدم پس کلش:

-من تا حلوای تو یکی‌رو نخورم با این دنیا بای-بای نمی‌کنم!

پس گردنش‌رو مالید و با چشم‌غره گفت:

-خیلی خب بابا، بچه که زدن نداره!

لبخندی زدم.

-خوبه که می‌دونی هنوز به اون سنی نرسیدی تا دارای عقلی مثل من بشی!

بی‌توجه به جیغ‌هاش به سمت آیلین برگشتم، مظلومو ساکت بهم خیره شده بود.

دست‌هام‌رو باز کردمو اشاره‌ای به بغلم کردم.

در همون حال‌هم چشم‌هام‌رو ریز کردمو گفتم:

-چیزی شده؟!

کمی هول کرد. من-منی کرد و سریع اومد بغلم کرد:

-نه؛ فقط دلم برات تنگ شده بود خواهری!

لبخندی زدمو محکم بغلش کردم.

سرم‌رو جلو بردم‌و بغل گوشش زمزمه‌وار گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده بود مشنگم! حالا برو تو ناشین بشین تا جات پر نشده!

مثل فشنگ از بغلم بیرون اومد و چپید توی ماشین.

خندیدم‌و بعد از خداحافظی از مادربزرگ ایلیا ارمیا، سوار ماشین شدیم‌و به سمت یه پاساژ نزدیک رفتیم.

جای پارک پیدا نمی‌شد. مجبور شدم یه کوچه پایین‌تر ماشین‌رو پاک کنم.

آقای آریامنش‌هم به تبعیت از من، پشت من، ماشینش‌رو پاک کرد.

از ماشین پیاده شدیم‌و بعد از زدن دزدگیر ماشین، به سمت پاساژ رفتیم.

همین که پامون‌رو داخلش گذاشتیم، آیلار و آیلین شروع کردن به سرک کشیدن توی تمام مغازه‌ها.

اما من تمام مدت، دستم‌رو توی جیب شلوارم کرده بودم‌و بی‌خیال، جلوتر از بقیه، قدم می‌زدم‌و به ویترین مغازه‌ها خیره می‌شدم.

چیزی که مد نظرم بود، این بود که تقریبا پوشیده باشه. چون طبق گفته آقای آریامنش، مثل اینکه اکثر مهمون‌های مهمونی فردا، پسرن.

همین‌طور قدم می‌زدم که چشمم به یه لباس داخل ویترین یه مغازه لباس شب فروشی افتاد.

لباسی با دامن پف‌دار، بدون آستین یا بند، که از قسمت سینه به بالا لختِ‌و فقط با یه بند از قسمت سینه تا بازوها احاطه شده، به رنگ آبی کاربونی.

لباس ساده اما شیکی بود. نه اونقدر سنگ دوزی داشت که آدم‌رو ازش دل‌زده کنه‌و نه اونقدر ساده بود که ازش خسته بشی.

به سمت مغازه رفتم‌و واردش شدم.

بچه‌ها این‌قدر سرشون گرم خرید خودشون بود که اصلا متوجه نشدن من به این مغازه اومدم.

از فروشنده که پسر جوون اما با ظاهر آراسته بودو رفتار متینی داشت، خواستم که اون توی ویترین‌رو بیاره.

-ببخشید خانم. ما از اون نمونه لباس، فقط یه دونه داریم که نمی‌دونم به سایزتون می‌خوره یا نه.

بی‌خیال گفتم:

-شما بیارید. امتحان می‌کنم اگه نخورد، بی‌خیالش می‌شم.

سری تکون دادو به سمت در شیشه‌ای رفت‌و واردش شد.

چند لحظه بعد، با همون لباسی که چشمم‌رو گرفته بود، برگشت.

لباس‌رو از دستش گرفتم‌و زیرلب تشکری کردم‌و به سمت اتاق پرو رفتم.

لباس‌هام‌رو در آوردم‌و پوشیدمش.

سرم‌رو که بالا آوردم، خشک شدم.

با دیدن، فردی که درون آینه قدیِ داخلِ اتاق پرو، لباس پرنسسی‌رو پوشیده بود، ذوق کردم.

لباس فیت تنم بود. بدون ذره‌ای تنگی یا گشادی!

نگاهم‌رو روی هیکلم چرخوندم.

تنها بَدیش این بود که قسمت قفسه سینه، سرشونه‌و بازوم لُخت بود.

اون‌هم می‌شه با انداختن یه شال روی قسمت‌های لُخت، لباس‌رو پوشیده‌تر جلوه داد.

لباس‌رو در آوردم‌و بعد از پوشیدن لباس‌های خودم، از اتاق پرو خارج شدم.

لباس‌رو جلوی فروشنده گذاشتم‌و گفتم:

-بفرمایید. لطفا همین‌رو برام بسته بندی کنید.

سری تکون داد و مشغول بسته بندی شد.

از مکثش استفاده کردمو گفتم:

-ببخشید چقدر باید تقدیم کنم؟!

نگاهش‌رو برای ثانیه‌ای بالا آوردو تا با چشم‌هام برخورد کرد، سریع نگاهش‌رو دزدید.

سر به زیر در حالی که با لباس ور می‌رفت تا بسته‌بندیش کنه، گفت:

-قابل شما رو نداره!

چشمی چرخوندم حوصله این تعارف‌ها رو نداشتم.

-ممنون، لطفا بگین که چقدر می‌شه؟!

-هشتصد و پنجاه!

با شنیدن قیمت لباس، سرم سوت کشید.

هشتصد و پنجاه؟! به ریال یا تومن؟!

با بهت گفتم:

-ببخشید به ریال گفتین یا تومن؟!

پسره معلوم بود خنده‌ش گرفته اما به زور، با گاز گرفتن لبش خودش‌رو کنترل کرد و گفت:

#پارت_۵۰

-به تومن!

به تای ابروم‌رو بالا انداختم‌و گفتم:

-اون‌وقت چرا این‌قدر گرونه؟!

این‌دفعه به خودش جرئت داد تا توی چشم‌هام خیره بشه.

-خانم این لباس با این‌که ساده‌ست اما مدلش انگلیسیه. این لباس یکی از پرفروش‌ترین لباس‌هامونِ، هر کی این‌رو خریده ازش راضی...

پریدم وسط حرفش‌و با حرص گفتم:

-خیلی خب بابا. حوصله این حرف‌هارو ندارم!

کارت‌رو به سمتش گرفتم‌و گفتم:

-بکش پایین!

با چشم‌های از حدقه در اومده گفت:

-جانم؟!

با حرص گفتم:

-بکش پایین!

نمی‌دونم چیشد که یهو اخم کرد، با دندون‌های کلید شده گفت:

-خانم محترم! خجالت بکشید، قباحت داره...

تازه فهمیدم از حرفم چه برداشتی کرده، ابروهام پرید هوا!

-اوی-اوی برادر من کجا؟! بصبر با هم سوار بشیم. یکم اون مخ منحرفت‌رو درست کن!

منظورم این بود که کارت‌رو بکش.

با شنیدن حرفم، لب گزیدو سرش‌رو پایین انداخت.

-حالا نمی‌خواد سرخ شی. کارت‌رو بکش زودتر برم!

هیچی نگفت‌و بعد از این‌که کارت‌رو کشید، پلاستیک لباس‌رو به همراه کارتم برداشتم‌و از مغازه بیرون اومدم.

بچه‌ها نبودن؛ معلوم نیست کجا رفتن.

از نبودشون استفاده کردم‌و رفتم یه کفش‌و شال آبی کاربونی خریدم.

تنها هَم‌و غمم این بود که چطور اون کفش‌رو بپوشم. پاشنش بلند بود و می‌ترسیدم وسط مجلش پخش زمین بشم.

سرم‌رو تکون دادم تا این فکرها از سرم بیرون بره.

خدا بزرگه، یه‌کاریش می‌کنم.

بعد از این‌که چند تا خرت‌وپرتِ دیگه خریدم، به سمت در خروجی پاساژ رفتم تا منتظر بچه‌ها بمونم اما با بچه‌ها، اون‌هم روبه‌روی در پاساژ مواجه شدم.

تا بهشون رسیدم ایلیا گفت:

-آیسا کجا بودی؟! چرا این‌قدر دیر کردی؟!

نیشم‌رو باز کردم‌و گفتم:

-داشتم لباس می‌خریدم.

-حالا چی خریدی؟!

با این حرف آیلار، به سمتش برگشتم‌و گفتم:

-سورپرایزه!

رو کردم به سمت همه‌و گفتم:

-خب، اگه خریدتون تموم شد، بیاین بریم خونه.

سری تکون دادن‌و سوار ماشین شدیم‌و حرکت کردیم.

وسط راه، پشت چراغ قرمز موندیم.

آیلار و آیلین، وسط ایلیا و اِرمیا و امیرعلی، برای ذره‌های جا، به در و دیوار ماشین چنگ می‌زدن.

با خنده گفتم:

-مگه مجبور بودین بیاین توی ماشینی که دیگه پر شده؟!

نگاه پر حرصی بهم انداختن‌و آیلین گفت:

-مگه مجبوری ماشینِ به این جیگری داشته باشی که ما با دیدنش وسوسه بشیم؟!

اومدم جوابشون‌رو بدم که همون لحظه یه سانتافه بغلمون وایستاد و شیشه‌ش‌رو پایین داد.

رانندش یه پسر چندش بود که به طرز بدی آدامس می‌جوید.

-جون! عجب خانم خوشگلی! شماره بدم؟!

مثل این‌که، پسرها رو توی ماشین ندیدن.

آرمان خواست خودش‌رو نشون بده که دست روی سینش گذاشتم‌و دوباره سرجاش نشوندمش.

لبخند ملیحی به پسره زدم‌و گفتم:

-بعد این چهارراه، یه کوچه‌ست، برو بپیچ توی اون کوچه تا من بیام!

با نیش باز سری تکون دادو گازش‌رو گرفت‌و رفت.

تا حرکت کردم، همه یک‌صدا گفتن:

-چیکار می‌خوای بکنی آیسا؟!

خنده‌ای کردمو راهنما زدم. کنار یه سرویس بهداشتی نگه داشتمو همین‌طور که از ماشین پیاده می‌شدم، گفتم:

-کارای خوب-خوب! فقط باید لباس‌هام‌رو عوض کنم؛ چون ممکنه وسط‌هاش جر بخوره!

به سمت صندوق عقب ماشین رفتمو از پلاستیک خریدهام، یه شلوار شیش جیب لش مشکی که تا پایین‌تر از رون گشاد بودو از زانو به بعد کمی تنگ‌تر میشد، با سوییشرت ستش‌رو برداشتمو به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

لباس‌هام‌رو سریع پوشیدمو موهام‌رو یک‌بار دیگه محکم دم اسبی بستم.

شال‌و کتونیم‌هم که مشکی‌و مناسب بود.

دست‌هام‌رو توی جیب شلوارم فرو کردمو از سرویس بهداشتی خارج شدم.

ماشین آقای آریامنش، کنار ماشینم پارک بودو همه بیرون از ماشین، در حال صحبت کردن بودن.

با جلو رفتنم، آقای آریامنش با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

-آیسا این‌ها چی می‌گن؟! می‌خوای چی‌کار کنی دخترم؟!

تک خنده‌ای کردم. بدبخت آقای آریامنش که گیر من افتاده. هر روز تا مرز سکته می‌ره‌و برمی‌گرده.

به سمت ماشینم رفتم‌و همین‌طور که سوارش می‌شدم، گفتم:

-خیلی وقته تمرین نکردم!

سریع در رو بستم‌و بی‌توجه به بچه‌ها حرکت کردم.

والا، فلج نبودن که! یا با ماشین می‌اومدن یا با خط یازده!

توی کوچه پیچیدم‌و ماشین‌رو خاموش کردم.

از ماشین پیاده شدم. ماشینش جلوی ماشینم پارک شده بودو خودش به همراه سه تا پسر دیگه بیرون از ماشین بودن.

همون لحظه ماشین آقای آریامنش، وارد کوچه شدو همه با هم پیاده شدن.

پسرها با شنیدن ترمز ماشین، سرشون‌رو بلند کردن‌و من تازه قیافه‌هاشون‌رو دیدم.

دوتاشون، همون پسرهایی بودن که چند ساعت پیش باهاشون درگیر شده بودم.

یکیشون همونی بود که پشت چراغ قرمز بهم گیر داده بودو نفر آخر رو هم نمی‌شناختم.

رو به اون دوتایی که باهاشون درگیر شده بودم، کردمو خندون گفتم:

-به-به، چند ساعت پیش دوست، الان آشنا! جوجوها، رفتین بزرگترتون‌رو آوردین؟!

با حرص بهم خیره شدن‌و اونی که مشت توی شکمم کوبیده بود، جلو اومد.

-مثل این‌که اون مشتا برات کم بود!

و بعد به کبودی صورتم‌و شکمم اشاره کرد.

بی‌خیال‌و با نیش باز گفتم:

-من که ککم‌هم نگزید، اما مثل این‌که شما دلت برای مشت‌هام بدجوری تنگ شده!

بچه‌ها گیج بهمون خیره شده بودن.

اونی که پشت چراغ قرمز بهم گیر داده بود، با تعجب گفت:

-شما دو تا همدیگه‌رو می‌شناسین؟!

نیشم بازم‌رو عریض‌تر کردمو گفتم:

-اوه، چه جورم! چنان با همدیگه صمیمی بودیم که داشتم از پدر شدن می‌نداختمش!

و بعدش دستم‌رو دور گردن اونی که بهم مشت زده بود، انداختم‌و با چشمک گفتم:

-مگه نه داداش؟!

دستم‌رو با حرص از گردنش جدا کرد و گفت:

-برو گمشو!

نیشم‌رو باز کردم که صدای بهت زده ارمیا اومد:

-احسان، آرش، شماها این‌جا چی‌کار می‌کنین؟!

#پارت_۵۱

اونی‌که توی شکمم زده بود، با اونی‌که دست‌هام‌رو از پشت گرفته بود، به سمت اِرمیا برگشتن.

با دیدن اِرمیا، دهنشون باز و چشم‌هاشون گشاد شد.

هر دو یک‌صدا گفتن:

-اِرمیا؟!

چشم‌هاشون حرکت کرد و با دیدن ایلیا، چشم‌هاشون گشادتر شد و دوباره یک‌صدا گفتن:

-ایلیا؟!

با دیدن امیرعلی، پرهام‌و آقای آریامنش، دیگه قشنگ داشتن از شدت بهت‌و تعجب پس می‌افتادن.

سریع شبیه خیار نشسته پریدم وسط‌و گفتم:

-چیشد؟! چیشد؟! آشنا در اومدین؟!

آقای آریامنش، بی‌توجه به حرفم، با اخم رو به اون دو تا گفت:

-خیر سرتون سرگرد مملکتین. اون‌وقت روی یه دختر دست بلند می‌کنید؟!

سرشون‌رو پایین انداختن.

بعد از چند لحظه، اونی که مشت زده بود توی شکمم‌و فهمیده بودم که اسمش احسانِ، گفت:

-خب اول خودش شروع کرد!

چشم‌هام گشاد شد.

یه نگاه به بچه‌ها انداختم‌و یه نگاه به این دو تا یالغوز.

-اوی-اوی، داداش نگه‌دار با هم بریم! اون‌وقت شوهرعمه گرامم بود که با لبخند چیزمیزدار بهم خیره شده بود؟!

دستم‌رو مشت کردم‌و ادامه دادم:

-شیطونه می‌گه همین مشت‌و بکوبم تو شکمت‌ها!

یک دفعه سرش‌و بلند کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-بچه می‌ترسونی؟!

مشت آماده‌ام‌رو محکم توی شکمش کوبیدم که باعث شد خم بشه‌و شکمش‌رو بچسبه.

یه تای ابروم‌رو بالا انداختم‌و تک‌خنده‌ای کردم.

-ببین دیگه چی‌کار کردی که دستمم از دستت کفری شد!

پشتم‌رو بهش کردم‌و رو به بچه‌ها گفتم:

-خب بنظرم دیگه بریم. از خستگی رو به موتم!

سری تکون دادن.

****

تا در خونه به دست آقای آریامنش باز شد، سریع وارد شدمو با پلاستیک‌های خرید توی دستم، همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، بلند «شب بخیر» ای گفتمو وارد اتاقم شدم.

لباس‌هام‌رو با یه شلوار طوسی عروسکی و بولیز ستش، عوض کردم.

بدون مسواک زدن، پریدم روی تختمو بی‌توجه یه اطرافمو بچه‌هایی که طبقه پایین، تازه بازار حرف زدنشون داغ شده بود، توی عالم بی‌خبری فرو رفتم.

وسط حیاط خونه، منتظر ایستاده بودم.

نمی‌دونم منتظر کی یا چی اما منتظر بودم.

نگاهم‌رو دور تا دور حیاط چرخوندمو بی‌اراده به سمت پشتِ خونه رفتم.

به فضای اطراف توجهی نداشتم. یه حسی من‌رو فقط می‌کشید.

دیگه آخرهای پشت خونه بودم که دستی دورم حلقه شد و لحظه‌ای بعد به دیوار کوبیده شدم.

صدای آشنایی از بغل گوشم بلند شد:

-دلم برات تنگ شده بود!

آه عمیقی کشیدم.

دل منم برای صداش تنگ شده بود. خیلی بیشتر از خیلی!

نفس‌هاش که به گوشم می‌خورد و فشار دست‌هاش لحظه به لحظه زیادتر می‌شد. خودش‌رو بهم فشار می‌داد و من‌رو بین دیوار و خودش قفل کرده بود.

نفس عمیقی کشید که باعث قلقلکم شد.

صدای خفه‌ش بلند شد:

-چرا این‌قدر خوشبوئی؟!

با شنیدن این حرفش، سرم‌رو بلند کردم. اون‌هم بهم خیره شد.

دلم برای این چشم‌ها تنگ شده بود.

چشم‌هایی که تا چند ساعت قبل، کِدِر بود اما الان به طرز عجیبی شفاف شده بود.

زیرلب زمزمه کردم:

-یه جای کار می‌لنگه!

#پارت_۵۲

انگار حرفم‌رو شنید. سرش‌رو نزدیک‌تر آورد.

چشم‌هاش‌رو برای لحظه‌ای بست. اما... وقتی بازش کرد، دیگه از عسلی چشم‌هاش خبری نبود، فقط سیاهی بودو سیاهی.

رگ‌های کنار چشم‌هاش به طرز غیرقابل باوری، برجسته شده بودن‌و دهن نیمه بازی که دوتا دندون نیش ازش بیرون زده بود.

خدای من!

با وحشت بهش خیره شدم که سریع به گردنم حمله کرد.

سوزشی‌رو توی گردنم حس کردم‌و با نفس-نفس روی تخت نشستم.

به محیط اطرافم خیره شدم‌و دستی به گردنم که در اثر نیش پشه می‌سوخت، کشیدم.

خدایا این چه خوابی بود؟!

چرا خواب‌هام شبیه آدمیزاد نیست؟!

دستی به پیشونیم کشیدم.

آخه چرا پرهام؟!

چرا پرهام باید توی خوابم این شکلی بشه؟!

خودم‌رو به پشت روی تخت پرت کردم‌و سعی کردم طاق باز بخوابم اما از اون‌جایی که دست‌شویی بهم فشار آورده بود، خواب از سرم پرید.

کلافه روی تخت نشستم.

این‌جوری نمی‌شه!

از تخت پایین اومدمو از اتاق خارج شدم.

سریع خودمرو توی دست‌شویی انداختم.

آخ خدا هیچ‌وقت این دست‌شویی‌رو از آدم نگیره!

درسته بوی بدی می‌ده اما لامصب محل آرامش‌و فِکره. آرامشی که از تخلیه خودت توی این‌جا به دست میاری، هیچ کجای دیگه به دست نمیاری!

دستمرو شستمو از دست‌شویی بیرون اومدم.

خواستم به سمت اتاقم برم که احساس تشنگی شدیدی کردم.

بیا! رفتم خودمرو تخلیه کردم، حالا تشنگی اومده خِرَمرو چسبیده.

پوفی کشیدمو به سمت آشپزخونه تغییر مسیر دادم.

آدم به خنگی من وجود نداره!

آخه من‌که دست‌شویی توی اتاقم هست، چرا میام دست‌شویی بیرون اتاق؟!

یا مثلا چرا یه پارچ آب بالاسرم نمی‌ذارم؟!

درِ یخچال‌رو باز کردم‌و بطری آب‌رو بیرون آوردم.

سرش‌رو باز کردم‌و شروع به خوردن آب کردم.

اما روشن شدن لامپ حال‌و بعد از چند لحظه روشن شدن لامپ آشپزخونه، باعث شد که دست از خوردن آب بکشم‌و به پرهامی که دست به سینه به اپن تکیه داده بود، خیره بشم.

یه تای ابروم‌رو بالا انداختم‌و گفتم:

-چیزی شده؟!

سرش‌رو تکون دادو سرتاپام‌رو از نظر گذروند.

نگاهی به لباس‌هام انداختم. همون لباسا تو تنم بود.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم‌و به ادامه آب خوردنم پرداختم.

بعد از این‌که آب خوردنم تموم شد، به سمتش برگشتم‌و مثل خودش دست به سینه، به یخچال تکیه دادم.

این‌بار اون بود که یه تای ابروش‌رو بالا انداخت.

قدمی به سمتش برداشتم‌و روبه‌روش با کمی فاصله ایستادم.

انتظار داشتم دوباره با سردی ازم رد بشه اما بی‌خیال، دست به سینه به اپن تکیه داده بود

سرفه مصلحتی‌ای کردم تا آرامشم‌رو حفظ کنم.

خب بهتره عملیات‌رو شروع کنم.

موهام‌رو آروم پشت گوشم فرستادم‌و دست‌هام‌رو پشتم قفل کردم.

زبونم‌رو آروم روی لب‌هام کشیدم‌و لب‌هام‌رو تر کردم.

همین‌طور که خودم‌رو پیچ‌و تاب می‌دادم، لب‌هام‌رو جلو بردم.

سرم‌رو کج کردم‌و موهام‌رو آروم تاب دادم.

چشم‌هام‌رو ریز کردم‌و تند-تند پلک زدم.

دستی پشت لبش کشید.

مشکوک زل زدم بهش.

نمی‌دونم توی قیافه‌ام چی دید که سرخ شد.

با صدای خفه‌ای گفت:

-چیزیت شده؟!

متعجب گفتم:

-نه

-پس... پس چرا شبیه معلول‌های ذهنی لب‌و لوچت‌رو کج می‌کنی؟!

دِکی. اومدم عشوه بیام شدم مریض! حقا که همون آیسا خل‌و چل بیشتر بهم میاد. من‌و چه به این کارها آخه!

بدجور حرصم گرفته بود! می‌دونستم که اگه حرصم‌رو خالی نکنم، خوابم نمی‌بره.

جلو رفتم‌و محکم انگشتم‌رو کوبیدم تخت سینه‌ش، با این‌که احساس کردم مفصل‌های بین استخون‌های انگشتم از هم فاصله گرفت، چیزی رو نکردم‌و با چشم‌های لوچ کرده، گفتم:

-تو، تو...

مچ دستم‌رو گرفت‌و جلوتر کشیدتم. با حالت مسخره‌ای ادام‌رو در آورد و گفت:

-من، من؟!

#پارت_۵۳

در حالی که تقلا می‌کردم دستم‌رو از دستش بیرون بکشم، با حرص گفتم:

-تو یه پسر بیشعور روانی گاو مشنگ پلشت بی‌زاویهِ منگلی که من...

بقیه حرفم‌رو ادامه ندادم‌و فقط بهش خیره شدم.

سریع برم‌گردوندو این‌دفعه من به اپن تکیه داده بودمو من‌و بین خودش‌و اپن گیر انداخته بود.

سرش‌رو نزدیک آورد و توی صورتم زمزمه‌وار گفت:

-تو چی؟!

قلبم تو دهنم می‌زد!

این‌همه نزدیکی برای قلب بی‌جنبه من غریب بود، اما هیجان زیادی بهم منتقل می‌کرد.

این‌که هرم نفس‌های پرهامِ که به صورتم می‌خوره، باعث می‌شد که قلب لامصبم محکم‌تر بکوبه!

سرش‌رو پایین‌تر بردو روی قلبم گذاشت.

چشم‌هاش‌رو بست‌و بعد از چند لحظه دوباره زمزمه‌وار گفت:

-چرا قلبت تند می‌زنه؟!

مسخ شده بودم! مسخ صدای زمزمه‌وارش. مسخ عسل چشم‌هاش!

قدرت تکلمم‌رو از دست داده بودم.

عین آدم‌های فلج بهش خیره شده بودمو هیچ عکس‌العملی نسبت به حرفش نشون ندادم.

صورتش‌رو بیشتر به صورتم نزدیک کردو بهم زل زد.

انگار پرهام جادوگری بود که با استفاده از جادوش، من‌رو فلج کرده بود تا به هدف خودش برسه.

صورتش لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شدو عطرش بیشتر حس می‌شد.

با چسبیدن گونه‌ش به گونه‌م، نفس کشیدن یادم رفت.

زمان‌و مکان برام بی‌معنی شده بود و فقط من بودم‌و پرهام!

آب دهنم‌رو قورت دادم که باعث شد پرهام مکث کنه‌و لحظه‌ای بعد صورتش‌رو ازم فاصله بده.

زیر نگاه خیره‌ش، داشتم ذوب می‌شدم.

طی یه تصمیم آنی، دستم‌رو روی سینه‌ش گذاشتم‌و به عقب هولش دادم که باعث شد دستم‌رو ول کنه.

سریع از زیر دستش فرار کردم‌و به سمت اتاقم رفتم.

در رو که بستم، همون‌جا کنار در سر خوردم‌و نشستم.

آخ خدا! چرا؟! چرا با احساساتم بازی می‌کنی؟!

مشتی به به سینه‌ام زدم.

-تو هم خیلی بی‌جنبه بازی در میاری! یعنی چی هر وقت بهم نزدیک می‌شه صدات گوش فلک‌رو کر می‌کنه؟!

آه کشیدمو سرمرو به در تکیه دادمو چشم‌هام‌رو بستم.

خدایا! من‌رو از این بلاتکلیفی در بیار.

*****

نمی‌دونم تا صبح چطور سر کردم اما وقتی اتاق روشن شد، فهمیدم که صبح شده.

از جام بلند شدمو بعد از تعویض لباس، از اتاق بیرون زدم.

همه مشغول صبحونه خوردن بودن.

سعی کردم عادی جلوه کنم.

با وارد شدنم، سلام بلند بالایی کردم.

بعد از این‌که جوابم‌رو گرفتم، پشت میز نشستم.

طیبه خانم‌هم یه چای برام ریخت‌و جلوم گذاشت.

همین‌طور که چایم‌رو شیرین می‌کردم، رو به آقای آریامنش گفتم:

-می‌خوام بعد از صبحونه برم آریانمهر رو ببینم!

با این حرفم، سروصدای قاشق‌هاو استکان‌ها خوابید.

-نه دخترم! امروز برای همه مرخصی گرفتم. امشب، شبِ جشنِ!

-خب پس کی برم؟! مگه فردا نباید بره دادگاه؟! من می‌خوام قبل از این‌که حکمی براش صادر بشه باهاش حرف بزنم.

سری تکون داد و گفت:

-برای اون یه‌کاری می‌کنم، تو نگران نباش!

شونه‌ای بالا انداختمو مشغول خوردن صبحونه‌م شدم.

******

جیغی از سر حرص کشیدم.

-می‌گم اون مبل لامصب‌رو ببرین سمت چپ!

با این‌که معلوم بود دلشون می‌خواد سر به تنم نباشه اما چیزی نگفتن‌و بدون حرف مبل‌رو به جایی که می‌خواستم هدایت کردن.

دستی توی موهام کشیدم‌و کلافه شروع کردم به قدم زدن.

از صبح ساعت ده، یعنی دقیقا بعد از صبحونه، آقای آریامنش پسرهای بدبخت‌رو اعَم از ایلیا و اِرمیا و امیرعلی‌و آرمان‌رو مجبور کرد که دکوراسیون سالن‌رو عوض کنن.

البته بماند که پرهام سریع بعد از این‌که صبحونه خورد، با بهونه این‌که می‌ره خونه‌ی خودش تا چندتا کار رو انجام بده‌و به سر و وضعش برسه، از زیرِکار در رفت.

منِ بدبختم از سر صبح نشستم به این بدبخت‌ها دارم می‌گم چی‌کار کنن چی‌کار نکنن.

بدبختی‌هم این‌جاست که با این همه جیغ‌و داد، ساعت سه‌و با توجه به این‌که مهمونی راس ساعتِ هشتِ شب شروع می‌شه ما هم از اول بدبخت شناخته شده بودیم، تقریبا فقط تونستیم زمین‌رو طی بکشیم‌و مبل‌هارو جابه‌جا کنیم.

دیگه چیزی نمونده بود بزنم زیر گریه!

این‌جوری پیش بره مطمئنن از کارها عقب می‌مونیم، بعدا اسب بیار و باقلا مازندرانی بار کن.

سریع به سمت پله‌ها رفتم‌و وارد اتاقی که بچه‌ها گفته بودن، پرده‌ها اون‌جا قرار داره، رفتم.

رنگ پرده‌ها متفاوت بود.

یکی آبی کاربونی بود، یکی طلایی بود، یکی زرشکی بود، یکی سرمه‌ای بودو همینطور اِلی آخر.

اولش خواستم پرده آبی کاربونی‌رو بردارم.

چون هم مدلش قشنگ بود، هم می‌تونستم دکوراسیون سالن‌رو با لباسم ست کنم اما با دیدن مقدار زیادی حریر طلایی‌و پارچه ساتَن سفید، از جام بلند شدم‌و با خوشحالی برشون داشتم.

سریع از اتاق خارج شدم‌و بندو بساطَم‌رو وسط سالن پهن کردم.

پسرها با دیدن من‌و وسایلی که آوردم تعجب کردن.

آخر هم نتونستن طاقت بیارن‌و ایلیا پرسید:

-آیسا، داری چی‌کار می‌کنی؟!

#پارت_۵۴

نیشم‌رو از باز کردم‌و با ذوق گفتم:

-از مدل پرده‌ها خوشم نیومد، می‌خوام خودم یه پرده درست کنم!

چشم‌هاشون در عرض یه ثانیه گرد شد.

-توی چهار ساعت چطور می‌خوای پرده درست کنی؟!

همین‌طور که قیچی‌رو برمی‌داشتم‌و دست به کار می‌شدم، گفتم:

-شما نگران نباشین! تا من‌رو دارین غم ندارین، در عرض یه ساعت یه پرده تحویلتون بدم که دهنتون باز بمونه!

بازم با همون دهن باز بهم خیره شدن که به سمتشون برگشتمو گفتم:

-اگه این‌جا وایستین، مطمئنن من تا یه ساعت کار پرده‌هارو تموم کنمو شما هنوز کارِ مبل‌هارو تموم نکردین!

بالاخره به خودشون اومدن‌و به کارشون ادامه دادن.

من‌هم با قیچی شروع به بریدن حریرها کردم.

بلاخره کارم تموم شد!

با خوشحالی حریرهارو به همراه پارچه سفیدرو برداشتمو به سمت پنجره رفتم.

وسایلم‌رو کنار پنجره گذاشتمو کمی دور و برم‌رو نگاه کردم.

با دیدن صندلی‌ای کنار مبلِ بغل اِرمیا، رفتمو اون صندلی‌رو برداشتمو ازش بالا رفتم.

پرده قبلی‌رو در آوردمو شروع کردم به نصب پرده خودم سازم!

پارچه ساتن سفید رو اول وصل کردم.

قدش بلند بود و همه‌جای پنجره‌رو پوشونده بودو تَهِش به زمین می‌خورد.

دوتا از حریرهای طلایی‌رو هم برداشتم‌و یکی از گوشه‌های هرکدوم‌رو به وسط ساتَن سفید وصل کردم‌و گوشه بعدیشون‌رو به گوشه‌های ساتَنِ سفید.

بعدش از صندلی پایین اومدم‌و حریر طلایی سمت راست‌رو به صورت کمانه‌ای با سنجاق ته گرد، به ساتنِ سفید وصل کردم.

یه جورایی اگه بخوام راحت‌تر توصیفش کنم، انگار که برای پرده فرق باز کرده بودم.

با حریر سمت چپ‌هم همون کار رو کردم.

بعد از تموم شدنِ کارم، دست‌هام‌رو بهم‌دیگه کوبیدم‌و با ذوق کمی عقب رفتم‌و به پرده خیره شدم.

عالی شده بود!

به سمت پسرها برگشتم.

مشغول گذاشتن آخرین مبل، دقیقا روبه‌روی پنجره بودن.

-چطوره؟!

با شنیدن صدام، به سمتم برگشتن.

به پرده اشاره کردم.

رد نگاهم‌رو گرفتن‌و به پرده که رسیدن دهنشون باز موند.

-وای آیسا، عالیه!

لبخندی زدم.

به سمت وسایل‌هام رفتم‌و پرده‌های دیگه‌رو وصل کردم.

بعد از این‌که کارم تموم شد، یکم دیگه به پسرها کمک کردم اما پسرها مجبورم کردن برم توی اتاقم تا آماده بشم.

ساعت هفت بود. اصرار داشتن آرایشگر بیاد روم کار کنه اما نزاشتم.

به سمت میز آرایشم رفتم‌و روی صندلیِ

جلوش نشستم.

وقتی خودم هستم، چرا الکی بگیم آرایشگر بیاد؟!

از توی کشوم، اتوی مو رو برداشتم‌و درگیر موهام شدم.

بعد از حدود یه ربع، کار موهام تموم شد.

لختِ-لخت، یا به قولی لختِ شلاقی شده بود.

موهام خودش لخت بود، وقتی که صاف‌تر شد، اندازه‌ش بلندتر نشد. شاید در حد یک سانت.

فرق کج باز کردم‌و گذاشتم موهام دورم آزاد باشن.

بلند شدمو بعد از برداشتن لباسم که روی یه جالباسی مخصوص آویزونش کرده بودم، پوشیدمش.

دوباره جلوی آینه نشستمو از بین وسایل‌هایی که دیشب گرفتم، یه گلِ سرِ آبی کاربونی که اندازه‌اش تا سه بندِ انگشت بود، برداشتمو به طرف چپ سرم زدم.

دستم به سمت وسایل آرایش رفت اما سریع کشیدم عقب.

نه، امروز نه! نمی‌خوام امروز ذره‌ای آرایش کنم.

بعد از این‌که شال‌رو، روی شونه‌هاو سینه لُختم انداختم، کفشِ هم‌رنگِ لباسم‌رو پوشیدم.

یا حضرت عباس!

خودت رحم کن.

چه گیر کردیم‌ها!

ساعت هفت‌وچهل‌وپنج دقیقه بودو یه صداهایی از طبقه پایین می‌اومد.

فکر کنم مهمون‌ها اومدن.

خدایا، یه کاری کن امروز آبروریزی نشه!

آخه من نونم کم بود، آبم کم بود، تو عمرم این‌جور کفش نپوشیده بودم که حالا پوشیدم.

با احساس صدای آرمان پشتِ در، به سمت در رفتم.

بدون این‌که در رو باز کنم جوابش‌رو دادم.

-آیسا، وقتشه که بیای.

نمی‌دونم چرا با این حرفش استرس گرفتم.

کف دستم عرق کرده بود.

قدمی عقب رفتم‌و آروم در رو باز کردم.

سرِ پایین افتاده‌م‌رو آروم بالا آوردم که با نگاه بهت زده آرمان مواجه شدم.

-چیزی شده آرمان؟!

به وضوح برقی که توی چشم‌هاش نشست‌رو دیدم.

جلو اومد و دستش‌رو دور صورتم گذاشت. با صدای لرزونی گفت:

-خیلی شبیه مامان شدی، خیلی!

توی چشم‌هام اشک جمع شد.

می‌دونستم، وقتی کوچیک بودم‌هم همه می‌گفتن شبیه مامانم.

آروم آرمان‌رو بغل کردم.

دستش‌رو دورم پیچیدو محکم بغلم کرد.

یه قطره از چشمم پایین چکید؛ به‌زور تونستم جلوی بقیه‌ش‌رو بگیرم.

-آرمان، بهتره بریم، قول نمیدم اگه این‌جوری بمونیم طاقت بیارمو مطمئنم همین‌جا می‌زنم زیر گریه.

من‌رو از خودش فاصله داد و با لبخندی عقب-عقب رفت.

-من می‌رم پایین، تو هم بعد از این‌که من رفتم، بیا!

سری تکون دادمو اون‌هم رفت.

یکم این‌پا، اون‌پا کردمو بعد از حدودا پنج دقیقه از رفتن آرمان، به سمت پله‌ها رفتم.

دست‌هام از هیجان زیاد می‌لرزید.

آروم مشتشون کردمو نفس عمیقی کشیدم.

آیسا، هر وقت این‌جوری استرس داری، حتما یه گندی می‌زنی، پس بهتره استرس نگیری.

پاهام‌رو، روی اولین پله‌ها که گذاشتم چشم‌هام گشاد شد.

تازه متوجه شدم، یه فرش دراز قرمز، از درِ اتاقم تا انتهای درِ سالن روی زمین گذاشته شده.

حتما کار پسرهاست، پس به‌خاطر همین‌کار من‌رو زود فرستادن توی اتاق.

تا الان که کسی متوجه من نشده بود. همه مشغول حرف زدن‌و خندیدن بودن.

با دیدن جمعیت توی سالن دیگه چیزی نمونده بود سکته کنم!

خدایی این‌همه آدم توی اداره بودن‌و من خبر نداشتم؟!

اکثراً پسر بودن. شاید می‌تونستم بگم یک سوم جمعیت حاضر در سالن دختر بودن.

آب دهنم‌رو قورت دادم‌و آروم از پله‌ها پایین اومدم.

نمی‌دونم متوجهم شدن یا نه اما با رسیدنم به وسط پله‌ها، همه صداها خوابید.

#پارت_۵۶

توی فکر بودم که مهمونی چرا اینقدر خشکِ، که همون موقع آهنگ آرومی پلی شد.

میگم آروم، یعنی به معنای واقعی کلمه آروم!

از این آهنگ‌هایی که برای تانگوئه.

پوفی کشیدمو از توی ظرف میوه، یه موز برداشتم.

یه چشمم به موزی بود که داشتم پوستش‌رو می‌کندمو یه چشمم‌هم اطراف‌رو می‌پایید تا یه‌وا کسی سر نرسه.

بعد از اینکه اسکن مورد نظر تموم شد، دستم‌رو بالا آوردمو موزِ تقریبا ده سانتی‌متری‌ای‌رو، که پوست کنده بودم‌رو تو حلقم فرو کردم.

و از اونجایی که موقعی‌ای خدا شانسِ منِ فلک‌زده‌رو پخش می‌کرد، من در حال لمبوندن بودم، صدایی از بغل گوشم بلند شد:

-یه خانم محترمو صد البته صدر مجلس، هیچ‌وقت این‌شکلی میوه نمی‌خوره!

موز با توی گلوم پرید؛ همین‌طور که محکم پشت کمرم‌رو می‌زد، با تاسف سری برام تکون داد.

در حالی که لپم، از فرط حجم زیادِ موز، باد کرده بود و صورتم مطمئنن به خاطر تنگی نفس زیاد، سرخ شده بود؛ با دهن پر گفتم:

-نکن گاو! مهره کمرم با طحالم یکی شد.

با چندش، دستش‌رو از روی کمرم برداشت‌و کنارم نشست.

بی‌توجه به دستش که روی مبل بالای سرم داشت می‌ذاشتش، موز رو قورت دادمو دور و اطرافمرو نگاه کردم.

-آرش نیومد؟!

سرش‌رو کمی نزدیک‌تر آورد و گفت:

-چرا، اتفاقا از اول مهمونی بود، اما مادمازل زیادی حرصی بودن، آرشِ حقیر رو رویت نکردن.

از لحنِ حرف زدنش که تمسخر ازش می‌بارید، حرصم گرفت.

دستمرو به سمت دستش بردمو از بازوی عضلانیش، نیشگون ریز مشهور رو گرفتم، که باعث شد صورتش شبیه گوجه له شده، بشه.

ابروهامرو بالا انداختمو ردیف سی‌و دو تا دندون‌هامرو بهش نشون دادم.

-این به اون در!

نفسش‌رو محکم بیرون فرستاد و دستش‌رو سمت موهام برد؛ نامحسوس کمی کشیدش. آخ ریزی از دهنم خارج شد.

اون‌هم کارهای من‌رو تکرار کرد و گفت:

-این به اون در!

پاهام‌رو بلند کردم‌و با کفش پاشنه بلندم محکم کوبیدم روی پاش‌و این شد شروع جنگِ نامحسوسِ ما!

با صورت قرمز شده، نیشگون ریزی از رونِ پام گرفت، که نفسم برای لحظه‌ای رفت.

بریده-بریده گفتم:

-سگ تو روحت!

محکم با آرنجم کوبیدم به پهلوش.

دستش‌رو به سمت پهلوش برد و همین‌طور که سفت فشارش می‌داد، خم شد و ناله‌ای کرد.

توی همون حالت خمیدگی، دستش‌رو به سمت مچ پام برد و محکم فشارش داد، جوری که حس می‌کردم استخون پام در حال پودر شدنِ.

دستم که از درد می‌لرزید رو به سمت دستش بردم‌و ناخون‌هام‌رو، پشت دستش فرو بردم.

»آی« ریزی از دهنش خارج شد.

-گاو، پنجول‌هات‌رو از دستم بیرون بکش!

درحالی که خم شده بودم، نزدیک گوشش گفتم:

-پام‌رو ول کن تا دستت‌رو ول کنم!

اومد حرفی بزنه که همون لحظه، صدایی باعث شد از هم فاصله بگیریم‌و سریع صاف بشینیم.

-شما از بس شبیه خروس جنگی‌ها بودین، خسته نشدین؟! چتونه شبیه آفتاب‌پرست‌ها فقط دارین رنگ عوض می‌کنین؟!

نگاهم به سمتش کشیده شد.

-حالا خودت خیلی بهتری؟!

ابرویی بالا انداخت‌و همین‌طور که مثل احسان کنارم می‌نشست‌و دستش‌رو بالای سرم، روی مبل می‌ذاشت، گفت:

-این یه قلم‌رو که حتما!

نفس حرصی‌ای کشیدم‌و شروع به ماساژ دادن پام کردم؛ در همون حال‌هم به پچ-پچ ریزی که پشت سرم می‌کردن، گوش می‌دادم:

-چی‌کار داشتین می‌کردین؟! شانس آوردین کسی حواسش بهتون نبود، وگرنه با این بچه‌بازی‌هاتون براتون آبرو نمی‌موند!

صدای نفس حرصی‌ای که احسان کشید، اومد.

-من روی بازوم حساسم! این خانم‌هم زارت اومد از بازوم نیشگون ریز گرفت.

سریع سرم‌رو عقب بردم‌و به مبل چسبوندم؛ به طوری که بینشون فاصله انداخته شد.

سرم‌رو به سمت احسان برگردوندم‌و با لب‌و لوچه کج شده گفتم:

-اصلا حقت بود! پسره نچسب میمون.

محکم سرم‌رو پس زد و با صورت جمع شده، گفت:

-برو گمشو، منگل بدقیافه.

دهنم‌رو کج کردم.

-خیلی‌هم دلت بخواد.

منتظر جوابش نموندم‌و از جام بلند شدم‌و به سمت در رفتم.

ازش خارج‌و وارد حیاط شدم.

با خوردن هوای سرد بهم، لرزی کردم.

سوز سردی می‌اومد. با این‌که اوایل زمستون بود، هوا اوج سرمای خودش‌رو نشون می‌داد.

بی‌خیال این فکرها!

پرهام کجاست؟! چرا این‌قدر دیر کرد؟!

هعی، تو خونه مهمونی زیادی چیزه، حوصلم سر میره.

پشت خونه، یه حوض با یه فواره قشنگ بود.

اکثر مواقع که حوصلم سر می‌رفت، یا ناراحت بودم، اونجا می‌رفتم.

الان‌هم هیچ‌جایی‌رو بهتر از اون‌جا نمی‌شناسم.

همین‌طور که با دست‌هام، بازوهام‌رو می‌مالیدم، به سمت پشت خونه راه افتادم.

پشت خونه، یه محوطه پر از گُلِ. روز اولی که اومده بودم، با دیدن حیاط بدون گل، جا خوردم؛ اما بعد از یه مدت فهمیدم که توی حیاط گل ندارن‌و پشت خونه معدن گل‌های این خونه‌است.

از حق نگذریم، از هر نوع چند بوته بود.

رز.

سوسن.

لیلیوم.

ارکیده‌و...

به پشت خونه رسیدم.

بوی گل‌ها همه‌جا رو برداشته بود.

این‌قدر مستِ بوی گل‌ها بودم که سرمای هوا رو فراموش کرده بودم.

چشم‌هام‌رو بستم. دست‌هام‌رو به دو طرف باز کردم‌و شروع به چرخیدن کردم.

سرما به صورتم سیلی میزد؛ اما من فقط مثل بچه‌ها می‌خندیدم.

خیلی وقت بود فراموش کرده بودم، معدن آرامش من، گل‌هان.

از وقتی از پرورشگاه اومدم، این‌قدر اتفاق برام افتاد، که همه‌چی‌رو فراموش کرده بودم.

ایستادم. چشم‌هام‌رو باز کردم‌و اومدم دست‌هام‌رو پایین بیارم، که دستم توسط دستی گرفته شد و به دیوار پشت خونه کوبیده شدم.

#پارت_۵۷

چشم‌هام از فرط دردی که به کمرم وارد شد، بسته شد.

لامصب این روزها کمرم، به همه‌جا داره کوبیده می‌شه.

توی فکر این بودم که چطور با این ضربه‌ها تا الان فلج نشدم، که صدایی از بغل گوشم بلند شد:

-بلاخره گیرت آوردم!

جانم؟!

این الان با منه؟!

به زور، سریع سرم‌رو بلند کردم‌و هیجان‌زده گفتم:

-بلاخره تونستی!

صورت خبیثش در کسری از ثانیه، متعجب شد.

-چی‌رو؟!

نیشم‌رو باز کردم‌و گفتم:

-من و بگیری دیگه!

پوکر فیس بهم خیره شد و همینطور که با انگشتش به پیشونیم می‌کوبید، گفت:

-الان وقت این چیزهاست خانم کوچولو؟!

بی‌توجه به کلمه آخری که برای توصیفم به کار برد، با کنجکاوی گفتم:

-پس وقت چیه؟!

انگار نه انگار چند روز بود نامحسوس‌و با نگاه‌و لحن سردمون، به هم‌دیگه سنگ که نه، شهاب سنگ پرتاپ می‌کردیم.

سرش‌رو جلو آورد و زبونش‌رو روی لبش کشید.

یا بیژن بی‌پشم!

این چرا نگاهش این شکلیه؟!

یاد خوابم افتادم. یا خدا! به جون من نباشه، به جون این پرهام گوربه‌گوری پشگل خوردم پشت خونه اومدم.

عین چی می‌ترسیدم.

دو سوم ترسم‌هم به خاطر خوابی بود که شب قبل دیدم. حرکاتِ الان پرهام‌هم شبیه حرکاتش، توی خوابم بود.

الان‌هم داشت چشم‌هاش‌رو می‌بست.

ناخودآگاه بلند گفتم:

-حضرت عباسی چشم‌هات‌رو ببندی از هفت جهت جرت می‌دم.

چشم‌های نیمه بسته‌اش باز شد و متعجب گفت:

-وا چرا؟!

لرزون بی‌توجه به سوالش، گفتم:

-پ...پ...پرهام...ب...برو...عقب!

متعجب‌تر از قبل، به جای این‌که عقب بره، جلوتر اومد و چشم‌هاش‌رو بست.

دیگه واقعا داشتم خودم‌رو خیس می‌کردم.

اومدم جیغ بکشم که با احساس نفس‌هاش، که قشنگ به صورتم می‌خورد، جیغم توی گلوم گیر کرد.

لرزون گفتم:

-پ...پرهام...خ...خواهش....میکنم... ب... برو... عقب!

عکس‌العملی نشون نداد.

از یه طرف، از نزدیکی بهش می‌ترسیدمو از یه طرف، نفس‌هاش که توی صورتم پخش میشد، کلافه‌ام کرده بود.

گونه‌ش که به گونه سردم چسبید، آب دهنمرو قورت دادمو چشم‌هامرو برای لحظه‌ای بستم، اما بعد از چند لحظه سریع بازش کردمو قدرت تجزیه تحلیلم برگشت.

آیسا، این پرهامِ که این‌قدر بهت نزدیک شده!

همونی که تو رو پشه‌هم حساب نمی‌کرد. درسته دوستش داری، اما این دلیل نمیشه تا یه موقعیت پیش میاد، زرت بهت بچسبه.

تمام زورمرو جمع کردمو با دستم به سینه‌اش کوبیدم تا به عقب بره.

دستی که دور کمرم حلقه کرده بود و دست دیگه‌اش که کنار سرم، روی دیوار پشت سرم گذاشته بود تا من‌رو پرس کنه، جدا شد؛ اما قدمی عقب نرفت.

از همین موقعیت استفاده کردمو با زانوم محکم به جای حساسش کوبیدم که با دادی، چند قدم عقب رفتو خم شد.

-سگ تو روحت! دفعه قبل که خدا بخیر کرد، اما این‌دفعه مطمئنا از پدر شدن افتادم!

بی‌توجه به زمزمه‌اش، با داد گفتم:

-پسره نچسبِ تفلون. تویی که شبیه گاو تا من‌رو می‌دیدی، بهم چشم غره می‌رفتی‌و به زور باهام صحبت می‌کردی، چرا تا موقعیت گیر میاری، زارت میای بهم می‌چسبی؟! مریضی بگو مریضم!

الله اکبر، سبحان‌الله. پسره سه نقطه. خجالتم خوب چیزیه.

همین‌طور داشتم به رگبار می‌بستمش، که از جاش به زور بلند شد و با صورت قرمز شده گفت:

-هی... هی... هی... آروم باش!

جلو رفتمو با انگشتم توی سینه‌اش کوبیدم.

-چرا باید آروم باشم؟! ها؟! وقتی یکی مثل توی یالغوز میاد زارت زارت خفتم می‌کنه انتظار داری آروم باشم؟! آخه تو دوست پسرمی، شوهرمی، مفتشمی، کی هستی که به خودت جرات میدی بهم نزدیک شی!

بهم خیره شد و زیرلب چیزی‌رو زمزمه کرد.

لب‌خونیم بد نبود؛ اما تو این وضعیت، که از عصبانیت رو به موت بودم، هیچ‌چیزی برام مقدور نبود.

-برای خودت چی میگی حاجی؟! بگو مام بشنویم!

چند لحظه بهم خیره شد و بعدش یهو مچ دو تا دست‌هام‌رو گرفت‌و کشید که پرت شدم توی بغلش‌و سرم روی سینه‌اش قرار گرفت!

گرمای نفس‌هاش به گوشم خورد و لحظه‌ای بعد، صداش بلند شد:

-دوست دارم!

خشکم زد!

قدرت تکلمم‌رو از دست دادم.

همین یه جمله دو کلمه‌ایش، باعث شد آدرنالینم بالا بره‌و به نفس-نفس بیوفتم.

همین دو کلمه‌اش، باعث شده بود نفسم تنگ بشه‌و هوا رو با شدت ببلعم.

انگار فهمید که نگران، بی‌توجه به درد خودش، من‌رو از خودش دور کرد و گفت:

-آیسا آیسا، چت شد؟!

قدرت به زبون آوردن هیچ چیزی‌رو نداشتم.

فقط با سر کج‌و با بهت به صورت نگران‌و در عین حال قرمز شده از دردش، خیره شده بودم.

وقتی دید جوابش‌رو نمی‌دم، محکم تکونم داد و با صدای نسبتا بلندتری گفت:

-آیسا، چت شد دختر؟!

بی‌توجه به سوالش، به خودم جرات دادم‌و با ته مونده زوری که توی بدنم مونده بود، با صدایی که از ته چاه بلند میشد، گفتم:

-ت... تو... چ... چی... گفتی؟!

این‌قدر صدام آروم بود که فکر می‌کردم نمی‌شنوه؛ اما شنید.

انگار که خیالش از حالم راحت شده بود؛ چون نفس عمیقی کشید.

چشم‌هاش‌رو بست‌و دوباره من‌رو به جلو کشید و بغلم کرد.

سرش‌رو روی شونه‌م گذاشت.

-دوست دارم!

این‌قدر حالم اون لحظه با شنیدن اون جمله‌اش، خراب بود که سست شدمو داشتم می‌افتادم، که گرفتتم.

صدای نجواگونه‌اش، این‌دفعه روبه‌روی صورتم بلند شد:

-دوست دارم! اندازه تک تک سلول‌های بدنم که بدجور صدات می‌زنن!

دوست دارم، اندازه تمام ستاره‌هایی که الان بالاسرمون، شاهد اعتراف منن.

به همون خدایی که بالاسرمونه قسم، که دوست دارم!

#پارت_۵۸

قلبم طاقت این همه احساسات، اونم از طرف پرهام‌رو نداشت!

لحظه‌ای دستش‌رو از دورم برداشت، که باعث شد روی زمین زانو بزنم.

اونم بدون این‌که فکر کنه ممکنه لباسش خراب بشه، روبه‌روم، روی چمن‌ها زانو زد.

دستش‌رو زیر چونه‌ام گذاشتو سرم‌رو بلند کرد.

این‌همه نزدیکی به پرهام، اونم بعد از این‌که بهم اعتراف کرد، نیاز به گنجایش خیلی زیادی توی مغزم داره.

قلبم عشقش‌رو قبول کرد. بخاطر همین مثل چی می‌زد؛ اما مغزم، هنوزم که هنوزِ عشقش‌رو نپذیرفته بود و به همین دلیل، بدون هیچ عکس‌العملی، با بهت بهش خیره شده بودم.

من، با پرهام، توی رویاهام، دست توی دست هم‌دیگه روی چمن‌هایی که دور تا دورش پر از گل بود، زانو زده بودم.

به والله که من توی رویاهام صدای پرهام‌رو در حال اعتراف می‌شنیدم.

توی رویاهام، پرهام‌رو با لبخند روبه‌روی خودم می‌دیدم.

اما، الان... الان تمام رویاهام تبدیل به واقعیت شده.

دیگه چی از خدا می‌خوام؟!

دیگه چی می‌تونم ازش بخوام؛ وقتی که بیش از نیمی از رویاهام‌رو که پرهام در بر گرفته بود رو برآورده کرده؟!

همین‌طور بی‌حرکت، به صورتش، که با لبخند مهربونی تزئین شده بود، خیره شده بودم.

باورش برام سخت بود! خیلی سخت!

یکی از دست نیافتنی‌ترین رویاهام برآورده شده بود. کم چیزی نبود!

دوباره دستم‌رو مثل کش تمبون کشید و سرم‌رو روی سینه‌اش قرار داد.

سرش‌رو روی سرم گذاشت.

منتظر بودم بگه.

ازش توضیح می‌خواستم.

توی موهام، نفس عمیقی کشید و چند لحطه بعد صداش بلند شد:

-روز اولی که دیدمت، چهره مظلومت دلم‌رو لرزوند؛ وقتی که ایلیا و اِرمیا گفتن از دیوار راست بالا میری، اصلا باورم نمیشد.

زمانی که بهم گفتن، مافوقت منم، تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. قرار بود مافوق یه دختر در ظاهر ملوس‌و در باطن زلزله بشم. کم چیزی نبود!

راستش‌رو بخوای، خوشحال بودم. تو پر از زندگی‌و شادی بودی!

بروز نمی‌دادم، ولی وقتی می‌دیدمت، لبخند می‌زدم. چیزی که قبلا به قول خونوادم یه معجزه بود.

وقتی که بی‌هوا توی اتاقت اومدم‌و تو هم سرت تا ته توی پرونده‌ها بود، دلم می‌خواست ساعت‌ها بشینم‌و خیره نگاهت کنم؛ اما تو سریع متوجه شدی‌و با تته پته در حالی که هول شده بودی، معذرت می‌خواستی.

آخ اگه بدونی چقدر قیافت توی اون لحظه باحال شده بود. وقتی بهش فکر می‌کردم، تا ساعت‌ها می‌خندیدم.

تخس لبام‌رو جمع کردم. مشتی به سینه‌ش کوبیدم‌و زیر لب گفتم:

-بدجنس!

تک خنده مردونه‌ای کرد و دستم‌رو گرفت. پشت دستم‌رو بوسید و توی دستش نگهش داشت.

-وقتی گفتن می‌خوای باهام به ماموریت بیای، هم موافق بودم‌و هم مخالف. موافق از این‌که تو داری باهام میای. مخالف از این‌که به عنوان اولین ماموریت، تو رو دارن توی چنین جایی می‌فرستادن.

من فرزاد و می‌شناختم. یه آدم لجن، که کشتن براش مثل آب خوردنِ.

با سرهنگ صالحی مخالفت کردم، حتی سرهنگ آریامنش‌هم مخالف بود؛ اما نمی‌دونم سرهنگ صالحی با چه کلکی تونست دل سرهنگ آریامنش‌رو گرم کنه.

انتظار نداشتم جلوی فرزاد اینجوری وا بری؛ اما وقتی داستان زندگیت‌رو شنیدم، بیشتر از فرزاد متنفر شدم.

ازش متنفر شدم که یه دختر ده ساله‌رو یتیم کرد و گوشه پرورشگاه فرستادش. ازش متنفر شدم که داداشت‌رو، به قول خودت تنها کسی که عاشقش بودی‌رو گوشه زندان فرستادش.

تمام نقشه‌ها نفرت‌هام، در کنار تو به باد هوا تبدیل می‌شد.

انگار آبی بودی که روی آتیش ریخته می‌شد.

وقتی که عین بچه‌های مظلوم، کنارم دراز کشیده بودی؛ خیلی خودم‌رو کنترل کردم تا تو آغوشم نگیرمت.

اما سر آخر موفق نشدم‌و تو هم اون بلا رو سرم آوردی.

این دفعه علنا داشت با صدای بلند می‌خندید.

-حتی نمی‌خوام به دردش فکر کنم. لامصب زورت خیلی زیاد بود و البته هنوزم هست. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم، یه دختری مثل تو که این‌قدر ریزه میزه‌است‌و ظریفِ، این‌قدر زور داشته باشه.

از اون موقع فهمیدم که دیگه نمی‌شه باهات در افتاد؛ اگر قرار می‌بود همیشه این شکلی بزنی ناقصم کنی، باید یه قبر گوشه بهشت زهرا برای خودم می‌خریدم.

صدای معترضم بلند شد، که با خنده سری به نشانه تاسف برام تکون داد.

-وقتی که روز اتمام ماموریت رسید و تو این‌قدر نگران بودی، دلم می‌خواست آسمون‌رو به زمین بیارم؛ اما نگرانی‌رو توی چشم‌های قشنگت نبینم.

تنها کاری که از دستم بر می‌اومد، این بود که بغلت کنم.

نمی‌دونم بحث انتقام پیش اومده بود یا داشتی نقش بازی می‌کردی، که وقتی رسیدیم اونجا اصلا از استرس‌و نگرانی توی چشم‌هات خبری نبود.

انتظار داشتم با اون حرف‌هایی که تو زدی‌و چشم‌های ناامید فرزاد، دیگه تسلیم شده باشه؛ اما بعد از این‌که داداشت‌رو آوردن، تمام فکرهام دود شد و هوا رفت.

می‌دونم، درکت می‌کردم‌و می‌کنم، اون حرف‌هایی که فرزاد در مورد خانوادت بهت زد، کمر من‌رو هم خم می‌کنه، دیگه تو جای خود رو داری.

وقتی با نعره‌ام از جات بلند شدی‌و نمی‌دونم با کدوم سرعتی خودت‌رو به فرزاد رسوندی؛ فقط این‌رو می‌دونستم با اون وضعیتت اگه نگیرمت، قطعا فرزاد رو به قتل می‌رسونی.

فرزاد واقعا رو مخه. هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شه، رو به موتم باشه اون زبونش کار می‌کنه. برای همین اعصابت‌رو بهم ریخت‌و دوباره بهش

حمله کردی؛ اما وقتی داداشت‌رو توی اون وضعیت دیدی، انگار آب روی سرت ریخته باشن، قرمزی چشم‌هات توی کسری از ثانیه تموم شد و تا پلک زدم، تو رو غرق در خون توی بغل داداشت دیدم.

صداش غمگین شد. می‌تونستم حس کنم صداش به زور از گلوش خارج می‌شه، ادامه داد:

-دکتر گفته بود که دووم نمیاری. می‌گفت که چون توی هلیکوپتریم، وسایل مورد نیازش کمه‌و اگه بخوایم بیمارستان بریم، نیم ساعت طول می‌کشه که قطعا نمی‌تونستی دووم بیاری؛ اما با تمام سختی‌ها، دکتر رو مجبور کردیم با همون وسیله‌هاش، عملت کنه. عملت موفقیت آمیز بود، البته بماند که چقدر توی بیمارستان عذاب کشیدیم. سه روز بی‌هوش بودی‌و من‌رو از نگاه کردن به چشم‌هات محروم کرده بودی.

سه روز من از مواد چشم‌هات محروم بودم‌و توی خماری اعتیاد می‌سوختم‌و می‌ساختم.

صداش رفته-رفته تحلیل رفت:

-زمانی که صدای بوق ممتد رو شنیدم، چیزی درونم متلاشی شد.

#پارت_۵۹

همه می‌گفتن که تموم کردی. می‌گفتن که دیگه چشم‌هات‌رو به روی این دنیا بستی.

همه‌رو کنار زدمو خودم دست به کار شدم.

نمی‌دونم از کدوم گوری، آموزشاتی که توی کلاس نهم دیده بودم‌رو به یاد آوردم؛ اما وقتی بوق ممتد تموم شد، فهمیدم که برگشتی. فهمیدم که ناله‌هام، التماس‌هام، صدا زدن‌های توی دلم، همه‌و همه جواب دادن.

وقتی برگشتی، دیگه نمی‌تونستم توی اون فضای خفقان‌آور باشم.

می‌دونستم که یه بلایی سر قلب بی‌صاحابم اومده که وقتی تو رو توی اون وضعیت دید، یه لحظه ایست کرد.

می‌دونستم یه بلایی سرش اومده که وقتی بهت نزدیک می‌شم، از جاش کنده می‌شد و به سمتت پر می‌کشید.

می‌دونستم یه بلایی سرش اومده که وقتی بغلت می‌کنم، آروم می‌گیره.

همه این‌ها رو می‌دونستمو سعی می‌کردم ازت دور باشم.

با دلم روراست بودم؛ اما با مغزم نه.

با خودم درگیر بودم. از یه طرف این حس برام دل‌پذیر بود و از یه طرف ازش می‌ترسیدم. حالا نمی‌دونم ترس برای چی، اما می‌ترسیدم.

نمی‌خواستم تا وقتی با خودم کنار نیومدم، بهت نزدیک بشم.

درسته نمی‌دونستم دوستم داری یا نه؛ اما اگه نزدیکت می‌شدم، عذاب وجدان می‌گرفتم از این‌که ممکنه حسم هوس باشه.

دیشب وقتی تو رو با اون لباس‌ها دیدم، طاقتی که چند روز بود جلوش‌رو میگرفتم تا طاق نشه، طاق شد.

اما تو از زیر دستم فرار کردی‌و توی اتاقت رفتی.

نفس عمیقی کشید و چشم‌هاش‌رو بست:

-اما، امروز، توی این لحظه، اینجا، به خودم جرات دادم تا بیام‌و از حسم برات بگم.

به خودم جرات دادم تا بهت نزدیک بشم.

به خودم جرات دادم تا حداقل همین یه امشب، غرورم‌رو کنار بزارم‌و به دختری که بیشتر از خودم دوستش دارم، ابراز علاقه کنم.

سرم‌رو از روی سینه‌اش بلند کردم، که باعث شد چشم‌هاش‌رو باز کنه.

بهش خیره شدم.

از غرورش زد و امشب، به خاطر من، به این‌جا اومد تا بهم بگه چقدر دوستم داره.

مگه می‌تونم پسش بزنم؟!

مگه می‌تونم لحظه‌ای که همیشه منتظرش بودم‌رو خراب کنم.

این‌قدر خیره بهش بودم‌و توی افکارم غرق بودم، که متوجه نشدم صورتش لحظه به لحظه داره نزدیک‌تر میاد.

وقتی به خودم اومدم که صورتش یه سانت با صورتم فاصله داشت.

با چشم‌هاش، به چشم‌هام زل زده بود و اجازه می‌خواست.

می‌تونستم؟!

می‌تونستم این اجازه‌رو بهش بدم؟!

اون الان دیگه از علاقه‌اش بهم گفته.

این حسی که اون‌رو به سمت من کشیده، هوس نیست، عشقه!

پس جای سوالی باقی نمی‌مونه.

آروم دست‌هام‌رو دور گردنش حلقه‌و بعدش توی موهاش فرو کردم.

اومد اون لب لامصب‌و بچسبونه که...

یه اتفاقی افتاد!

اگه گفتین چه اتفاقی؟!

بله! دست‌هام توی موهاش فرو نرفت!

چنان جیغی کشیدم که پرهام یک متر اون‌ورتر پرت شد، که هیچ، صدای آهنگ توی سالن‌هم برای لحظه‌ای خاموش شد.

بی‌توجه به محیط اطراف، با بهت، اول یه نگاه به چشم‌های گشاد از تعجبش‌و بعد یه نگاه به موهاش کردم.

-پ... پرهام... م... موهات... ک... کجاست؟! کو؟!

متعجبش، دستی به موهاش کشید و گفت:

-سر جاشونن! چته تو؟!

آب دهنم‌رو قورت دادم‌و گفتم:

-ت... تو به چه حقی موهات‌رو کوتاه کردی؟! به چه حقی خودت‌رو کچل کردی؟!

چشم‌هاش دوباره گرد شد.

-هی دختر، نگه‌دار با هم بریم. اولا موهام‌رو از ته نزدم که بهم میگی کچل، دوما بین این همه چیز، تو چرا زرت به موهام چسبیدی؟!

بدبخت راست می‌گفت. از ته نزده بود؛ اما اندازه‌اش نسبت به قبل خیلی کمتر شده بود.

موهای اون موقع‌اش کجا و موهای یک سانتی متری الانش کجا!

با حرص از جام بلند شدمو گفتم:

-من این چیزا حالیم نیست. تو خیلی غلط کردی رفتی موهات‌رو کوتاه کردی. مگه داشت چیکارت می‌کرد؟! داشت اذیتت می‌کرد؟!

اخم کم‌رنگی روی پیشونیش جا خشک کرد.

اونم مثل من از جاش بلند شد.

-خو کوتاه کردم که کردم. تو چته؟! به جای این‌که من ناراحت باشم تو ناراحتی؟!

بغضم گرفت. نمی‌دونم بخاطر این‌که موهاش‌رو کوتاه کرده بودم بود، یا بخاطر این‌که این چند روزها واقعا نازک نارنجی شده بودم.

با همون بغضی که سعی در قورت دادنش داشتم، با صدای گرفته داد زدم:

-آره، ناراحتم. من حالیم نیست، هیچی حالیم نیست. من موهات‌رو دوست داشتم؛ اما تو کوتاهشون کردی.

نگاهی به قیافه بهت‌زده‌اش انداختم.

دستم‌رو جلوش به حالت تهدید تکون دادم.

-پرهام، تا وقتی موهات بلند نشد، حق نزدیک شدن‌رو بهم نداری. دیگه نمی‌خوام با این موهات ببینمت!

و بعد، بی‌توجه به صورت بهت‌زده‌اش، عقب گرد کردمو از اونجا خارج شدم.

با قدم‌های تند، که بیشتر به دو شبیه بود، وارد خونه شدمو خودمرو روی اولین مبلی که گیرم اومد انداختم.

این‌قدر حالم خراب بود که همه پسرها، حتی آقای آریامنش فهمیده بودن.

چند باری‌هم اومدن‌و حالمرو پرسیدن؛ اما من با گفتن: «چیزی نیست‌و حالم خوبه» از زیر جواب دادن بهشون در می‌رفتم.

اصلا نفهمیدم مهمونی چطور پیش رفت.

اصلا نفهمیدم پرهام تا آخر مهمونی موند یا رفت.

وقتی به خودم اومده بودم که سالن خالی شده بود و پسرا و آقای آریامنش‌هم برای بدرقه مهمون‌ها از عمارت خارج شده بودن.

تنها کاری که کردم، این بود که موقعیت‌رو مناسب ببینمو سریع‌تر از اون مکان فرار کنم تا مورد حمله سوالات پسرها و آقای آریامنش، قرار نگیرم.

#پارت_۶۰

****

نگاهم‌رو از ویترین مغازه‌ها گرفتم‌و در حالی که از سنگینی پلاستیک‌های خریدی که توی دستم بود، به ستوه اومده بودم؛ هن-هن‌کنان، توی پیاده‌رو راه می‌رفتم.

امروز خیرسرم مثلا می‌خواستم پیاده به خرید بیام‌و برخلاف حرف‌های آقای آریامنش، مبنی بر این‌که با ماشین بیام، حرف خودم‌رو به کرسی نشوندم.

الان‌هم عین چی پشیمون بودم.

مثلا اومده بودم یکم باد به کله‌ام بخوره، بلکه شاید بتونم یکم به فکر و ذهنم، سر و سامون بدم؛ اما با این وسیله‌های سنگین، قشنگ وسطش، تر زده شد.

از اون شبی که با پرهام اون‌جوری صحبت کردم، حدود دو ماه می‌گذره.

پرهام‌هم توی این دو ماه، خونه ما کم نیومده بود.

هر بار که می‌اومد، روی سرش کلاه می‌ذاشت تا موهاش دیده نشه.

به هر بهونه‌ای می‌شد، آقای آریامنش‌رو سر وقتم می‌فرستاد تا راضیم کنه برای چند لحظه بزارم باهام حرف بزنه؛ اما من همیشه مخالفت می‌کردم.

دیگه این آخریا، آقای آریامنش‌هم بهمون مشکوک شد و ازم پرسید چیزی شده، که من با هزار بدبختی پیچوندمش.

نفسم‌رو آه مانند بیرون فرستادم‌و پلاستیک‌های خریدم‌رو روی زمین گذاشتم.

دیگه سر کوچه خونه آقای آریامنش بودم.

کش‌و قوسی به خودم دادم، که چشمم به کوچه بغلی افتاد.

همیشه می‌خواستم داخلش‌رو به نگاه بندازم؛ اما موقعیتش پیش نمی‌اومد.

با کنجکاوی، در حالی که مچ دست‌هام‌رو می‌مالیدم، به سمت کوچه رفتم‌و سرم‌رو شبیه غاز داخل بردم‌و یه نگاه کلی به کوچه انداختم.

وقتی متوجه شدم هیچ‌چیز مشکوکی توی کوچه نیست، باقی مونده بدنم‌رو هم وارد کوچه کردم‌و خواستم قدم از قدم بردارم که دستم کشیده شد و به دیوارِ کوچه کوبیده شدم.

ای سگ تو روحت! کمرم رگ به رگ شد!

این عطر نفس‌ها...

این داغی نفس‌ها...

این ریتم نفس‌ها...

همه‌و همه‌اش‌رو می‌شناختم.

همه این‌ها متعلق به فردیه که این روزها، با فکرش روزم‌رو شب‌و شبم‌رو روز می‌کنم.

متعلق به فردیه که فکرش، خواب‌رو از چشم‌هام گرفته.

با دیوار جفتم کرده بود و نمی‌ذاشت صورتش دیده بشه.

دلم براش تنگ شده بود.

برای عسل چشم‌هاش.

دستم‌رو روی شونه‌اش گذاشتم‌و فشار کوچیکی بهش وارد کردم که در جواب، نفس‌هاش رو توی صورتم فوت کرد.

قلقلکم اومد و باعث شد لبخند کم‌رنگی روی صورتم لونه کنه.

صدای زمزمه گونه‌ش، گوشم‌رو نوازش داد:

-در بین گل‌های رز زرد.

گشتم‌و یک گلِ رز قرمز پیدا کردم.

عشقم‌را به پایش ریختم.

احساساتم‌را برایش بازگو کردم.

دوستت دارم‌هایم‌را نجواگانه کنار گوشش نجوا کردم.

با بوسه‌هایم بر پیشانی‌اش، مهر مالکیت خود را زدم.

خود را تسلیمش کردم.

حال خود داند، جان مرا بگیرد یا مرا بپذیرد!

دستش‌رو از دورم برداشت‌و جلوم زانو زد.

دیدم که جعبه مخملی سورمه‌ای رنگی‌رو جلوم باز کرد و رینگ ساده‌ای که توش بود رو به رخ کشید؛ اما من فقط با بهت، خیره موهاش‌و منگ حرف‌هاش بودم.

عجیب حرفش به دلم نشست!

-با من ازدواج می‌کنی؟!

صداش بدون هیچ لرزشی بود و با آرامش خاصی، رسا این حرف‌رو زده بود.

قدمی به جلو گذاشتم‌و توی نزدیک‌ترین فاصله باهاش قرار گرفتم.

نمی‌دونم چرا، به جای این‌که حواسم به حلقه‌ای که جعبه‌اش‌رو به روم باز کرده بود، باشه همه‌اش پی موهاش می‌رفت.

موهایی که برخلاف دو ماه قبل، لخت بود و بدون هیچ لمسی می‌شد فهمید به نرمی ابریشمِ.

دست لرزونم‌رو جلو بردم. انگار فهمید که می‌خوام چی‌کار کنم.

لبخند مهربونی زد و فاصله دستم با موهاش‌رو تموم کرد و موهاش‌رو به کف دستم چسبوند.

با تماس موهاش، با دستم انگار که برق دویست ولتی بهم وصل شده باشه، لحظه‌ای سیخ ایستادم اما بعدش آرامش بود که ذره ذره به وجودم تزریق می‌شد.

همین‌طور که دستم توی موهاش بود، جلوش زانو زدم.

دستی که توی موهاش بود رو حرکت دادمو با هر دو دستم صورتش‌رو قاب گرفتم.

نگران این نبودم که ممکنه کسی ما رو توی این حالت ببینه؛ چون کوچه هم از ظواهرش پیدا بود که خالی از سکنه‌است.

با صدای لرزونم نالیدم:

-ی... یعنی... یعنی... مطمئن باشم... خودتی؟!

لبخندی زد و سرش‌رو تکون داد.

سرش‌رو جلو آورد و گفت:

-این‌قدر واقعیم که دارم ازت خواستگاری می‌کنم!

قلبم تو دهنم می‌زد.

چشم‌هام فقط به دهنش خیره بود تا تمام حرف‌هاش‌رو بزنه.

-جوابم‌رو نگرفتم! با من ازدواج می‌کنی؟!

با صداش، حواسم جمع شد.

به چشم‌هاش خیره شدم.

چشم‌هایی که دنیام بود.

می‌خواستمش، حتی بیشتر از خودش.

در حالی که توی چشم‌هام اشک جمع شده بود، سرم‌رو تکون دادم.

لبخندش عریض‌تر شد. با دست‌های داغش، دست‌های سردم‌رو گرفت.

حلقه‌رو از جعبه سرمه‌ای مخملیش بیرون آورد و وارد انگشت دوم دست چپم کرد.

خیره به حلقه توی دستم، بلاخره جنگ بین ریختن‌و نریختن اشک‌هام، ریختن اشک‌هام پیروز شد و به قطره از چشمم سر خورد.

دستم‌رو بلند کرد و پشت دستم‌رو بوسید.

آروم از جاش بلند شد و زیر بغل من‌رو هم گرفت‌و بلندم کرد و به دیوار تکیه‌ام داد.

دوباره بین خودش‌و دیوار گیرم انداخت‌و دست‌هاش‌رو دو طرف سرم، روی دیوار گذاشت.

چشم‌هاش یجوری بود.

می‌دونستم چی در انتظارمه.

بعد از مدت‌ها صبر، بلاخره به معشوقه‌ش رسیده بود.

منم می‌خواستم. بعد از مدت‌ها صبر، بلاخره به معشوقه‌م رسیده بودم؛ اما درست لحظه‌ای که صورتش توی یه سانتی متری صورتم رسید، سریع ناله‌وار، گفتم:

-پرهام، تا الان تحمل کردی، یکم دیگه تحمل کن!

چند لحظه توی چشم‌هام خیره شد و بعدش نفسش‌رو با شدت بیرون داد و عقب رفت..

دستش‌رو محکم توی موهاش کشید.

کلافگیش‌رو حس می‌کردم.

آب دهنم‌رو قورت دادم‌و آروم از دیوار جدا شدم‌و پشت پشتکی در حالی که روم به سمتش بود به سمت خروجی کوچه رفتم.

#پارت_۶۱

بعد از برداشتن پلاستیک‌های خریدم، به حالت دو به سمت خونه رفتم.

واردش شدمو وقتی متوجه شدم کسی من‌رو نمی‌بینه، سریع توی اتاقم رفتم.

پلاستیک‌ها رو کنار کمد گذاشتمو بدون عوض کردن لباس‌هام، خودمرو روی تخت پرت کردم.

نیشم تا ناکجاآباد باز بود.

بلاخره اعتراف کرد.

بلاخره پاپیش گذاشت.

چیز کمی نبود! سرگرد پرهام کیهانی، معروف به کوه یخ، به دختری به اسم آیسا بزرگ‌مهر اعتراف کرده بود.

من‌و پرهام، مثل دو قطب متفاوتیم. مثل دو قطب ناهمنام. درسته مثل هم‌دیگه نیستیم، اما هم‌دیگه‌رو جذب می‌کنیم.

نگاهی به حلقه توی دستم انداختمو با سر انگشت‌هام، نوازشش کردم.

نیشم برای صدمین بار باز شد، اما با دیدن کبودی روی دستم، لبخندم پر کشید و جاش‌رو به اخمی کم‌رنگ داد.

هر وقت نگاهم به کبودی روی دستم می‌افتاد، یاد حرف‌هاش می‌افتم.

حرفایی که با شنیدنشون، آتیش خشم توی وجودم، آروم‌تر می‌شد.

حرف‌هاش، آبی روی آتیش انتقامم بود.

فلش بک به دو ماه پیش:

سرهنگ صالحی- دخترم، وارد اتاق شدی، سعی کن خودت‌رو کنترل کنی؛ حتی اگه حرفایی زد که باعث شد از کوره در بری. اگه جاییش کبود بشه، یا صدمه‌ای ببینه، پای تو هم گیره.

با جدیت سری تکون دادم که ادامه داد:

-من‌و سرهنگ آریامنش اون پشت، حواسمون بهتون هست. به حرفام عمل کن! فراموشت نشه!

بازم سری تکون دادم‌و با قدم‌های محکم به سمت اتاق بازجویی رفتم.

قبل از این‌که وارد بشم، نفس عمیقی کشیدم‌و در رو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم، مردی بود که پشت میز بازجویی با دستبند نشسته بود.

دستم‌رو دور پرونده توی دستم، محکم‌تر کردم‌و به سمت میز رفتم.

صندلی‌رو که عقب کشیدم، سرش‌رو بلند کرد و بهم خیره شد.

پرونده‌رو روی میز قرار و دست به سینه به صندلی، تکیه دادم.

نیشخندی زدم.

-به_ به! جناب آریان‌مهر بزرگ. پارسال دوست، امسال آشنا.

به سرتاپاش نگاهی کردم‌و ادامه دادم:

-فکر می‌کردی گیر بی‌افتی؟!

برخلاف انتظارم، با خونسردی تمام، دست‌های دست‌بند زده‌اش‌رو بهم گره زد و گفت:

-بلاخره هر چیزی یه پایانی داره. زندگی منم پایانش این‌طوریه.

یه نگاه عاقل اندر صحیفانه بهش انداختم، که تک خنده‌ای کرد.

نه هر خنده‌ای! تلخی خنده‌اش به شدت حس می‌شد.

نفس عمیقی کشید.

انگار که می‌خواست حرف بزنه.

صداش بعد از گذشت چند لحظه بلند شد:

-من‌و پدرت، دوست‌های صمیمی بودیم. با این‌که پدرت دوازده سال از من بزرگ‌تر بود؛ اما هیچ‌وقت طوری رفتار نمی‌کرد که فکر کنم ازم بزرگ‌تره. همیشه برام احترام قائل بود. روی من مثل داداش کوچیک‌ترش حساب می‌کرد.

لبخند تلخی زد.

-با فهمیدن شغلم، قیامت به پا کرد. می‌خواست من‌رو از این منجلاب بیرون بکشه. وقتی دید کاری نمی‌تونه بکنه، پای پلیس‌رو وسط کشید.

سیبک گلوش به شدت بالا پایین می‌شد. مشخص بود حرف زدن براش سختِ!

-اما می‌دونی، بعضی اوقات برای رسیدن به چیزهایی که می‌خوای، باید حتی عزیزترین کس‌هات‌رو هم فدا کنی.

آهی کشید و توی چشم‌هام که به شدت می‌سوخت‌و مطمئن بودم سرخ شده، خیره شد:

-لحظه آخر، وقتی که تو و داداشت‌رو بردن، بابات جلوم زانو زد و گفت با شما دو تا و مادرتون کاری نداشته باشم. گفت که هر کاری می‌خوام بکنم با خودش بکنم...

جوش آوردم‌و دیگه بقیه حرفش‌رو نشنیدم.

سریع از جام بلند شدم؛ به طوری که صندلی پرت شد.

میز و دور زدم‌و یقه‌اش‌رو چسبیدم‌و بلندش کردم.

خون جلوی چشمم‌رو گرفته بود.

از فکرش‌هم دیوونه می‌شدم.

این‌که بابام، به خاطر من‌و داداشم‌و مامانم جلوی این آدم پست زانو زده‌و التماس کرده.

این‌که اون با بی‌رحمی تمام، بهترین دوستش‌رو کشت.

تا نزدیک شونه‌اش بودم.

نمی‌دونم واقعا این‌قدر زور داشتم، یا خودش، خودش‌رو شل می‌کرد!

هر چی که بود، با حرف‌هاش سوختم!

نتونستم واکنشی نشون ندم‌و مشتم، پای چشمش فرود اومد.

به حدی محکم، که دستم درد گرفت؛ اما واکنشی نشون ندادم.

با صدایی که بدون نگرانی از این‌که ممکنه بعدش برام دردسر ساز بشه، فریاد زدم:

-که باید بهترین افراد زندگی‌رو فدای جایگاهت کنی؟! که بهترین دوست پدرم بودی‌و از پشت بهش خنجر زدی؟!

صدام‌و بلندتر کردم‌و نعره زدم:

-که نامردی کنی‌و بیای به ناموسش دست درازی کنی‌و بعدش بکشیشون؟!

آخه تو چقدر پستی!

یقه‌اش‌و ول کردم‌و هلش دادم که تقریبا روی صندلیش پرت شد.

نمی‌دونم چرا سرهنگ صالحی‌و آقای آریامنش، وقتی عصبانتیم‌رو دیدن، وقتی دیدن دارم منفجر می‌شن، داخل نیومدن؛ اما، واقعا داشتم می‌ترکیدم.

به سمت صندلیم رفتم‌و برش داشتم. روی دست‌هام بلندش کردم‌و محکم به سمت گوشه اتاق پرتاب کردم، که صدای وحشتناکی ایجاد کرد.

زیرلب زمزمه کردم:

-درکت نمی‌کنم!

صدام‌رو بلندتر کردم‌و فریاد زدم:

-درکت نمی‌کنم! هر کاری می‌کنم، نمی‌تونم درکت کنم! برای جایگاهت، برای منفعتت، برای موقعیتت، بهترین دوستت‌رو، کسی که به قول خودت، اون‌رو برادر بزرگ‌تر خودت حساب می‌کردی، با زنش‌رو کشتی؟! به همین سادگی؟!

چنان جیغی کشیدم که گلوم به سوزش افتاد:

-آره؟!

برگشتم‌و دوباره به سمتش یورش بردم.

یقه‌اش‌و گرفتم‌و بلندش کردم.

توی با بغض، صورتش غریدم:

-واقعا این‌قدر پستی؟!

بغضم‌رو فرو دادم‌و با صدای گرفته، داد زدم:

-این‌قدر پستی که من‌و بی پدر و مادر کردی؟!

جوابش تنها لبخند تلخ و حرفی بود که کل زندگیم‌رو زیر و رو کرد!

-آیسا، پدر و مادرت زنده‌ن!

#پارت_۶۲

به گوش‌هام شک داشتم که درست شنیده باشن!

دست‌هام از یقه‌اش شل شد و کنارم بی‌حرکت، افتاد.

صداش، عین پژواکی که توی عمق تاریکی غارها، انعکاس می‌شد، توی مغزم رژه می‌رفت.

پدر و مادرت زنده‌ان... زنده‌ان... زنده‌ان...

سرم‌رو کج کردم‌و بهت زده، زمزمه کردم:

-چی گفتی؟!

لبخند تلخی زد، به تلخی دارویی که توی عمق بچگیم می‌خوردمو از مزه زهرمارش، صورتم مچاله می‌شد.

-مادر و پدرت زنده‌ان. من اون‌ها رو نکشتم؛ حتی بلایی سر مادرت نیاوردم.

برای حفظ ظاهر، کاری کردم که مثلا اون‌ها رو کشته نشون داده بشن؛ اما قصد واقعیم، دور کردن تو و داداشت از مادر و پدرت بود.

جون مادر و پدرت، در خطر بود، به همین خاطر، شما رو از اون مکان دور کردم تا چیزی جونتون‌رو تهدید نکنه.

کوه کندم، تا این جمله کوتاه از دهنم در بیاد:

-چرا این‌کارها رو کردی؟!

بازم همون لبخند، همونی که تلخیش، مزاج آدم‌رو تلخ می‌کرد.

-من رقیب زیاد دارم. اون‌ها برای این‌که من‌رو زمین بزنن، دست روی عزیزترین‌هام می‌زارن.

اون‌ها... اون‌ها... زن عقدی من‌رو دقیقا دوازده سال پیش، به قتل رسوندن. من... من... نمی‌تونستم روی جون پدر و مادرت ریسک کنم!

مجبور به این‌کار شدم!

عقب-عقب رفتمو با همون لباسم، بدون ترس این‌که ممکنه خاکی بشه، روی زمین تقریبا پهن شدم.

سرم داشت از حجم این همه اتفاقی که بدتر از همه، من خبر نداشتم، داشت می‌ترکید.

پدر و مادرم زنده‌ن‌و من الان اینجام!

پدر و مادرم زنده‌ان‌و من اینجا، برای درک جمله‌هاش، دارم وقتم‌رو تلف می‌کنم!

هیچ‌جوره تو کتم نمی‌رفت.

خیلی وقت بود، طعم داشتن مادر و پدر رو فراموش کردم.

خیلی وقت بود که از ته دل، کسی‌رو مادر صدا و کسی‌رو پدر صدا نزدم. [البته به غیر از اون یه باری که برای راضی کردن آقای آریامنش، بابا صداش زدم که اونم از ته دل نبود].

صداش، اجازه بیشتر فکر کردن‌رو بهم نداد:

-من اون‌ها رو توی ویلام، توی لواسون نگه داشتم. زمانی که خودم بودم، باز به خونه‌ام نفوذ داشتن؛ یعنی بین محافظ‌ها و خدمتکارها، نفوذی داشتیم.

الان که نیستم، نمی‌دونم بلایی سرشون آوردن یا نه؛ اما هنوزم افراد وفادار خودمرو دارم.

از جام بلند شدمو به سمتش رفتم.

بالا سرش وایستادمو همین‌طور که با نگاهم، نگاه خیره‌اش‌رو جواب می‌دادم، گفتم:

-این همه سال برای حفظ جون پدر و مادرم، نقش بازی کردی، درست! اما گرفتن برادرم، توی مرز چی؟!

نگاه گرفته‌اش‌رو بهم دوخت‌و لب زد:

-اون روز هم برای حفظ ظاهر قضیه این‌کار رو کردم. زیر نظر بودیم. اون‌ها حتی از این‌که من، گیر افتادم هم خبر دارن.

سری تکون دادمو به سمت در حرکت کردم؛ اما با حرفی که زد، دستم روی دست‌گیره در خشک شد:

-من... من حتی توی قاچاق‌هم دست نداشتم!

بهت زده به سمتش برگشتم که با لبخند تلخی گفت:

-هیچ‌کس از شغل اصلیم خبردار نشد. هیچ‌کس نفهمید، من توی هیچ‌کدوم از اون کارها دست نداشتم.

به سمتش رفتمو بهت‌زده زمزمه کردم:

-ت... تو... چیکار... می‌کردی؟!

چشم‌هاش‌رو بست‌و محکم روی هم‌دیگه فشارش داد.

-من، جنس‌ها و انسان‌هایی که قاچاق می‌کردن‌رو می‌دزدیدم‌و آزادشون می‌کردم.

با دهن باز، به حرف‌هاش گوش می‌دادم.

دهنم برای حرف زدن، باز و بسته می‌شد؛ اما صدایی ازش خارج نمی‌شد.

باورم نمی‌شد!

یعنی آریانمهر، هیچ دستی، توی هیچ‌کار خلافی نداشت؟!

یعنی این همه سال، واسه هیچ‌و پوچ، جد و آبادش‌رو مورد عنایت قرار می‌دادم؟!

صدای تلخش بلند شد:

-می‌دونم حرفم‌رو باور نمی‌کنی، مدرکی‌هم ندارم تا حرفم‌رو ثابت کنم.

معلوم نبود حرف‌هاش، دروغِ یا راست؛ اما ته دلم، به راست بودن حرف‌هاش ایمان داشتم.

بهت‌و تعجب‌رو کنار گذاشتم‌و مصمم بلند شدم.

جدای از قضیه پدر و مادرم، یک نفر اینجا داشت بی‌گناه اعدام می‌شد.

نمی‌ذارم!

بی‌حرف به سمت در رفتم‌و ازش خارج شدم.

#پارت_۶۳

اومدم نفس حبس شده‌ام‌رو بیرون بدم، که سرهنگ صالحی‌و آقای آریامنش‌رو عصبی جلوی خودم دیدم.

متعجب گفتم:

-چیزی شده؟!

همین حرفم، برای ترکیدن سرهنگ صالحی، کافی بود.

با صدای نسبتا بلندی گفت:

-دختر، مگه من بهت نگفتم نباید صدمه‌ای ببینه؟! چرا زدی چشمش‌رو ناکار کردی؟!

چشم‌هام‌رو بستم‌و دندون‌هام‌رو روی هم فشار دادم تا چیزی بهش نگم؛ اما با کلمه بعدیش، دیگه کنترل خودم‌رو از دست دادم.

-تا یه هفته از کارت معلقی. حق نداری پات‌رو توی اداره بزاری. تا تو باشی از دستور سرپیچی نکنی!

ناخواسته صدام بالا رفت:

-شما اصلا درکم می‌کنید؟! اون لحظه که اسم پدر و مادرم اومد کنترلم‌رو از دست دادم. چرا نمی‌خواید بفهمید؟! خوبه که اون پشت قشنگ قضیه‌رو دیدین‌و شنیدین!

آقای آریامنش، بی‌حرف گوشه‌ای ایستاده بود و نظاره‌گر جدل بین من‌و سرهنگ صالحی بود.

سرهنگ صالحی با انگشت اشاره‌و شصتش، شقیقه‌اش‌رو ماساز داد.

با صدای به زور کنترل شده‌ای گفت:

-آیسا، صدات‌رو برام بلند کردی؟!

سرش‌رو بلند کرد و توی چشم‌هام زل زد.

-تا دو ماه معلقی!

وا رفتم.

دو ماه؟!

اونم بدون این‌که توی عملیات نجات پدر و مادرم شرکت داشته باشم؟!

بدون این‌که بی‌گناهی آریانمهر رو ثابت کنم؟!

از رو نرفتم.

-ببینید سرهنگ...

پرید وسط حرفمو عصبی گفت:

-عصبیم نکن آیسا! همین که گفتم!

کلافه دستی به چادرم کشیدم.

-پس من نجات مادر و پدرمرو دست شما می‌سپارم.

سرمرو پایین انداختمو ادامه دادم:

-سرهنگ، ازتون یه خواهشی دارم!

تن صدای اونم، ناخوآگاه پایین‌تر اومد:

-بگو!

نفس عمیقی کشیدمو دستی به پشت پلکم کشیدم.

-می‌شه یه کاری کنید اعدام آریانمهر رو دو ماه دیرتر بندازن؟!

با این‌که سرم پایین بود؛ اما نگاه متعجبش‌رو حس می‌کردم.

-نگو که حرف‌هاش، روت تاثیر گذاشت؟!

این‌دفعه سرمرو بلند کردمو بهش خیره شدم.

-سرهنگ خواهش می‌کنم! قول می‌دم دو ماه دیگه مدرک بی‌گناهیش‌رو براتون بیارم.

عمیق بهم خیره شد!

منم کم نیاوردمو به چشم‌هاش خیره شدم.

چند لحظه، بهم خیره شد و بعد پوفی کشید و گفت:

-یه کاریش می‌کنم سروان، رو قولت حساب باز کردم! امیدمو ناامید نکن!

با لبخند سری تکون دادمو احترام نظامی‌ای گذاشتم.

-بله قربان!

تک خنده‌ای کرد و سری به معنای تاسف تکون داد.

****

حال:

فردا می‌تونم برم سر کارم؛ اما هنوز مدرک جور نکردم.

توی این دو ماه، با این‌که اداره نمی‌رفتم، به همه‌جا سر می‌زدمو تحقیق می‌کردم؛ البته خودم به تنهایی نه، با اِرمیا، ایلیا، امیرعلی، آرمان، احسان‌و آرش.

این دمِ آخری دیگه به احسان سپردم تا بره ادامه تحقیقات‌و انجام بده.

آهی کشیدم‌و روی تخت نیم‌خیز شدم.

دستم‌رو به سمت گوشیم دراز کردم‌و از روی میز عسلی برش داشتم.

بین مخاطب‌هام، روی اسم مورد نظر کلیک کردم‌و منتظر موندم تا جواب بده.

-الو، آیسا؟!

با شنیدن صدای گرفته‌اش، تا ته قضیه‌رو خوندم.

با بغض گفتم:

-چیزی پیدا نکردین، نه؟!

با صدایی که توی دماغی بود، خنده‌ای کرد و گفت:

-نه دیوونه، اینجا جنازه زیاده، یکم حالم بهم خورد، مجبور شدم به‌خاطر بوی بدشون، دماغم‌رو بگیرم.

هیجان به تک-تک سلول‌های بدنم تزریق شد.

با شادی گفتم:

-پیدا کردی؟! مدرک‌و پیدا کردی؟!

با خنده گفت:

-آره بابا، به من می‌گن احسان بی‌غم، نه برگ شلغم.

بی‌توجه به جمله‌ای که برای توصیف خودش، به کار برد، با هیجان گفتم:

-عاشقتم به مولا.

بعد زارت، گوشی‌رو قطع کردم.

وای خدایا بلاخره پیدا شد!

بلاخره جواب زحمت‌های دو ماهمون‌رو گرفتیم.

شکرت خدا! شکرت!

دیگه امروز و فردا رو نمی‌شناختم، بدو-بدو، به سمت لباس فرمم رفتم‌و پوشیدمش.

امروز تمومش می‌کنم!

****

پرونده‌رو محکم به میز کوبیدم‌و بی‌توجه به این‌که اونی که جلومِ سرهنگ صالحیِ، فریاد زدم:

-یعنی چی؟! این‌قدر راحت می‌گین هیچی پیدا نکردین؟! این‌قدر گفتنش براتون راحتِ؟! من روی کمک شما حساب باز کرده بودم.

پسرها توی اتاق بودن‌و با حرف‌هاشون، سعی در آروم کردنم داشتن.

پرهام‌هم از پشت هوام‌رو داشت تا به سمت سرهنگ، حمله‌ور نشم.

#پارت_۶۴

کلافه دستی توی موهاش کشید.

-می‌گی چی‌کار کنم؟! همه‌جا رو گشتیم. چیزی پیدا نشد!

با دندون‌های کیپ شده، با عصبانیت داد زدم:

-دیگه از شما انتظاری ندارم سرهنگ. خودم دست به کار می‌شم.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد، که عقب‌گرد کردم‌و با قدم‌های بلند و تند به سمت در رفتم.

قبل از این‌که از در خارج بشم، صدای دادش‌رو شنیدم:

-سروان! تو نمی‌تونی یک‌بار دیگه از دستور سرپیچی کنی!

نیش‌خندی زدم‌و زمزمه کردم:

-هر بلایی می‌خوای سرم بیاری، بیار؛ اما من دیگه بی‌کار نمی‌شینم.

سریع از در خارج شدم‌و سوار ماشینم شدم.

حالا که شماها ککتون‌هم نمی‌گزه، خودم وارد عمل می‌شم.

صدای جیغ لاستیک‌های ماشین، فضای حیاط اداره‌رو پر کرده بود.

با سرعت از حیاط خارج شدم.

باورم نمی‌شه!

اصلا باورم نمی‌شه!

من بهشون اعتماد کردم، بهم قول دادن توی این دو ماه، وقتی من نیستم، پدر و مادرم‌رو پیدا کنن؛ اما پیدا نکردن هیچ، میان راحت بهم می‌گن نتونستیم پیداشون کنیم.

محکم روی فرمون کوبیدم‌و جیغ کشیدم:

-دِ لعنتی‌ها، من بهتون اعتماد کردم!

سرعتم‌رو بیشتر کردم‌و توی کوچه مورد نظرم پیچیدم.

محکم روی ترمز کوبیدم. صداش، توی کوچه خلوتی که واردش شدم، پیچید.

سریع از ماشین خارج شدم‌و اسلحه‌ام‌رو بیرون آوردم.

مادرتون‌رو به عذاتون می‌نشونم؛ اگه بلایی سر پدر و مادرم اومده باشه!

با لگد در رو باز کردم.

اسلحه‌ام‌رو بالا بردم‌و با احتیاط، آروم-آروم، وارد خونه شدم.

با توجه به آدرسی که داشتم، اینجا همون ویلای لواسون آریانمهر بود.

از قرار معلوم، توی این دو ماه، سرهنگ صالحی‌و بچه‌ها، این خونه‌رو زیر نظر داشتن‌و حتی چند بار هم تفتیشش کردن؛ اما آثاری از پدر و مادرم نبود. انگار آب شدن‌و رفتن توی زمین.

امروز که این حرف‌ها رو از زبون سرهنگی که با کمال بی‌خیالی، حرف می‌زد؛ شنیدم، آمپر چسبوندم.

شاید اون‌ها تمام تلاششون‌رو برای پیدا کردن پدر و مادرم، انجام داده باشن؛ اما این دلیل این همه بی‌خیالی سرهنگ نمی‌شه!

پای مرگ‌و زندگی دو تا انسان وسطِ؛ کشک که نیست!

از راهرو باریک‌و صد البته، تاریک بیرون اومدم‌و با به پذیرایی هشتاد متری، مواجه شدم.

همه‌جا به طرز عجیب‌و مشکوکی، تمیز بود و پاکت‌های پیتزا، روی میز وسط پذیرایی، خودنمایی می‌کردن.

به سمتشون رفتم‌و دستم‌رو توی یکیشون فرو کردم. تازه بود!

دیگه مطمئنم که یکی اینجاست! شاید یک نفر نباشه‌و چند نفر باشن؛ اما مهم اینِ که تمام حرف‌های سرهنگ صالحی اشتباه در اومده‌و قضیه، صد و هشتاد درجه فرق کرده.

با دقت همه‌جا رو از نظر گذروندم.

کلا سه تا در، توی پذیرایی وجود داشت.

به سمت درها رفتمو یکی-یکی، بازشون کردم.

یکی اتاق خواب، با تم سرمه‌ای-سفید بود.

اون یکی، دستشویی‌و حمومو آخری‌هم یه اتاق بهم ریخته که بیشتر به انباری می‌خورد، بود.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

همه‌جای خونه‌رو گشتم؛ آشپزخونه، زیرزمین، استخر و جکوزی، اما هیچ خبر و نشونی‌ای ازشون نبود.

اینجا نباشن، یه جای دیگه‌ان. شده همه‌جا و همه خونه‌ها رو تک به تک می‌گردم اما پیداشون می‌کنم!

دست از پا درازتر، دست خالی‌و با شونه‌های خم شده از این‌که توی این خونه به نتیجه مطلوب‌و باب میلم نرسیدم، به سمت در رفتم اما هنوز دستم به در نرسید که یه صدایی به گوشم خورد.

یه صدای عجیب؛ صدای جیغ زنونه‌ای که به نظر خفه میومد. انگار که به نفر به زور دهنش‌رو گرفته تا صداش بلند نشه.

سریع عقب‌گرد کردمو دوباره به سمت پذیرایی رفتم.

صدا از کجا اومد؟! من که همه‌جا رو گشتم، دیگه جایی نمونده!

کلافه‌و با حرص، پام‌رو محکم به زمین کوبیدم که صدای پوکی داد. یه جوری که انگار زیرش خالیِ.

با شَک به زیر پام نگاه کردم‌و گوشه فرش‌رو بلند کردم.

با دیدن یه در نسبتا بزرگ، چشم‌هام برقی زد و لبخند دندون‌نمایی صورتم‌رو پوشوند.

گوشه فرش‌رو به سمت دیگه سالن پرت کردم‌و در رو به سمت بالا کشیدم‌و با یه راه پله مواجه شدم.

نور خورشید که از پنجره به داخل خونه سرک می‌کشید، قسمتی از پله‌ها رو مشخص کرده بود اما بقیش به‌خاطر تاریکی انتهای پله‌ها، مشخص نبود و نمی‌شد دقیق گفت که چند تا پله وجود داره.

چنگی به گوشیم که توی جیبم بود، زدم‌و بیرون آوردمش. نورش‌رو روی پله‌ها انداختم‌و بعد از سفت کردن انگشت‌هام دور اسلحم، با بسم‌اللهی پام‌رو روی اولین پله گذاشتم.

یه ذره از پله‌ها رو که رفتم، تقریبا وسط‌هاش، با دیدن فضای خالی بین پله‌ای که روش ایستاده بودم‌و چند پله بعد فاصله انداخته بود، آه از نهادم بلند شد.

مثل این‌که چهار-پنج تا پله ریزش کرده بود و باید می‌پریدم تا به پله سالم برسم.

فاصله نسبتا زیادی داشت.

نفسم‌رو سنگین بیرون دادم‌و اسلحم‌رو توی شلوارم گذاشتم‌و دو دستی گوشیم‌رو گرفتم تا فضا رو یه ذره روشن کنه‌و با مخ با زمین ملاقات نکنم.

تف تو این زندگی که همیشه وسط شانسم ریدینگ کرد.

#پارت_۶۵

چند پله عقب‌تر رفتم.

چادرم‌رو از سرم در آوردم‌و همونجا روی زمین گذاشتم، تا یه‌وقت زیر پام گیر نکنه‌و با مخ بیام توی زمین.

آب دهنم‌رو قورت دادم‌و نگاهی به پشت سرم‌و جلوم، اون‌طرف پله‌ها انداختم.

هیچ‌کس نبود.

یا علی‌ای زمزمه کردم‌و به سمت آخرین پله‌ای که با فضای خالی بین پله‌ها ارتباط داشت، رفتم.

تمام زورم‌رو توی پای راستم که تکیه‌گاهم بود، ریختم‌و با فشار تقریبا زیادی بهش، پریدم.

اما طبق گفته قبلیم از شانس ریدینگم، پام به لبه پله گیر کرد و وقتی که روی پله اون‌ور فضای خالی بین پله‌ها فرود اومدم، افتادمو دستم زیرم گیر کرد؛ به طوری که از آرنج به پایین دست راستم، روی لبه پله بود و خودمم محکم افتادم روش.

از درد زیادی که بهش وارد شد، توی چشم‌هام اشک جمع شد و محکم لب‌هام‌رو گاز گرفتم تا صدام بیرون نیاد و بدبخت نشم.

طعم خون‌رو توی دهنم حس کردم اما بلند شدم. دستم ذوق-ذوق می‌کرد و با هر تیر کشیدنش، چشم‌هام از درد زیاد سیاهی می‌رفت.

لب‌هام‌رو محکم‌تر گاز گرفتمو تیکه‌ای از پایین لباس فرمم‌رو پاره کردمو با قیافه جمع شده، محکم دور دست راستم پیچیدمو گره محکمی بهش زدم.

نفس حبس شدم‌رو از سینم بیرون فرستادمو به سمت جلو رفتم.

گوشیم‌رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم.

ای تف توش! شیشه‌اش شکسته بود و روشن نمی‌شد.

هعی، از همون اول دنیا با من مشکل داشت. آیفون یازده بدبختم پرپر شد. الهی مادر برات بمیره که توی جای غریب، جان به جان آفرین تسلیم نمودی. الهی صورت مادرت این‌طوری می‌شکست اما خطی روی صفحه‌ی تو نمی‌افتاد.

همین‌طوری عین مشنگ‌ها، گوشی‌رو به سینم فشار می‌دادمو با بغض، حرف‌های بی‌ربط زمزمه می‌کردم که بوی نامطبوعی به مشامم رسید.

تمام سنسورهام به کار افتاد و تازه یادم افتاد کجام.

نفس پرحرصی کشیدمو گوشی‌رو همون‌جا انداختم.

ای سگ تو روحم که هیچ‌وقت شبیه آدم‌ها نیستم.

دستی به مقنعه‌ام کشیدمو خاک‌هاش‌رو تکوندمو کمی مرتبش کردمو به جلو رفتم.

مجبور بودم بدون نور توی دل اون تاریکی خوف‌آور برم؛ البته اون‌قدر هم ترسناک نبودها! فقط چون قضیه یکم جناییِ، جوگیر شدم.

چشم‌هام‌رو از این فکرهای بی‌خود، توی حدقه چشم‌هام چرخوندم.

اسلحه‌ام‌رو در آوردمو همین‌طور که با احتیاط پایین می‌رفتم، سفت گرفتمش.

قدم به قدم، جلوتر می‌رفتمو با نگاهم همه‌جا رو کنکاش می‌کردم. حالا هر کسی اینجا بود فکر می‌کرد کم دارم که توی این موقعیت، مسخره بازیم گل کرده.

بلاخره پله‌ها تموم شد و به در آهنی‌ای رسیدم.

با تردید، دستم‌رو جلو بردم‌و آروم دستگیره‌رو فشردم‌و به پایین کشیدمش که صدای تقی داد و باز شد.

اسلحه پایین‌آوردم‌رو دوباره بالا آوردم‌و با پام آروم در رو باز کردم‌و واردش شدم.

نگاهی به دور و اطراف انداختم.

یه اتاق یا شاید هم سالن شصت-هفتاد متری بود که از بس تاریک بود، هیچ چیزی توش معلوم نبود.

قدمی به جلو برداشتم‌و خواستم به سمت دری که توی تاریکی، به زور تشخیصش داده بودم، برم که صدای چیکی اومد و قسمتی از سالن روشن شد.

نگاهم به اون سمت کشیده شد و با دیدن شخصی که پشت دو تا صندلی‌ای که روش دو نفر نشسته بودن‌و سرشون پایین بود، با نیش‌خند نشسته بود و نگاهم می‌کرد، خشکم زد.

از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت؛ در همون حال‌هم دست‌هاش‌رو باز کرد و با همون نیش‌خند مسخره‌اش، بلند گفت:

-به-به سروان آیسا آریامنش.

چشم‌هاش‌رو ریز کرد و با لبخند خبیثی که از همین فاصله‌هم می‌شد بد ذاتیش‌رو تشخیص داد، ادامه داد:

-یا بهتره بگم سروان آیسا بزرگ‌مهر.

با این حرفش، بلند شدن سریع سر اون دو نفر رو حس کردم اما تمام سعیم‌رو کردم که نگاهم به سمت اونا کشیده نشه که اگه کشیده بشه، بی‌خیال همه‌چی می‌شم!

آب دهنم‌رو قورت دادم‌و با تمام توانی که داشتم، سعی کردم صدام اعتماد به نفس‌و ابهت قبلی‌رو داشته باشه.

-چرا این‌کار و می‌کنی؟! چیزی بهت می‌رسه؟!

ابروهاش‌رو بالا پایین کرد و لبخند دندون‌نمایی زد.

-دوست ندارم ازم برتر باشه، مشکلیِ؟!

با بهت بهش خیره شدم.

این مرد، دیگه اون مرد مهربون قبلی نبود.

اون مردی که با مهربونی تمام، سرم‌رو نوازش می‌کرد و باهام شوخی می‌کرد.

دست‌هام‌رو مشت کردم‌و به اون مردی که از قضا پدرم بود و روی صندلی نشسته بود و بهم خیره شده بود، اشاره کردم‌و داد زدم:

-لعنتی، اون برادرته! از کی این‌قدر پست شدی که برادرتم رحم نمی‌کنی؟!

قشنگ می‌تونستم عصبانتی که توی چشم‌هاش می‌غلطید رو حس کنم اما نقاب خونسردی به صورتش زد و لبخندش‌رو حفظ کرد. چند قدم دیگه بهم نزدیک شد و دست به جیب ایستاد.

-می‌دونی، من برادر بزرگ‌تر خانواده بودمو هستم اما پدرت همیشه موفق‌تر بود و هنوزم هست. همین پدرت باعث شد کلی سرکوفت بخورم برای این‌که موفق نیستم.

#پارت_۶۶

با چند قدم بلند روبه‌روم قرار گرفت‌و از روی مقنعه، موهای گوجه‌ای بستم‌رو چنگ زد.

با این‌که دردش به تک تک سلول‌های بدنم رسوخ کرده بود، پرو پررو صاف زل زدم توی چشم‌هاش.

کمی موهام‌رو کشید و به پشت خم کرد. سرش‌رو جلو آورد و توی یه سانتی متری صورتم نگه داشت.

-ببین دختره پفیوز، من هنوز هم عموتم. بهترِ احترامت‌رو نگه داری تا برات بد نشه.

جان؟! عمو؟! من تو رو به هیچ‌جامم نمی‌گیرم! حالا خودت عمو هم حساب می‌کنی؟!

سرم‌رو کمی عقب‌تر بردم‌و با تمام توانم کوبیدم توی صورتش.

در حالی که به هیکل خم شدش‌و دست‌هاش که صورتش‌رو از درد پوشونده بودن نگاه می‌کردم، پوزخند صداداری زدم.

-پشمام حاجی!

زانوی یه پام‌رو روی زمین گذاشتم‌و روی اون یکی پام خم شدم. دستم‌رو زیر چونش گذاشتم‌و سرش‌رو یه ذره بالاتر آوردم:

-ناموصا تو هنوز هم فکر می‌کنی عمومی؟! اون‌هم با این چیزایی که امروز ازت شنیدم؟!

شاید، یه زمانی عمو خطابت می‌کردم اما الان ع...

اومدم ادامه حرفم‌رو با کلمه زشتی پر کنم که سوزشی‌رو روی قسمت لب‌هام حس کردم.

کثافط با پشت دست زده بود توی دهنم.

چونش‌رو محکم ول کردم‌و یه ذره عقب‌تر رفتم.

خون جمع شده توی دهنم‌رو روی پیراهن مردونه سفیدش تف کردم که باعث شد لکه قرمز رنگی روی قسمت چپ سینه‌اش ایجاد بشه.

انگار انتظار این حرکت‌رو نداشت، لحظه‌ای مکث کرد اما بعدش سگ شد و به سمتم حمله کرد.

با نفس-نفس بهش خیره شدم.

در بین جدال زدن‌و نخورن، وضعیت لباس‌هام افتضاح شده بود.

مانتوم از وسط جر خورده بود و تاپی که زیرش پوشیده بودم‌و تمام دار و ندارم‌و به نمایش می‌ذاشت، خودنمایی می‌کرد.

مقنعم‌هم موقع زد و خورد، از سرم کنده شده بود و موهام اسیر دست پست فطرتش بود.

اما خداروشکر با این‌که شلوارم یه چند جاییش پاره شده بود، هنوز هم پوشیدگی خودش‌رو داشت.

اگه می‌تونستم، براش جون نمی‌ذاشتم اما به‌خاطر درد دست راست که وقتی از پله‌ها افتادم، آسیب دیده بود؛ نمی‌تونستم خوب ضربه بزنم‌و اکثرا با دست چپم، فقط دفاع می‌کردم.

موهام‌رو محکم‌تر کشید و صورتم‌رو به سمت خودش برگردوند.

پوزخندی زد.

-واقعا پیش خودت چی فکر کردی که تنهایی اومدی؟! اونم پیش من! هیچ به اون مخ فندقیت رسید که من تنها نیستم؟! هیچ فکر کردی که ممکنه با چندین نفر مواجه بشی؟!

مکثی کرد و نگاه پرتمسخری بهم انداخت.

-منی که یه نفرم، تو رو زدمو تو هم این‌جوری شبیه جنازه‌ها، اینجا دراز کشیدی. وای به حال این‌که چند نفر دیگه‌هم بیان!

درست می‌گفت! من با بی‌فکری تمام، از سر عصبانیت، تصمیم عجولانه‌ای گرفتمو تنهایی به اینجا اومدم اما خب...

دستمرو بالا آوردمو با انگشت شصتم، خون گوشه لبمرو پاک کردم. در همون همون حال‌هم پوکر فیس بهش خیره شدم.

-ناموصا فکر کردی همین‌جوری آس‌و پاس میام اینجا؟!

نگاه پر تمسخرش در کسری از ثانیه، پر از تعجب شد.

-م... منظورت چیه؟!

لبخند دندون نمایی زدم که فکر کتم زیاد با دک‌و دهنم خونیم، زاقارت شد. صدامرو انداختم پس کلمو داد زدم:

-بیاین تو!

در باز شد و پسرها وارد شدن.

موهام‌رو از چنگش که از شدن بهت، شل شده بود، در آوردم‌و مقنعم‌رو از روی زمین چنگ زدم.

بعد از سر کردنش، دو طرف مانتوم‌رو به‌هم نزدیک کردم تا تاپ سفید نازکم که به خاطر خونم صورتی شده بود، دیده نشه.

بالا سرش ایستادم‌و با پیروزی یه دستم‌رو توی جیب شلوارم فرو کردم‌و با اون یکی دستم‌رو، خط‌و نشون‌و اشکال نامفهوم روی هوا کشیدم.

-فقط کنجکاوم ببینم، با هفت تا سرگرد و...

اشاره‌ای به خودم کردم‌و نیشخند ادامه دادم:

-و یه سروان می‌خوای چیکار کنی؟!

انگار کم-کم داشت به خودش می‌اومد که دستش‌رو مشت کرد.

لب‌و دهن کجم‌رو درست کردم‌و با لبخند دندون‌نمایی رو به پسرها گفتم:

-اگه یه دقیقه دیگه دیر می‌کردین، یه گلوله توی مخ تک تکتون، خالی می‌کردم!

#پارت_۶۷

از لحن بامزم، خندشون گفت اما زیاد طول نکشید که با صدای ناباور عمو، نیششون بسته شد:

-احسان؟!

احسان دستی که توش اسلحه بود رو توی جیبش فرو کرد و با دست آزادش چنگی به موهای شلختش که تارهاش روی پیشونیش ریخته بود، زد.

قدمی جلو گذاشت‌و با جدیت گفت:

-عمو!

همون یه کلمه برای اِرور دادن مغزم کافی بود!

با بهت به چهره جدی احسان‌و صورت ناباور عمو، خیره شدم.

اون گفت عمو! اما مگه...

صدای بلند بهت‌زده عمو، اجازه بیشتر تحلیل کردن‌رو بهم نداد.

-آرش؟!

آرش‌هم دست به سینه، قدمی جلو گذاشت‌و با نیشخند، نظاره‌گر خود درگیری‌های عمو شد.

-دایی!

دیگه رسما هنگ کردم!

عمو؟! دایی؟! اینجا چه خبره؟!

همین سوالم‌رو بلند پرسیدم که جوابش، نگاه خیره پسرها شد.

بدون پلک زدن، انگشتم‌رو به سمت احسان‌و آرش گرفتم.

-نکنه شماها...

آب دهنم‌رو قورت دادم‌و با چشم‌های گشاد شده، به جای این‌که حرفم‌رو ادامه بدم، به سمتشون رفتم.

جلوی احسان استپ کردم‌و به نوشته قسمت چپ سینش، روی لباس فرمش، خیره شدم.

»سرگرد احسان بزرگ‌مهر«

با خوندن اسمش، آب دهنی که به زور داشتم قورت می‌دادم تا تلخی دهنم رفع بشه، با شدت پرید تو گلوم.

با همون حالت رو به موت، هراسون به سمت آرش رفتم‌و نوشته روی لباس فرمش‌رو خوندم.

با خوندنش، علنا چشم‌هام از حدقش زد بیرون.

-نه، این امکان نداره! غیرممکنه!

زمزمه زیر لبم، به حدی آروم بود که شک داشتم بشنون؛ اما برخلاف انتظارم شنیدن‌و با نیش باز، همزمان، یه جمله مشترک با دو کلمه متفاوت گفتن:

احسان- اتفاقا امکان داره دخترعمو!

آرش- اتفاقا امکان داره دختردایی!

یا پنج تن! با قیافه سکته‌ایم، به صورت بشاششون که اصلا با جدیت چند لحظه پیششون، هم خونی نداشت، خیره شدم.

احسان‌و آرش!

توی قسمت سرچ مغزم، این دو اسم به شدت آشنا رو سرچ کردم. اسم هایی که صاحب‌هاشون به غریبه آشنا بودن‌و منِ کودن، با این‌که ور دلم بودن، نشناختمشون!

منِ خاک‌برسر، یک‌بار هم به اسم روی لباس فرمشون، دقت نکرده بودم تا الان شبیه شتری نشم که هیچی بارش نیست!

نتایج سرچ مغزم، یه لیست بلند بالا از اتفاقات نه چندان دوری شد که تاریخ انقضاش به جای این‌که تا آخر عمر باشه، واسه نه سال پیش بود؛ اما هنوزم که هنوزِ فاسد نشده بود.

یک‌بار دیگه آب دهنم‌رو قورت دادم تا اون غده سمجی که چارچنگولی به گلوم چسبیده بود، یه وجب پایین‌تر بره‌و کمی از راه نفس کشیدنم‌رو باز کنه.

با صدای تحلیل رفته‌و لرزونی گفتم:

-شماها... ا... احسان‌و آرَشین؟!... همون دو تا کروکدیلی که به جای بازی باهام، بخاطر نق زدن زیادم، موهام‌رو می‌کشیدین تا جیغم‌رو در بیارین؟! همون دو تا نره‌خری که من‌رو توی رودخونه پرت کردین‌و منم برای تلافی، یه کیلو پِهِن گاو روتون خالی کردم؟!

با همون نیش عریضشون، سرشون‌رو شبیه این آدم بادی‌هایی که کنار فروشگاه‌ها می‌ذارن‌و با باد، سر و دستشون تکون می‌خوره، تکون دادن.

بی‌خیال آبرو و حیثیت شدم‌و با جیغ اوا خواهرانه‌ای، بی‌توجه به قیافه گرخیدشون، پریدم روی کولشون.

اون‌ها هم با خنده بغلم کردن.

اومدم حرفی بزنم که با صدای جدی پرهام، نطقم توی گلوم گیر کرد.

-ابراز احساسات دیگه بسه! مثل این‌که مهمون داریم!

بعد از تموم شدن حرفش، به جلو اشاره کرد.

روم‌رو برگردوندم‌و با دیدن حدود ده‌تا مرد هیکلی، ابروهام بالا پرید.

-جون! تخلیه انرژی!

سر پسرها به سمتم برگشت‌و آرمان حرصی گفت:

-ابلفضلی توی این همه مشکلات، تو به فکر تخلیه انرژیت افتادی؟! تخلیه انرژی دفعه قبلت‌رو یادت رفته؟! گُل رفتی، بادمجون شده برگشتی!

نیشم‌رو گوش تا گوش براش باز کردم‌و دستم‌رو توی هوا تابی دادم.

-تو حرف نزن که از این در بریم بیرون، باهات کار دارم!

روم‌رو دوباره به سمت اون ده مرد هیکلی برگردوندم‌و سرفه‌ای کردم تا صدام صاف شه.

-خب، بی‌زحمت به اون هیکل گوریل مانندتون یکم تکون بدین‌و پوششم بدین!

روم‌رو به سمتشون برگردوندم‌و همین‌طور که ابروهام‌رو شبیه کسایی که تیک عصبی گرفتن، بالا پایین می‌کردم، عینک خیالیم‌رو با غرور خرکی، بالا پایین کردم.

-و بای!

منتظر عکس‌العملی از جانبشون نموندم‌و به سمت جلو دویدم.

هر کدوم از اون ده‌تا مرد هیکلی‌هم که به سمتم می‌اومدن، جاخالی می‌دادم. دیگه سر آخر که چاره‌ای نداشتم، با ضربات کوچیک، سعی کردم که گیجشون کنم.

تقریبا همه‌رو آش‌و لاش کردیم‌و فقط یکی جلوی عمو ایستاده بود تا مثلا ازش محافظت کنه.

تیریپ لات‌ها رو برداشتم‌و سینه جلو دادم.

-ببین داش، بهتره بیای این‌ور تا قیمه-قیمه نشی!

قیافم‌رو یه ذره خبیث کردم‌و با چشم‌های ریز و دستی که به حالت نمایشی بهم‌دیگه می‌مالیدم، گفتم:

-وگرنه شکمت و سفره می‌کنم!

قشنگ صدای آب دهنی که قورت داد، به گوشم رسید اما باز سمج‌بازی در آورد و اسلحش‌رو به سمتم گرفت.

-یه قدم بیا جلو تا یه گلوله تو مخت حروم کنم!

#پارت_۶۸

ابروهام‌رو بالا انداختم.

دستی به ریش نداشتم کشیدم‌و گفتم:

-نه بابا؟! شما زبونم داشتی‌و رو نمی‌کردی؟! عجب!

سریع جبهه گرفت‌و اخماش رو تو هم کشید.

خندم گرفت. خنده ریزی کردمو دستمرو توی جیب شلوارم فرو کردمو با پام، سنگ نامرئی جلوی پام رو شوت کردم. مثلا میخواستم خفن به نظر بیام. خود در گیر هم خودتونید!

سرمرو بلند کردمو صاف زل زدم توی تخم چشم‌هاش.

-ببین آق پسر، اومدی که نسازی! تو حیفی! به‌نظرم بیا این‌ور تا هم از بار جرمت کم کنی‌و هم ناقص نشی!

منتظر جوابش بودم که صدای عمو که تا اون موقع ساکت بود و پشت اون مرد هیکلی قایم شده بود، بلند شد:

-به حرفش گوش نکن علی!

اون مرد هیکلی که حالا فهمیده بودم اسمش علیِ، دوباره آب دهنش رو قورت داد و جای پاش‌رو سفت‌تر کرد.

لبخندی زدمو با چشم‌های خبیث گفتم:

-نمیای دیگه؟!

جواب حرفم، فقط سرش بود که به نشونه «نه» بالا پایین شد.

انگشت‌هامرو توی هم‌دیگه گره زدمو به منظور شکستن قلنج‌هاش، بهش فشار وارد کردم. گردنمرو هم یه ذره به سمت چپ‌و راست چرخوندمو وقتی صداش قشنگ در اومد، گفتم:

-اوکی داش! خودت خواستی!

دستم‌رو به سمت پرهام گرفتم که اون‌هم گرفت چی می‌گم‌و اسلحه‌رو توی دستم گذاشت.

قدم به قدم به سمتش رفتم که درست توی هفت قدمیش، صداش بلند شد:

-جلو نیا وگرنه شلیک می‌کنم!

ابرویی بالا انداختم‌و بی‌هوا با اسلحه به دستی که اسلحه‌رو توش نگه داشته بود، شلیک کردم. اسلحش چند متر اون‌ورتر افتاد و اون‌هم با دادی، دستش‌رو سفت چسبید و روی زانوهاش خم شد.

زبونم‌رو روی لبم کشیدم. سر اسلحه‌رو جلوی دهنم نگه داشتم‌و دود خارج شده ازش‌رو فوت کردم‌و با نیشخند گفتم:

-توی ناشی‌رو چه به اسلحه دست گرفتن!

چشمکی بهش زدم‌و به سمت عمو که حالا بدون هیچ سلاحی، روی زمین نشسته بود، رفتم.

روی زانوهام نشستم‌و با لبخند، در حالی که دستبند رو از جیبم در میاوردم، دستش‌رو محکم کشیدم‌و دستبند رو به دست‌هاش زدم.

ابرویی بالا انداختم‌و بینیم‌رو کمی خاروندم.

-واو! اصلا فکرش‌رو هم نمی‌کردم به این آسونی‌ها تموم بشه. باور...

بقیه حرفم با صدای آرش، نصفه موند.

به سمتش برگشتم‌و به صورت مضطربش خیره شدم.

-آیسا، همچین‌هم آسون نیست... اِم... عا...

کلافه دستی توی موهاش کشید و با پاهاش روی زمین ضرب گرفت.

از روی دو تا پام بلند شدم‌و ابروهام‌رو کمی بهم‌دیگه به منظور اخم کمرنگ، نزدیک کردم.

-چی شده؟!

لپش‌رو باد کرد و با آهی، دستش‌رو مشت کرد.

-آریانمهر رو بردن برای اعدام!

همین یه جمله برای بهم ریختنم بس بود!

با چشم‌های گشاد شده‌و دهن نیمه باز که هی باز و بسته می‌شد اما صدایی ازش خارج نمی‌شد، بهش خیره شدم.

مخم هنوز ری‌اکشن خاصی نشون نمی‌داد و توی این لحظه حساس، انگار که خوابش برده بود.

اگه دست من بود، با یه ماژیک مشکی، روی پیشونیم، درشت می‌نوشتم«is loading» :

بلاخره با تلاش‌های فراوان، مغزم‌رو از اون حالت اُوِردوزی، بیرون آوردم‌و با صدای لرزون گفتم:

-ک... کِی بردنش؟!

لبش‌رو توی دهنش کشید و با انگشتش، بالای ابروش‌رو خاروند.

-تقریبا یه ده دقیقه‌ای می‌شه!

با گفتن زمان، مخم کاملا سوت کشید!

اگه بخوایم محاسبه کنیم، اداره ما و مکان مورد نظر برای اعدام، تقریبا یه ربعی فاصله داره‌و تنها نتیجه‌ای که می‌شه گرفت، اینه که اگه دیر کنیم، مرغ از قفس می‌پره!

آب دهنم‌رو قورت دادم‌و با قدم‌های بلند به سمت در رفتم‌و خطاب به پسرها گفتم:

-پس زمان زیادی نداریم! بزرگ‌مهر رو یکیتون حل کنه.

ایستادم‌و روی پاشنه پام برگشتم.

-احسان، اون مدرکی‌هم که جور کردی‌رو بیار!

برگشتم‌و خواستم از در خارج بشم، که یه چیزی یادم اومد.

دوباره راه رفتم‌رو برگشتم‌و روبه‌روی مامان‌و بابا ایستادم.

لبخندی بهشون زدم‌و تند، طناب دور دست‌و پاشون‌رو باز کردم‌و پارچه دور دهنشون‌رو در آوردم.

انگار هنوز هم توی شک دیدن من بودن.

جلوشون زانو زدم‌و با همون لبخندم که حالا پررنگ‌تر شده بود و اشکی که توی چشم‌هام جمع شده بود، دستشون‌رو توی دستم گرفتم.

بوسه‌ای روشون زدم‌و سرم‌رو روی پای بابا قرار دادم.

-می‌دونم الان تو شُکین! فقط... فقط یه ساعت بهم وقت بدین برم این مشکل‌و حل کنم، بعد تا هر وقت بخواین، نوکرتونم هستم!

سرم‌رو بلند کردم‌و توی وضعیتی که اشک از چشم‌هام جاری بود، لبخند دندون‌نمایی زدم.

-فیلم هندیش نمی‌کنم؛ فقط برای موفقیتم دعا کنین! اگه آریانمهر رو نتونم از اعدام برگردونم، هیچ‌وقت خودم‌رو نمی‌بخشم!

چشم‌هام‌رو محکم روی هم‌دیگه فشار دادم‌و دماغم‌رو بالا کشیدم.

خودم‌رو جلو کشیدم‌و دستم‌رو محکم، دور شونه هر دوشون گره زدم.

-دوستتون دارم!

#پارت_۶۹

اومدم از جام بلند شم که دو دست، دورم حلقه شد و هم زمان، هر دو گونم، تر شد.

-ما هم دوست داریم دخترم! موفق باشی. برو ببینم می‌تونی ثابت کنی که دختر منی یا نه!

با بهت به سمت بابا برگشتم.

توی چشم‌هاش اشک جمع شده بود اما با لبخند بهم خیره شده بود.

-برو دخترم! برو!

آروم به سمت مامان برگشتمو ماچ گنده‌ای روی گونه به اشک نشستش زدم.

از جام بلند شدمو چشمکی بهشون زدم.

به سمت در راه افتادمو همین‌طور که دستگیره‌اش‌رو پایین می‌کشیدم، دستم‌رو محکم روی صورتم کشیدم تا اشک‌هام‌رو پاک کنم.

انرژی خیلی زیادی با همین حرفشون گرفتم. فکر این‌که بهم افتخار می‌کنن، فکر این‌که روی من حساب باز می‌کنن، شبیه دوپینگ شارژم می‌کنه.

با باز کردن در، ستوان معتمدی، همین‌طور که دستی به چادرش می‌کشید، چادری‌رو برام آورد و بعد از گذاشتن احترام نظامی، بهم دادش.

تشکری کردم‌و بعد از سر کردنش، رو بهش گفتم:

-معتمدی! بی‌سیمت‌رو بده!

بی‌سیمش‌رو که گرفتم، تند-تند از پله‌هایی که پایین اومدم بالا رفتم‌و این‌دفعه به راحتی از اون قسمت فرو ریخته شده بین پله‌ها، پریدم.

همین‌طور که به سمت در خروجی خونه می‌رفتم، بی‌سیم‌رو جلوی دهنم نگه داشتم.

-عقاب سیاه، عقاب سیاه، مرکز! عقاب سیاه، عقاب سیاه، مرکز!

خش‌خش گوش‌خراشی ایجاد شد که باعث جمع شدن صورتم شد.

-مرکز بگوشم!

لبم‌رو تر کردم‌و کمی جدیت به صدام اضافه کردم.

-به سرهنگ صالحی بگین زمان اعدام آریان‌مهر رو ده دقیقه به تعویق بندازه!

در ماشینم‌رو باز کردم‌و روی صندلی جا گرفتم.

-اما قربان! دیگه نمی‌شه به تعویق انداختش. به احتمال زیاد الان در حال اعمال حکم هستن!

دندون‌هام‌رو روی هم سابیدم‌و با دندون‌های کلید شده، مشتی به فرمون کوبیدم.

-کاری که گفتم‌رو بکن! همین الان برو به سرهنگ صالحی بگو که ده دقیقه اعدام‌رو به تعویق بندازه، دارم مدرک‌رو میارم.

-چشم قربان!

عصبی، بی‌سیم‌رو روی داشبورد پرت کردم‌و خواستم ماشین‌رو به حرکت در بیارم که در کمک راننده باز شد و پرهام توی ماشین نشست.

به سمتش برگشتم‌و با دیدن قیافه شیطونش، دهن باز موندم‌رو بستم‌و چشم‌هام‌رو بستم، با انگشت اشاره‌و شصتم، شقیقم‌رو ماساژ دادم‌و نفسم‌رو سنگین بیرون دادم.

-می‌شه بدونم توی این موقعیت حساس چی‌کارم داری؟!

لبخند به ظاهر ملیح اما در باطن خبیثی زد و با دستش، سرش‌رو خاروند.

-وقتی عصبی می‌شی، خوردنی‌تر می‌شی‌ها!

چشم‌هام از حدقه در اومد. با دهن باز به سمتش برگشتم‌و به لبخند دندون‌نماش که دندون‌های سفید و منظمش‌رو به نمایش گذاشته بود، خیره شدم.

محکم، دستی به صورتم کشیدم‌و با دندون‌های کلید شده، گفتم:

-پرهام! بیست ثانیه وقت داری از ماشین پیاده شی!

لبخندش عمیق‌تر شد و با ابروهای بالا رفته، با لذت به حرص خوردنم خیره شد.

-لامصب، نگفته بودی رنگ سفید این‌قدر بهت میاد!

دستم‌رو بالا آوردم‌و محکم کوبیدم پس کلش. اسلحه‌ام‌رو در آوردم‌و به سمتش گرفتم.

-ده ثانیه وقت داری بپری پایین! نپری، یه گلوله تو مخت خالی می‌کنم!

به جای این‌که کم بیاره یا از درد پس گردنی‌ای که بهش زدم، صورتش جمع بشه، نیش بازش، بازتر شد.

-جون! خانومم نگفته بودی دست بزنم داری!

چشمکی زد و سرش‌رو نزدیک‌تر آورد.

-ولی من خشنت‌هم دوست دارم!

جفت پاهام‌رو بالا آوردم‌و به سمتش چرخیدم تا بکوبونم بهش، که با دو تا دستش، هر دو تا پام‌رو گرفت‌و نذاشت حرکتی بزنم.

-پرهام! الان وقت این‌کارها نیست! برو پایین بزار برم به آریان‌مهر برسم!

محکم مچ پاهام‌رو که اسیر دست‌هاش بود رو فشار داد و کمی از لبخند عریضش کم‌تر کرد.

-هر وقت خندیدی، می‌ذارم بری!

چشم‌هام‌رو محکم روی هم‌دیگه فشار دادم.

این پرهام‌هم موقعیت گیر آورده، اومده چسبیده به خِرِ من!

چشم‌هام‌رو باز کردم‌و سعی کردم توی اون وضعیت، یکمی لبخند بزنم، بلکم پرهام دست برداره، نتیجش یه لبخند شل‌و وا رفته شد که نزدنش، بهتر از زدنش بود.

اخم کم‌رنگی بین ابروهای پرهام افتاد.

لپ‌هاش‌رو باد کرد و با لب‌های غنچه کرده که باعث درشت شدن چشم‌هام شده بود، گفت:

-این‌جوری نمی‌شه، باید با یه روش دیگه جلو بیام!

سرش‌رو کمی نزدیک کرد و ابروهاش‌رو تند-تند بالا انداخت.

-اِرمیا گفته بود که به‌شدت قلقکلی‌ای!

چشمکی زد و با خنده ریزی، دستش‌رو به منظور فکر کردن، زیر چونش گذاشت.

-پس الان، تنها روش کارساز توی این موقعیت، همین یه راهه!

تا بخوام به خودم بیام، به سمتم حمله‌ور شد و شروع به قلقلک دادنم، کرد.

از شانس گندم‌هم به شدت قلقلکی بودمو تا دست کسی بهم می‌خورد، قهقه‌ام می‌رفت هوا.

و قطعا هم اگه کسی صدامون‌رو بشنوه، فکر چندان خوبی به ذهنش نمی‌رسه.

دستش به سمت پایین پیش‌روی کرد و روی شکمم نشست.

علنا هم نقطه حساس اکثر دخترها شکمشونِ. به زور گاز گرفتن لبم، صدام‌رو خفه کردمو در حینی که دستش‌رو می‌گرفتم، با نفس-نفسِ ناشی از خنده، گفتم:

-ب... باشه... باشه، دیدی... ک... که... خ... خندیدم. حالا... و....ولم...کن!

دستش‌رو با خنده از دستم بیرون کشید و روی لبم گذاشت.

خنده‌اش کم‌رنگ شد و چروک‌های گوشه چشمش محو شد.

انگشت شصتش‌رو کمی روی لبم حرکت داد و لب زیریم‌رو از چنگ دندون‌هام در آورد.

چشم‌هاش‌رو بالا آورد و با حالت خاصی زل زد توی چشم‌هام.

-روی مالَم حساسم!

سرش‌رو کمی نزدیک‌تر آورد و نگاهش‌رو پایین کشید.

-یه خَش روش بیوفته، خَش-خَشیت می‌کنم!

تا بخوام حرفش‌رو تجزیه تحلیل کنم، نفسش به لب‌هام خورد و ثانیه‌ای بعد، خیسی‌و نرمی لب‌هاش‌رو روی لب‌هام حس کردم.

چشم‌هام تا ته گشاد شد و با بهت به چشم‌های بستش خیره شدم.

دستی که پس سرم گذاشته بود، اجازه عقب‌نشینی‌رو بهم نمی‌داد.

لب‌هاش‌رو محکم‌تر روی لب‌هام فشار داد و کمی از حالت بهتم کم کرد.

چشم‌هایی که تا چند لحظه پیش تا ته گشاد شده بود، بسته شد.

این‌قدر توی اون لحظه، غرق شده بودم که متوجه زمان‌و مکان نبودم.

آریانمهر برام معنی نداشت...

مهم نبود که توی ماشینیم‌و بقیه در موردمون چه فکری می‌کنن...

اتفاقات جبران نشدنی بعدش، ارزشی نداشت...

هیچ‌چیزی در اون لحظه‌و در اون مکان، ارزشی نداشت.

از وضعیت حاکم شده، کیفش کوکِ کوک بود. با خنده نفسی تازه کرد.

-چی داری که من نمی‌تونم ازت دست بکشم دختر!

زمزمه‌اش آروم بود اما با شنیدنش، ذوقی که به وجودم تزریق شده بود رو نمی‌شد منکر شد.

هر چند، بعد از چند لحظه که زمان‌و مکان یادم اومد، ریدینگ کردم به همه چیز.

تکون شدیدی که باعث شد دستش دور کمرم سفت‌تر بشه.

از خودم حرصم گرفته بود. شبیه کسایی شده بودم که نصف پیک زهرماری خورده بودن اما مثل بی‌جنبه‌ها زود کنترل خودشون رو از دست داده بودن‌و حالا که همه‌چیز از سرشون پریده بود، تازه فهمیدن چه غلطی کردن!

با حرص دستش‌رو از دور کمرم باز کردم‌و روی صندلی خودم نشستم.

از برخورد تندم، تعجب کرد.

دستی به موهاش که به خاطر چنگ من، بهم ریخته بود، زد و سرفه‌ای کرد.

-چته؟! چرا وحشی شدی؟!

با حرفش، حرصم بیشتر شد. با کش موهام‌رو بستم‌و مقنعم که نفهمیدم کی از سرم درش آورد رو سرم کردم‌و تند-تند موهام‌رو توش جا دادم.

-الان وقت این‌کارها بود؟! تو که می‌دونی آریان‌مهر توی چه وضعیتیه! پس چرا اومدی چسبیدی بهم؟!

ابروهاش‌رو بالا انداخت‌و دستی پشت لبش کشید تا خندش‌رو بپوشونه.

-نه که تو استقبال نکردی؟!

دستم متوقف شد و با حرص چشم‌هام‌رو بستم.

زبونم‌رو محکم روی لبم کشیدم‌و لپم‌رو از تو گاز گرفتم.

تف به شرفم که کاری کردم که حالا باید این حرف‌ها رو بشنوم‌و دم نزنم!

تف به شرفت پرهام که کاری کردی از خود بی‌خود بشم!

لبم‌رو به نیش کشیدم‌و به سمتش که با نیش باز نگاهم می‌کرد، برگشتم.

-نیم ثانیه دیگه اگه اون نیشت باز باشه، دهنت‌رو از پهنا جر می‌دم!

انگار از حرص کلامم پی به راست بودن حرفم برد که سریع نیشش‌رو بست‌و سرش‌رو پایین انداخت. اما از لرزش شونه‌هاش مشخص بود که هنوز داشت می‌خندید.

نفسم‌رو سنگین بیرون دادم. چادرم‌رو صاف روی سرم گذاشتم‌و بعد از نگاه کردن خودم توی آینه ماشین‌و کسب رضایت از قیافم، دنده‌رو عوض کردم‌و ماشین‌رو راه انداختم.

پنج دقیقه بیشتر وقت نداشتیم‌و یه ربع تا اونجا فاصله بود.

پام‌رو بیشتر روی گاز فشار دادم‌و محکم روی دست پرهام که به سمت ضبط ماشین میومد زدم. فورا دستش‌رو عقب کشید و متعجب به سمتم برگشت.

در حالی دو دستی فرمون‌رو سفت چسبیده بودم، کمی سرم‌رو به سمتش برگردوندم‌و همین‌طور که حواسم به جلو هم بود، با حرص گفتم:

-پرهام! روی اعصابم راه نرو! بشین سرجات! به اندازه کافی با اون‌کارت زمان تلف کردیم؛ حالا دیگه اعصابم‌رو بهم نریز!

دنده‌رو محکم عوض کردم‌و پام‌رو تا ته روی گاز فشار دادم.

عقربه کیلومتر شمار، دویست‌رو نشون می‌داد.

توجهی به سرعت نداشتم‌و از بین ماشین‌ها لایی می‌کشیدم.

قطعا هم با این ماشین، دویست‌تا، اون‌هم توی خیابونی که هر لحظه ممکن بود یه ماشین جلوت در بیاد، کار آدم عاقل نبود و جای عجیب اینجا بود که نصف راه‌رو جون سالم به‌در بردیم.

#پارت_۷۰

از آخرین ماشین‌هم لایی کشیدم‌و همین‌طور که فرمون‌رو محکم می‌چرخوندم، بوق ماشین‌های پشت سرم‌رو به همراه ترمزهای محکمشون مبنی بر وارد شدن به کوچه، بدون چراغ راهنما رو به جون خریدم.

جلوی پایگاهی که قرار بود آریان‌مهر رو اعدام کنن، محکم روی ترمز زدم.

درم‌رو باز کردم‌و به زمزمه آروم پرهام توجهی نکردم.

-من اون‌کار رو کردم تا حواست‌رو پرت‌و استرست‌رو کمتر کنم، اون‌وقت الان بازم حالت اینه!

به سمت دروازه رفتم، نگهبان‌ها با دیدن من، احترام گذاشتن‌رو راه‌رو برام باز کردن.

سری تکون دادمو تقریبا به سمت ساختمون اصلی دویدم. چند بار نزدیک بود با مخ، پخش زمین شم اما جلوی خودمرو گرفتم.

به ساختمون که رسیدم، بدون در زدن، در رو با شتاب باز کردمو وارد شدم.

-سرهنگ مگه قرار نب...

بقیه حرفم، با دیدن صحنه روبه‌روم، توی حلقم گیر کرد.

حرکت کردن خون‌رو توی صورتم، به طرز آشکاری، حس کردم. دستمرو مشت کردمو با قدم‌های محکم به سمتشون رفتم.

نگاه تیزمرو به نگهبانی که کنار چهارپایه ایستاده بود تا چهارپایه زیر پای آریان‌مهر رو وقتی گردنش‌رو توی حلقه دار گذاشته بود، بندازه، دوختم که باعث شد آب دهنش‌رو قورت بده‌و دست‌و پاهاش‌رو گم کنه.

نگاهمرو سنگین ازش گرفتمو به صورت خونسرد سرهنگ دوختم.

دندون‌هامرو جوری روی هم فشار دادم که صدای خرچ-خرچش بلند شد.

-سرهنگ! من ازتون دو ماه وقت خواسته بودم!

نگاهش‌رو از آریان‌مهر منتظر روی چهارپایه گرفت‌و بهم دوخت. با همون خونسردی اعصاب خورد کنش، دستش‌رو توی هوا تکون داد و با بی‌حوصلگی زبونش‌رو روی لب زیرینش کشید.

-و اون فرصت تموم شد!

پرهام اومده بود و کنارم ایستاده بود و اونم به سرهنگ خیره شده بود.

پاهام‌رو عصبی تکونی دادم. دستی به بالای چادرم کشیدم‌و کمی لبه‌هاش‌رو بهم‌دیگه نزدیک کردم تا تاپ صورتی بر اثر خونم که از زیر مانتوی جر خوردم مشخص بود، معلوم نشه.

-کی همچین حرفی بهتون زده؟!

با ابروهای بالا رفته به حرکاتم خیره شده بود.

مچم‌رو بالا آوردم‌و به ساعت دخترونه ظریفی که بند چرم مشکیش هارمونی جالبی با پوست سفید دستم داشت، خیره شدم.

نگاهم‌رو دوباره تیز کردم‌و صاف چشم‌هاش‌رو مورد هدف قرار دادم.

-دقیقا چهار ساعت‌و بیست‌و پنج دقیقه‌و سی‌و شیش ثانیه مونده تا زمان قرارمون تموم بشه!

نفس حرصی‌ای کشید، چشم‌هاش‌رو محکم‌رو فشار داد و دست‌هاش‌رو مشت کرد.

دستی به چشم‌هام کشیدم‌و گوشه لبم کمی به سمت بالا انهنا پیدا کرد و شکل پوزخند رو به خودش گرفت.

-خب، مدرکت کو؟!

ابروم‌رو از صدای خفه‌اش بالا انداختم‌و ریز خندیدم.

کش‌و قوسی به پای خستم دادم‌و با سر به در اشاره کردم.

-پشت دره!

حرکت دستش توی موهای جو گندمیش، قطع شد و ابروهاش‌رو بالا انداخت.

سرش‌رو به سمت سربازی که کنار چهارپایه زیر حلقه دار بود، برگردوند و با سرش به در اشاره کرد.

سرباز هم منظورش‌رو گرفت‌و با یه احترام نظامی به سمت در رفت. با باز شدن در، هیکل چارشونه احسان‌و مرد کوتاهی که قدش تا شونه احسان بود، نمایان شد.

احسان که مثل همیشه یه دستش توی جیبش بود و دست دیگش سمت موهاش، با قدم‌های محکم به سمتمون اومد. اون مردی‌هم که از قضا شاهدمونِ، پشت سرش.

سرباز در رو بست‌و خواست به سمتمون بیاد، که ضربه محکمی به در خورد و پشت بندش صدای داد بلندی، بلند شد.

سربازه، با دست محکم توی پیشونیش کوبید و راه اومدش‌رو عقب‌گرد کرد.

در رو باز کرد، همون موقع آرش دست به سر و صورت تو هم وارد شد.

-اهه، همینجوری داره در و می‌بنده!

لحنش به حدی بامزه بود، که به زور جلوی خندم‌رو گرفتم‌و سرم‌رو پایین انداختم.

صدای غر-غرهای ریز و درشتش، که زیر لب برای خودش می‌گفت، می‌اومد.

-پسره‌ی یابو، خجالت نمی‌کشه. من‌و با اون هیکلم ندید! ملاجم رگ به رگ شد! خدا!

خنده‌های ریزم‌رو سر دادم. از گوشه چشم، شونه‌های لرزون پرهام‌و احسان‌و می‌دیدم.

-شیطونه می‌گه برم بکنمش.

با چشم‌های از حدقه در اومده به سمتش برگشتم که با همون وضعیت دست به سر و صورت در هم، ادامه داد:

-تو گونی!

#پارت_۷۱

با صدای دست زدن سرهنگ صالحی که برای جمع کردن حواس افراد حاضر در صحنه تلاش می‌کرد، روم‌رو به سمتش برگردوندم.

با قدم‌های بلند به سمتم اومد و روبه‌روم قرار گرفت. دست‌هاش‌رو توی شلوارش کرد و چشم‌هاش‌رو ریز کرد. جوری بهم نگاه می‌کرد انگار می‌خواست تک-تک سلول‌های بدنم‌رو با چشم‌هاش بشماره.

-خب، منتظرم سروان! چه مدرکی داری رو کنی؟!

دستی به بالای مقنعم کشیدم‌و به سمت صندلی گوشه اتاق رفتم‌و برش داشتم. با قدم‌های شمرده-شمرده که بخاطر سنگینی صندلی بود، به سمت فردی که قرار بود شاهدِ پرونده باشه، رفتم.

صندلی‌رو کنارش گذاشتم‌و با سر به صندلی اشاره کردم.

-بفرمایید بشینید!

سری تکون داد و آروم روی صندلی نشست.

سرفه‌ای کردم تا کمی به خودم مسلط بشم. لب زیرینم‌رو بردم توی دهنم‌و مکیدم.

دستم رو توی هوا تاب دادمو اشاره کوتاهی به شاهد کردم. طبق عادتم، برای جمع کردن حواس‌و تمرکز، شروع کردم به راه رفتن‌و متر کردن مسیر جلوی صندلی.

-حامیِ حیدری. مردی که در تک-تک کارهای آریان‌مهر، شریک‌و همدستش بود. کسی که وقتی آریان‌مهر، به قول خودش موادها و دخترهایی که قرار بود از راه قاچاق، به خارج صادر بشه‌رو به این آقا می‌رسونده تا ایشون‌هم موادها و دخترها رو از کشور خارج کنه‌و یه جای امن ازشون نگه‌داری کنه؛ البته از دخترها فقط یک ماه، نهایتش دو ماه نگه داری می‌کرد تا آب‌ها از آسیاب بیوفته. بعد اون‌ها رو آزاد می‌کرد و این‌هم بگم، اون‌ها رو بدون پشتوانه نمی‌ذاشتن! یعنی وقتی ولشون کردن، ازشون غافل نشدن‌و حامی مالی‌و امنیتی اون‌ها شدن.

جلوی سرهنگ صاحلی استپ کردمو با ابروهای بالا رفته، لپ‌رو از توی دهنم به دندون کشیدم.

-بقیه توضیحات‌رو، دقیق‌تر، خود آقای حیدری بهتون می‌گه!

و بعدش نگاه منتظرم‌رو به سمت حیدری کشوندم.

مرد نسبتا کم‌رویی بود و این از عکس‌العملش، وقتی بهش خیره شده بودیم، مشخص شد.

چشم‌هاش‌رو به زمین دوخت‌و دست‌هاش‌رو توی هم گره زد. پاهاش‌رو تند-تند تکون داد و آب دهنش‌رو قورت داد.

-من‌و فرزاد، یه‌جورایی از بچگی باهم‌دیگه بزرگ شدیم. پدرهامون با هم دوست بودن‌و رفت‌و آمد خانوادگی داشتیم.

اوایل رابطه خوبی با هم نداشتیم، هر وقت هم‌دیگه‌رو می‌دیدیم کارمون به فحش‌های ناموسی می‌کشید اما یه مدت که گذشت، هر دومون بزرگ‌تر شدیم‌و بهم‌دیگه نزدیک‌تر!

کمی به جلو خم شد و دو تا آرنجش‌رو روی دو تا زانوهاش گذاشت‌و به انگشت‌هاش دستی کشید.

-زمان گذشت‌و گذشت تا پی به کارهای مشکوک فرزاد بردم. روزها که خونه بود، همیشه توی اتاقش بود و درش‌رو روی کسی باز نمی‌کرد؛ اگه هم از کنار اتاقش رد می‌شدی، متوجه حرف‌های آرومی که تقریبا زمزمه می‌کرد، می‌شدی. حتی چند دفعه‌هم یادمه داد زد.

طاقت نیاوردم، یه دفعه که صدای داد رو از اتاقش شنیدم، در رو سریع باز کردم‌و فرزاد رو دیدم که در حال داد زدن، گوشی به دست، طول‌و عرض اتاق‌رو متر می‌کنه.

خب طبیعتا تصور کردن قیافه من در اون لحظه، کار چندان سختی نیست.

تعجب‌و علامت سوال‌هایی که توی مغزم ایجاد شده بود رو کنار گذاشتم‌و گوشی‌رو از دستش گرفتم. بعد از قطع کردن تماسش، روی صندلی پشت میزش نشوندمش‌و سعی کردم آرومش کنم. صورتش قرمز شده بود و نفس‌های کش‌دار می‌کشید و تند-تند و پشت‌سر هم توی موهاش دست می‌کشید.

دستی به صورتش کشید و با لب برچیده ادامه داد:

-وارد حاشیه نمی‌شم اما اون روز، بهش خبر دادن که یکی از دخترهایی که سعی داشت نجاتش بده‌رو گرفتن‌و بخاطر این‌که فکر می‌کردن سعی در فرار کردن داره، تیکه تیکش کردن. با این‌کار می‌خواستن از بقیه زهر چشم بگیرن‌و بگن که فرار کارساز نیست‌و هر کسی‌رو که فرار کنه‌رو گیر می‌ندازن.

صدای هین بلند من‌و کوبیدن چیزی که انگار سر پرهام به دیوار بود، سکوت اتاق‌رو شکوند.

وضعیت احسان‌و آرش‌هم بهتر نبود!

آرش مات‌و مبهوت به حیدری خیره شده بود و احسان‌هم چشم‌هاش‌رو محکم روی هم فشار می‌داد.

#پارت_۷۲

صداش رفته-رفته تحلیل رفت.

-از اون موقع فرزاد تصمیم گرفت جوری محمولشون‌رو بدزده که هیچ ردی ازش نباشه‌و توی این راه، از من‌هم کمک گرفت. خودم بشخصه می‌دیدم که چقدر برای آزاد کردن محموله‌ها تلاش می‌کرد. هر بار هم که می‌دزدیدشون، اون‌ها رو پیش من میاورد تا ببرمشون اون‌ور آب‌و مواظبشون باشم.

نگاهش‌رو بالا کشید و زل زد توی چشم‌های سرهنگ صالحی.

-فرزاد داشت نامحسوس به شماها کمک می‌کرد. فکر نکنم این جرم محسوب شه!

نگاه هممون به سمت سرهنگ چرخید.

دستی به پیشونیش کشید و تکیش‌رو از دیوار گرفت.

-با این حساب، باید یه بار دیگه دادگاه تشکیل شه!

نیشم کم-کم داشت به راستای صورتم باز می‌شد.

-و با این حرف‌های آقای حیدری، آریان‌مهر اعدام نمی‌شه‌و شاید فقط چند ماهی حبس، اون‌هم بخاطر در جریان نذاشتن پلیس‌و سرخود کار کردن داشته باشه!

اگه جاش بود، می‌پریدم هوا و هورای بلندی می‌کشیدم.

علنا هممون نفسمون‌رو عمیق بیرون فرستادیم.

خدایا شکرت!

**

آخرین چمدون‌رو هم توی صندوق عقب ماشین گذاشتم‌و درش‌رو بستم.

دستم‌رو بهم‌دیگه کوبیدم تا خاک‌های فرضیش ریخته شه.

نگاهم‌رو دور تا دور حیاط چرخوندم‌و روی افرادی که کنار در، درحال خداحافظی با آرمان بودن، دوختم.

لبخندی زدم‌و به طرفشون رفتم.

طیبه خانم، با دیدن من گریش شدت گرفت‌و با قدم‌های بلند به سمتم اومد. تا با خودم بیام، دست‌هاش دورم حلقه شد و توی آغوشش کشیده شدم.

دست‌هام‌رو بالا آوردم‌و آروم دور کمرش پیچیدم.

صداش از فرط گریه زیاد، دورگه شده بود.

-نمی‌شه نری دخترم؟! نمی‌شه بمونی؟!

نفسم‌رو غمگین بیرون دادم‌و با کف دستم، پشتش‌رو نوازش کردم.

-طیبه جون، بخدا به خودم باشه من می‌مونم اما مامان‌و بابا می‌خوان باهاشون برم‌و یکم بریم دیدن فامیلامون.

یه دستم‌رو از دورش باز کردم‌و به مامان‌و بابا که داشتن با آقای آریامنش، کمی اون‌ورتر از جمع صحبت می‌کردن، اشاره کردم‌و ادامه دادم:

-اون دو نفر و می‌بینی؟! اون دو نفر همون‌هایی بودن که فکر می‌کردم دیگه پیشم نیستن اما حالا سالم جلو چشم‌هامن! نمی‌تونم نه روی حرفشون بیارم. نه سال ازم دور بودن، خون‌و جیگر خوردن از دوری از من‌و دم نزدن. بمولا حقشونه یکم باهاشون وقت بگذرونم!

کمی خم شدم تا صورتم جلوی صورتش قرار بگیره. دستم‌رو از دور کمرش باز کردم‌و دور صورتش پیچیدم. تک خنده‌ای کردم‌و با انگشت‌هام، ملایم اشک‌هاش‌رو پاک کردم.

-در ضمن؛ من دارم نمیرم دیگه نیام که! بزارین یکم بگذره، دوباره میام ور دل خودتون.

مکثی کردم‌و با لحن بامزه‌ای ادامه دادم:

-جوری که برای جدا کردنم از خودتون، با جارو بیوفتین دنبالم!

از حرف‌ها و حرکاتم خندش گرفت‌و گریش کم-کم بند اومد.

-توی این لحظه‌هم دست از دلقک بازیت بر نمی‌داری دختر؟! خدا بگم چیکارت نکنه!

نیشم‌رو در جواب حرفش باز کردم‌و دستم‌رو توی هوا پیچ‌و تاب دادم.

برگشتم‌و آروم به سمت وسط حیاط، جایی که ماشینم پارک بود رفتم. هر چقدر به آقای آریامنش گفتم ماشین‌رو نمی‌خوام، به زور به ریشم بستش‌و گفت:« یا چیزی‌رو برای کسی نمی‌خرم یا اگر هم بخرم، دیگه پسش نمی‌گیرم. این ماشین دیگه مال توئه، پسش نمی‌گیرم«!

طیبه خانم‌هم باهام هم‌قدم شد و همین‌طور که با هم به ماشین نزدیک می‌شدیم، شروع کرد به حرف زدن:

-به پرهام بگو مواظبت باشه!

هنگ کرده استپ کردم‌و با صورت علامت سوالی نگاهش کردم.

-ها؟!

لبخند دندون نمایی زد که باعث شد گونه‌های گوشتیش به بالا انحنا پیدا کنه‌و هوس کشیدنشون به سرم بزنه. اشاره‌ای به حلقه دست چپم کرد و با ابروهای بالا رفته یه دستش‌رو به لبش کشید.

-خواستگاری پرهام دیگه!

چشم‌های گشاد شدم، دیگه قشنگ از حدقه زد بیرون.

با دهن بازی که سعی در جمع کردنش داشتم، اول نگاهی به حلقم‌و بعد نگاهی به قیافه خندونش انداختم. به تته-پته افتاده بودم‌و نمی‌تونستم با کلمات، جمله خوبی از آب در بیارم.

-ش...ما... می... دونست... اون... عجب ی... یالغوزی...

سرم‌رو با شدت تکون دادم‌و محکم دستی به پیشونیم کشیدم.

-اه، منظورم اینه که... شما از کجا می‌دونین؟!

لبخند دندون‌نماش، به لبخند خبیثی تبدیل شد. خبیث یعنی به معنای واقعیش. از اون‌هایی که مطمئنی بعدش یه چیزی پیش میاد یا یه حرفی گفته می‌شه که دوست داری دو دستی خودت‌رو جر بدی.

-خود پرهام گفت. تا جایی که خبر دارم، قبل این‌که از تو خواستگاری کنه، ماها رو در جریان گذاشته بود.

چشم‌های گشادم‌رو تنگ کردم‌و با چشم‌های ریز شده، به یه جایی نزدیک بازوش خیره شدم.

بمولا جرت می‌دم پرهام. حالا به همه زودتر خبر می‌دی‌و من نباید بفهمم؟!

به حق پنج تن به چیز خوردن می‌ندازمت پسره سسکش.

من فقط دستم به تو برسه، خشتکت‌و می‌کنم توی دهنت.

عه عه عه، پسره یابو، همه‌رو خبردار کرده که بعد خواست اینجا راحت رفت‌و آمد کنه، به مشکل بر نخوره.

عجب اسبیه این پشگل.

من تو رو به پِهِن خوردن نندازم، آیسا نیستم!

#پارت_۷۳

با صدای طیبه خانم، دست از کشیدن نقشه سلاخی کردن پرهام برداشتم‌و بهش خیره شدم.

-حالا نمی‌خواد توی دلت رگبار ببندیش! اون بخاطر خودت این‌کار رو کرد. می‌دونست که صاف‌و ساده‌ای‌و نمی‌تونی حرف‌هات‌رو توی دلت نگه داری، برای همین اول از همه به همه گفت تا اگه یه وقتی از دهنت پرید، توی عمل انجام شده قرار نگیری!

دستی به پیشونیم کشیدم‌و نفسم‌رو کلافه دادم بیرون.

حق داشت! کار درستی کرد!

قبول داشتم نمی‌تونستم حرفی‌رو توی دلم نگه دارم.

اما وقتی به این فکر می‌کنم که مامان‌و بابا توی تمام این مدتی که باهاشون بودم، از همه‌چی خبر داشتن‌و منم با خیال راحت غافل از

این‌که از هیچی خبر ندارن، جلوشون رژه می‌رفتم، دلم می‌خواست آب شم برم توی زمین.

با دستی که روی شونم نشست، تکون شدید خوردم.

-دختر! ببینمت! چرا این‌قدر قرمز شدی؟! چرا این‌قدر نگرانی؟! ها؟! مگه جرم کردی؟! می‌بینی که مامان‌و بابات‌هم کاری نکردن؛ پس این‌قدر خودت‌رو عذاب نده!

دستم‌رو محکم روی صورتم گذاشتم‌و سرم‌رو تند-تند تکون دادم تا از پریشونیم کمتر شه.

-وای وای وای طیبه خانم. اصلا نمی‌خوام بهش فکر کنم! از فکر این‌که این چهار روزی که قرار بود با مامان‌و بابا بگذرونم‌و با خیال راحت، با این حلقه کوفتیم جلوشون شق‌و رق راه می‌رفتیم‌و لم می‌دادم‌و اون‌ها هم از همه‌چی خبر داشتن‌و به روم نیاوردن، دلم می‌خواد زمین دهن باز کنه‌و من‌رو ببلعه! وای، وای بر من! خاک به گورم شد!

دستی روی دستم نشست‌و مانع ادامه دادن حرفم شد.

دستم کم-کم از روی صورتم کنار رفت‌و صورت مامان معلوم شد. با همون لبخند مهربون همیشگیش، دستم‌رو توی دستش فشرد و همین‌طور که با انگشت شخصتش، پشت دستم‌رو نوازش می‌کرد، اون یکی دستش‌رو بالا آورد و زیر چونم گذاشت.

-عزیز دل مادر، قربونت بشم! این چه فکریه تو داری؟! حتما یه چیزی می‌دونستی که بهمون نگفتی! این که شرمندگی نداره دخترم! سرت‌و بگیر بالا!

شرم داشتم از مهربونی صداش. شرم داشتم از نگاه کردن به چشم‌های پاک مادرانش.

سرم‌رو بیشتر توی یقم فرو کردم‌و با صدای خفه‌ای که سعی می‌کردم به حدی بلند باشه که قابل تشخیص باشه، گفتم:

-ب... ببخشید!

تنها همین کلمه‌رو گفتم‌و آروم از بغلش رد شدم‌و به سمت ماشین رفتم.

جرات‌و توان گفتن کلمه بیشتری‌رو نداشتم.

در راننده ماشین‌رو باز کردم‌و تن شلم‌رو آروم روی صندلی رها کردم.

آب دهنم‌رو قورت دادم‌و با دستم به رونم چنگ زدم.

خدایا! کم بزار توی کاسمون!

بمولا با این سنم کم گرفتاری ندارم، تو دیگه چیزی نیار رومون!

با صدای جیغ‌و داد و فریاد، توی جام پریدم که باعث شد سرم با ضرب به سقف ماشین بخوره.

در حالی که با دستم، سرم‌رو می‌مالیدم تا درد پخش شده توی ناحیه ضربه خورده‌رو کم کنم، آروم در همون حالت نشسته، به بیرون خم شدم تا ببینم چه خبر شده.

با خم شدنم، تصویر دو عدد انسان تازه به دوران رسیده که همانند حیوان گمگشته از جنگل دل‌انگیز آمازون از دو پای گران‌بهای خود استفاده می‌کردن، جلوی چشم‌هام نمایان شد.

با همون سرعتشون‌و لنگه دمپایی‌هایی که توی دو تا دست‌هاشون به حالت تهاجمی گرفته بودن، دوباره دادشون بلند شد:

-که حالا بدون خداحافظی با ما گورت‌و می‌خوای گم کنی؟!

-گورت‌و با همین ناخونای بیل مانندم می‌کنم دختره سسکش!

تا اومدم بگم " من واقعا لیاقت این‌همه مهربونی شماها رو ندارم!" یه چیز دردناک محکم خورد توی ملاجم؛ دقیقا همون‌جایی که چند لحظه قبل به سقف ماشین خورده بود.

با دو تا دست‌هام، سفت سرم‌رو چسبیدم‌و درحالی که از سعی می‌کردم از دست ضربه‌هاشون در امان بمونم، با دندون‌های چفت شده غریدم:

-تف به قبرتون بباره به حق پنج تن! تن لشتون‌رو جمع کنین تا خودم دست به‌کار نشدم!

انتظار داشتم این حرفم ذره‌ای روی حرکاتشون تاثیر بذاره؛ اما به پشمشون‌هم حسابم نکردن‌و محکم‌تر از قبل افتادن به جونم.

با ضربه محکمی که به پس گردنم خورد، دادم به هوا رفت.

-الهی به عذا بشینین یابوهای روانی.

صدام‌رو پایین‌تر آوردم‌و زیر لب زمزمه کردم:

-فکر کنم خدا موقع آفریدنتون، خاک کم آورد و زارت گرز رستم‌رو ازش گرفت‌و جایگزین دستتون کرد!

#پارت_۷۴

بلاخره به پادرمیونی آرمان، شوت شدن کنار و من تونستم از سنگر خودم سازم بیام بیرون.

آروم دستم‌رو از روی سرم برداشتم‌و نگاهی به اطراف کردم.

خداروشکر همه‌جا امن‌و امان بود.

آب دهنم‌رو قورت دادم‌و از روی صندلی ماشین بلند شدم‌و در رو بستم.

اومدم قدم از قدم بردارم‌و به سمت آقای آریامنش برم که آیلار و آیلین عین ارواح گمشده(فکر کنم سرگردان بود!) جلوم ظاهر شدن.

نگاهشون شبیه گربه زخمی بود. همون‌قدر خبیث‌و همون‌قدر... خطرناک‌و خوف‌آور!

آب دهنم‌رو برای صدمین بار قورت دادم‌و قدمی به عقب برداشتم که جوابش، یه قدم جلو اومدن اون‌ها، به سمتم بود.

-عزیزانم، دلبندانم، فرزندانم، همانند حیوانی نجیب آرام باشید و رم نکنید!

چند ثانیه سکوت شد.

این سکوت‌رو می‌شناختم؛ پشت این سکوت، حمله‌ی وحشی‌گرانه، به سبک دخترانه خوابیده بود.

حدسم درست از آب در اومد و به ثانیه سوم نرسیده، جیغشون کل حیاط‌رو پر کرد.

قدم‌های باقی موندشون‌رو سریع‌تر برداشتن‌و با دو به سمتم اومدن.

منم دیدم زیادی اوضاع خیطه، دستم‌رو به عنوان پارچه سفید تسلیم بالا بردم‌و در حالی که عین اسکلا تکونش می‌دادم، تند-تند عقب رفتم تا فاصله بینمون‌رو بیشتر کنم.

-آروم باشید! آروم باشید! هوشه حیوان، رِه!

با حرفم جری‌تر شدن‌و دمپایی‌هاشون‌رو به معنای نشونه گیری بردن هوا.

-گاله درد گرفتت‌رو ببند کفاثت کفیث!

و بعد از تموم شدن حرف آیلار، دو عدد دمپایی بود که از دو جهت هم‌راستا به سمتم پرتاپ می‌شد.

برای اصابت نکردن دمپایی‌ها، روی زمین نشستم‌و همین موقعیتی شد برای رسیدن اون‌ها به من.

دوباره پریدن روی کولم‌و بی‌توجه به بقیه، موهای بیرون ریخته از شالم‌رو محکم با دست‌هاشون کشیدن. از اون طرف‌هم، با مشت‌ها و لگد هاشون، کمر و پهلو و شکمم‌رو بی‌نصیب نداشتن.

لنگ بالا رفته آیلار و با دست گرفتم‌و آروم کشیدم که باعث شد با کله بره توی کمر آیلین‌و صدای جیغ هر دوشون بلند شه.

از فرصت استفاده کردم‌و سریع از روی زمین بلند شدم‌و بدن خاکیم‌رو تکوندم.

حرص زیاد از حدم، توی حرکاتم تاثیر گذاشته بود.

محکم دستی به شالم کشیدم‌و روی سرم جابه‌جاش کردم.

نگاهی به اطراف انداختم. همه دست از حرف‌هاشون کشیده بودن‌و به ما خیره شده بودن. نگاه آقای آریامنش‌و پسرها خندون بود اما مامان‌و بابا با نگرانی بهم خیره شده بودن.

نیشم‌رو باز کردم‌و دستی براشون تکون دادم تا بیخیالمون بشن، در همون حالی که اسکلانه دستم‌رو تکون می‌دادم، جوری که لبم تکون نخوره با دندون‌های چفت شده، رو به آیلار و آیلینی که هنوز در حال جدا کردن خودشون از هم‌دیگه بودن، گفتم:

-مرده شورتون‌رو ببرن که نمی‌زارین دو دقیقا جلوی مامان بابام آبرو داری کنم!

آیلار آروم با دستش آیلین‌رو کنار زد و با چشم‌های ریز شده و خبیث به سمتم اومد.

-به‌هرحال که باید با روی اصلی تو آشنا بشن! چه زمانی بهتر از الان؟!

لب‌هام‌رو محکم روی هم فشار دادم‌و دستم‌رو پایین آوردم.

-خیلی بی‌شعوری!

با دستش عینک فرضی روی چشم‌هاش‌رو بالا پایین کرد و با نیش باز دستی به گونش کشید.

-نظرمفتته عزیزم!

پشتم‌رو بهشون کردم‌و نفسم‌رو بیرون دادم بیرون.

-بعد می‌گن چرا باهامون خداحافظی نکردی!

آروم به سمت ماشین رفتم. لیاقت خداحافظی‌رو ندارن شاسکول‌ها. توی انتظار یه خداحافظی بمونین!

دستم به سمت در ماشین رفت تا بازش کنم اما دستی از پشت دورم حلقه شد و نذاشت حرکتی بکنم. از اون طرف‌هم، دو تا چونه روی دو طرف شونه‌هام قرار گرفت.

-فکر نمی‌کردم این‌قدر بی‌جنبه شده باشی!

پوفی کشیدم‌و آروم به سمتشون برگشتم. با دیدن نگاه به ظاهر مظلومشون که فقط من می‌دونستم چه چهره شیطانی‌ای پشت این نگاه خوابیده، آهی کشیدم‌و دست‌هام‌رو باز کردم. اون‌ها هم با دیدن دست‌هام، پریدن بغلم.

#پارت_۷۵

لبخندی روی لبم اومد و دست‌هام‌رو محکم دورشون حلقه کردم.

با خیس شدن شونه‌هام، چشم‌هام گشاد شد، با تعجب سعی کردم از خودم جداشون کنم.

-دارین گریه می‌کنین؟!

خودشون‌رو محکم‌تر بهم فشار دادن‌و فین-فینی کردن.

-نه، کی گفته داریم گریه می‌کنیم؟! پیاز خورد کردیم اشکمون در اومد!

لبخند دندون‌نمایی از دروغ شاخ‌دارشون زدم‌و سرم‌رو آروم جلو بردم‌و وسط سر و کنار گوش هر دو تاشون استپ کردم.

-دوباره میام پیشتون! گریه نکنین!

آروم ازم جدا شدن‌و تند-تند اشکاشون‌رو پاک کردن.

صورتم‌رو جلو بردم‌و گونه هر دو تاشون‌رو بوسیدم که باعث شد میون گریه، لبخندی بزنن.

لبخندم‌رو پررنگ‌تر کردم‌و رو به بقیه که با لبخند نگاهمون می‌کردن، صدام‌رو بلند کردم:

-آقایون خانوم‌ها، بیاین بریم دیر شد! احسان‌و آرش، بنده خداها منتظرن!

با این حرفم، انگار تازه متوجه وخامت وضعیت شدن که با تلاطم افتادن.

خداحافظیشون‌رو دوباره از سر گرفتن؛ البته این‌بار تندتر بود.

منم که قبلا با بقیه خداحافظی کرده بودم، سوار ماشین شدم‌و منتظر موندم تا بقیه سوار شن.

با باز شدن در کمک راننده‌و سوار شدن بابا، لبخندی زدم.

در عقب‌هم باز شد و مامان‌و آرمان سوار شدن.

خواستم ماشین‌رو روشن کنم که بابا گفت:

-دخترم، تا شمال خیلی راهه! می‌خوای من برونم؟!

با این حرفش، به قول معروف کیلو کیلو قند توی دلم آب شد. خیلی وقت بود حسرت این حرف‌ها از جانب بابا توی دلم انبار شده بود.

چشم‌هام‌و باز و بسته کردم‌و با مهربونی بهش خیره شدم.

-نه باباجان، خودم می‌رونم! دیشب ساعت سه خوابیدی خسته‌ای، شما بگیر بخواب!

لبخندی در جواب حرفم زد و روش‌رو به سمت پنجره طرف خودش برگردوند.

ماشین‌رو روشن کردم‌و بعد از زدن تک بوقی، از حیاط خونه آقای آریامنش خارج شدم.

****

دو ساعت از حرکتمون گذشته بود و مامان‌و آرمان خوابیده بودن اما بابا پا به پام بیدار مونده بود.

یکی از دست‌هام‌رو از روی فرمون برداشتم‌و روی شونش گذاشتم.

-بابا، بگیر بخواب! چشم‌هات خمار شده.

روش‌رو از جلو گرفت‌و به سمتم برگشت. لبخندی زد و دستش‌رو روی دستم که روی شونش بود گذاشت.

-نه دخترم، دو ساعت دیگه بیشتر راه نیست، رسیدیم خونه می‌خوابم!

باشه‌ای زمزمه کردم‌و با همون لبخند قبلیم درست سرجام نشستم.

-کارت‌رو چیکار کردی؟!

نیم نگاهی بهش انداختم. نگاهش به جلو بود اما تمام حواسش پیش من.

-فعلا مرخصی گرفتم.

سری به معنای تفهیم تکون داد و دستی به موهای جو گندمیش کشید.

-این پسره، پرهام‌رو دوست داری؟!

از سوال یهوییش، هول شدم‌و پام به سمت ترمز رفت‌و نیش ترمزی گرفتم که باعث شد ماشین تکونی بخوره.

بابا سریع برگشت عقب‌رو نگاه کرد و با دیدن مامان‌و آرمان که از جاشون تکونی نخورده بودن، نفس راحتی کشید.

-چته دختر؟! چرا یهو ترمز گرفتی؟!

هول شده بودم. آب دهنم‌رو قورت دادم‌و لب برچیدم.

-عام... خب... چیزه... چیز!...

قیافش در کسری از ثانیه شیطون شد.

-عا... کجا بودیم؟! آها... بگو بینم! این آق پرهاممون‌رو چقدر دوست داری؟!

ای بابا، تو هم وقت گیر آوردی میای می‌پرسی‌ها! لامصب بهونه‌هم گیر نمیاد بپیچونم.

یکم اطراف‌رو نگاه کردم‌و با دیدن تابلوی کنار خیابون، با ذوق ظاهری‌ای، گفتم:

-بابا بابا، نگاه کن! رسیدیم کرج!

روش‌رو برگردوند و با دیدن تابلو سرش‌رو تکون داد و تک خنده‌ای کرد.

-تو هم مثل مامانت خوب بلدی بپیچونی‌ها!

لبخند دندون نمایی زدم‌و پام‌رو بیشتر روی گاز فشار دادم.

هوف، بخیر گذشت!

#پارت_۷۶

حدود دو ساعت بعد، رسیدیم.

بابا برخلاف حرفی که بهم زده بود، خر و پفش کل اتاقک ماشین‌رو برداشته بود.

با خنده سری تکون دادم‌و به سمت خونه قبلیمون روندم.

نه سال از زمانی که به اون خونه رفته بودم، گذشته بود و هنوزم که هنوزه آدرسش یادم مونده بود.

فقط امیدوارم وقتی رسیدیم، با یه جنگل روبه‌رو نشیم.

آروم توی کوچه مورد نظر پیچیدم‌و جلوی تنها در مشکی اون کوچه نگه داشتم.

در طرف خودم‌رو باز کردم‌و پیاده شدم.

خب، بابا که خوابه. دلم‌هم نمیاد بیدارش کنم، اون‌هم فقط برای یه کلید؛ پس فقط یه راه می‌مونه!

با لبخند شیطونی، دستم‌رو بهم مالیدم‌و به دروازه بلندمون نگاهی انداختم.

جلوتر رفتم‌و دستم‌رو بند شیارهای دیوار کردم‌و پاهام‌رو یکم از زمین فاصله دادم‌و آروم خودم‌رو بالا کشیدم.

به بالای دیوار که رسیدم، دستم‌رو تکوندم تا خاک‌های احتمالیش برسه.

خب، اینم از این!

سرم‌رو یکم جلو بردم‌و به پایین دیوار نگاه کردم. فاصلش ته تهش چهار-پنج متر بود. چیزیم نمی‌شد.

خیز برداشتم‌و بدون گرفتن دیوار، پریدم.

روی دو تا پام فرود اومدم‌و به سمت در برگشتم. بعد از کامل باز کردنش، سوار ماشین شدم‌و ماشین‌رو وارد حیاط کردم.

نفس عمیقی کشیدم‌و دستم‌رو روی شونه بابا گذاشتم‌و تکونش دادم. با تکون شدیدی چشم‌هاش‌رو باز کرد که باعث شد دست‌هام‌رو بالا ببرم.

-چیزی نیست، چیزی نیست! رسیدیم.

نفس راحتی کشید و نگاهی به پشت ماشین انداخت.

-ترسوندیم دختر!

لبخند دندون‌نمایی زدم‌و همینطور که از ماشین پیاده می‌شدم، دستی به موهام کشیدم‌و گفتم:

-خب، پس می‌شه آرمان‌و مامان‌رو بیدار کنی؟!

سری به نشونه باشه تکون داد. بعد از مطمئن شدن از این‌که بابا، مامان‌و آرمان‌رو بیدار می‌کنه، از ماشین دور شدم.

دلم می‌خواست همه‌جا رو بگردم. نه سال از این خونه دور بودم‌و واقعا لذتی که اون لحظه توی وجودم تزریق شده بود رو نمی‌تونستم توصیف کنم.

دستی به گل‌های توی باغچه کشیدم. عجیب بود!

انتظار داشتم با یه خونه که با جنگل فرقی نداره، روبه‌رو بشم اما حیاط به طرز عجیبی تمیز و زیبا شده بود؛ انگار که یکی روز به روز میاد و به اینجا سر می‌زنه. سرمست از عطر گل‌ها، سرم‌رو از توی گل‌ها در آوردم. با دیدن تاب روبه‌روی باغچه، از حالت نیم‌خیز در اومدم‌و به سمتش رفتم.

آروم دستی به زنجیر زنگ‌خوردش کشیدم که باعث شد تکونی بخوره‌و صدای جیر-جیرش بلند شه.

لبخندی از بخاطر آوردن خاطراتی که با این تاب داشتم، زدم‌و با دست یکم تمیزش کردم‌و روش نشستم.

با پام، تکون آرومی بهش دادم‌و نفسم‌رو سنگین بیرون دادم. به پشتی تاب تکیه دادم‌و در همون حالی که پاهام‌رو برای به حرکت در آوردن

تاب، تکون می‌دادم، ذهنم به سال‌های پیش، زمانی که این‌همه اتفاق بیوفته، همون‌موقع که زندگی آروم‌و شادی داشتیم، سفر کرد.

اون‌موقع‌ها، از بس قدم کوتاه بود، پام به پایین تاب نمی‌رسید و به زور آرمان‌رو می‌آوردم تا تاب‌رو هول بده؛ اون‌هم با خنده شروع به هول دادن تاب می‌کرد. همون لحظه‌هم، بابا و مامان، اون‌ور حیاط، روی میز و صندلی زیر درخت بید مجنون، در حالی که قهوه می‌خوردن، بهمون خیره می‌شدن‌و می‌خندیدن.

سر خم شدم‌رو راست کردم‌و آهی کشیدم.

پام‌رو دوباره جلو بردم‌و اومدم هول دوباره‌ای بدم که تاب از حرکت ایستاد.

متعجب، سرم‌رو به عقب برگردوندم‌و با دیدن آرمان که با لبخند، تاب‌رو از پشت نگه داشته بود، روی تاب جابه‌جا شدم.

-چیزی شده؟!

لبخندش وسعت گرفت‌و شونه‌ای بالا انداخت.

-نه، فقط بیا بریم توی خونه می‌خوام یه چیزی‌رو بهت نشون بدم.

از روی تاب پایین اومدم‌و به سمتش رفتم.

-باشه، بریم!

دستش‌رو پشتم گذاشت‌و به جلو هدایتم کرد.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم‌و قدم‌هام‌رو با آرمان هماهنگ کردم‌و دوتایی به سمت در خونه رفتیم.

به در که رسیدیم، دست آرمان از دورم کنار رفت‌و روی دستگیره در نشست اما قبل این‌که در رو باز کنه، به سمتم برگشت‌و نگام کرد.

-آماده‌ای؟!

متعجب بهش نگاه کردم‌و دستی به شال به‌هم‌ریختم کشیدم.

-برای چی؟!

جوابی بهم نداد، به جاش در رو باز کرد. اشاره‌ای به داخل خونه کرد و منتظر موند تا وارد شم.

با همون تعجب، با تردید، پام‌رو داخل خونه گذاشتم اما با دیدن جمعیت داخل خونه، چشم‌هام گرد شد.

#پارت_۷۷

با بهت، اول نگاهی به آرمان انداختم‌و بعد به افرادی که با لبخند بهم خیره شده بودن.

-آ... آرمان... این‌ها...

هنوز جملمرو تکمیل نکرده بودم که از جام کنده شدمو توی یه جای نرم شوت شدم.

-وای، وای، ببین کی اینجاست! آیسا، چلمنگم، خودتی؟! باورم نمی‌شه!

درحالی که تقلا می‌کردم سرمرو کمی از توی بغلش بیرون بیارمو نگاهی به قیافش بندازم، آب دهنمرو قورت دادم.

-محدثه؟!

از شونه‌هام گرفتو یکم من‌رو از خودش دور کرد.

با دیدن صورت گرد سفیدشو اون چشم‌های مشکیش که اشک ازش جاری شده بود، شکم به یقین تبدیل شد!

خودش بود!

دست‌هامرو آروم بالا آوردمو صورتش‌رو قاب گرفتم.

-محدثه؟! خودتی؟! چشم گاوی خودم!

میون اشک‌هاش، تک خنده‌ای کرد و سرش‌رو تکون داد.

این‌دفعه من دستمرو دور کمرش حلقه کردمو محکم توی بغلم کشیدمش.

به خودم فشارش دادمو سرمرو توی موهای مشکیش فرو بردم.

اشک‌های خودم‌هم جاری شده بود و هق-هقم، سکوت سالن خونه‌رو می‌شکوند.

-دلم برات تنگ شده بود بوزینه!

دست بی‌حرکتش‌رو دورم حلقه کرد و بدتر از خودم، محکم بغلم کرد.

-منم دلم برات تنگ شده بود پلشت!

آروم ازش فاصله گرفتمو دستی به زیر چشم‌هام کشیدم.

به صورتش نگاه کردم.

تشنه نگاهش بودم. دلتنگ بغل‌های خواهرانش.

دلتنگ قیافه شرقی‌ای که داشت. چشمو ابروی مشکی با صورت گرد سفید که برای من، خودش دنیایی بود.

دستش‌رو جلوی صورتم تکون داد و با خنده، اشکش‌رو پاک کرد.

-هوی! خوردیم!

خنده‌ای کردمو آروم به سمت بقیه برگشتم.

با دیدن زن تقریبا مسنی که وسط سالن، با لبخند ایستاده بود و بهم خیره شده بود، چشم‌هام‌رو ریز کردم.

آروم به سمتش قدم برداشتمو وقتی روبه‌روش قرار گرفتم، با تردید گفتم:

-عمه شهرزاد؟!

با بغض سرش‌رو تکون داد.

خنده‌ای کردمو محکم بغلش کردم. باورم نمی‌شد دوباره همه‌رو دارم می‌بینم!

-آیسای من! عزیزم، چقدر دلم برات تنگ شده بود!

آهی کشیدمو گونش‌رو بوسیدم.

-منم دلم برات تنگ شده بود عمه!

با دستش پشتم‌رو نوازش کرد و همین‌طور که موهام‌رو نوازش می‌کرد، کنار گوشم گفت:

-دختر کوچولوم چقدر بزرگ شده! براش خواستگار اومده!

با تموم شدن جملش، دست‌پاچه از بغلش بیرون اومدمو دستی به شالم کشیدم. سرفه‌ای کردمو با نگاهم‌رو به زمین کشوندم.

-بله، منم شما رو دوست دارم!

خنده بلندی سر داد و سرش‌رو به معنای تاسف تکون داد.

اومدم چیزی بگم که با صدای بم‌و گیرایی، خفه‌خون گرفتم.

-به، خانم تارزان!

آب دهنم‌رو قورت دادم‌و روی پاشنه پام به سمت صدا برگشتم. با دیدن پسر هیکلی‌ای که لباس سفید مردونش، هیکل بی‌نقصش‌رو نشون می‌داد، چشم‌هام گرد شد.

چشم‌هاش شرارت خاصی داشت. انگار زبون داشت‌و نظرم‌رو تایید می‌کرد.

ابروهاش‌رو بالا انداخته بود و با لبخند شرارت‌باری بهم خیره شده بود.

به خودم یکم مسلط شدم‌و لبم‌رو با زبون تر کردم.

-بله؟!

دستش‌رو توی جیب شلوارش کرد و تکیش‌رو از دیوار گرفت‌و به سمتم اومد.

-اینجا منتظر بودیم تا ماشین جنابعالی وارد حیاط شه‌و ما هم به سمتتون حمله‌ور شیم که یه موجود سیاه رنگی‌رو بالای دیوار حیاط دیدیم. دقیقا شبیه تارزان پرید توی حیاط‌و در حیاط‌رو باز کرد.

دهنم از این‌همه پررویی‌ش باز مونده بود.

دستم‌رو با حرص مشت کردم‌و پلکم پرید.

خواستم به سمتش برم که آرمان با خنده گفت:

-کیان، مواظب باش! دستش خیلی سنگینه‌ها!

با شنیدن اسمی که به کار برد، سرجام خشک شدمو دست مشت کردم که بالا برده بودمرو پایین آوردم.

با دهن باز بهش خیره شدم.

اون‌هم با لبخند چشمکی زد و دستی توی موهای لختش کشید.

-کیان؟!

دستش، با شنیدن صدای لرزونم توی موهاش متوقف شد.

#پارت_۷۸

چشم‌هام از اشک پر شده بود و چونم می‌لرزید.

با دیدن نگاهم، دو تا دست‌هاش‌رو باز کرد و با نیش باز گفت:

-نق-نقوی خودمی دخترخاله!

به قدم‌هام سرعت بخشیدمو پریدم توی بّغلش. اون‌هم دستش‌رو دورم پیچید و بغلم کرد.

هق-هقم باز بلند شده بود و اشک‌هام قسمت سینه لباسش‌رو خیس می‌کرد.

موهام‌رو نوازش کرد و با خنده گفت:

-هنوز هم اون زر-زروی قبلی‌ای که! من فکر کردم بزرگ شی آدم می‌شی!

یکی از دست‌هام که دورش حلقه کرده بودم‌رو برداشتم‌و محکم با مشت توی سینش کوبیدم‌و با گریه گفتم:

-زر نزن گوریل بی‌مصرف! هنوز هم گوریلی!

دستش‌رو پشت سرم گذاشت‌و سر فاصله گرفتم‌رو دوباره محکم تو سینش کوبید.

-اصلا این‌قدر اشک بریز نشتی بگیری!

گریم شدت گرفت‌و سرم‌رو محکم‌تر توی سینش فرو کردم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود!

-امشب خواب نداری آیسا! همه منتظر تو بودن، ولت نمی‌کنن!

فین-فینی کردم‌و دماغم‌رو با پیرهنش پاک کردم.

-فدای سرم!

سریع من‌رو از خودش دور کرد و با صورت مچاله شده، پس‌گردنی‌ای بهم زد.

-اه-اه دختره چندش! مدفوع دماغت‌رو چرا با لباس من پاک می‌کنی!

خنده جمع بلند شد و منم همین‌طور که اشک‌هام‌رو پاک می‌کردم، ابروهام‌رو تند-تند بالا پایین کردم.

****

تقه‌ای به در اتاق خورد و صدای محدثه اومد.

-آیسا، اومدن‌ها! نمی‌خوای بیای بیرون؟!

آروم از روی تخت بلند شدم‌و نگاهی به خودم کردم تا مطمئن باشم اشکالی نداره.

مامان گفته بود کت‌و دامن شیری رنگی که انتخاب کرده بود رو بپوشم اما من دور از چشمش، لباسم‌رو با یه شلوار سفید و تونیک یاسی، عوض کرده بودم.

در کمد رو باز کردم‌و از بین کفش‌ها، صندل‌های کفی سفیدم‌رو برداشتم‌و پوشیدم.

موهام‌رو محکم دم اسبی بستم‌و شال سفید رنگم‌رو روی موهام انداختم.

آرایشی نداشتم اما برای دلخوشی‌هم که شده، یه رژ یاسی زدم تا رنگ پریده صورتم جلوه نکنه.

به سمت در رفتمو آروم بازش کردم.

-من حاضرم!

محدثه سرش‌رو بلند کرد و با دیدنم، نیشش باز شد.

-اگه اون کت‌و دامنی که مامانت گفته بود رو می‌پوشیدی، شک می‌کردم که آیسای قبلی هستی یا نه!

لبخند دندون نمایی زدمو در رو بستم.

-خب، بریم؟!

سری تکون دادمو با هم به سمت پله‌ها رفتیم.

آروم از پله‌ها پایین رفتیم.

خانواده عمو شهریار(پدر احسان) و عمه شهرزاد(مادر محدثه‌و آرش) و خاله هنگامه و از همه مهم‌تر، خانواده آقای آریامنش که دیشب برای مجلس خواستگاری، از تهران اومده بودن، توی سالن نشسته بودن‌و بازار حرف‌هاشون داغ شده بود.

امشب قرار بود پرهام با خانوادش برای خواستگاری بیان برای همین همه توی خونمون چپیده بودن.

اول از همه مامان من‌رو دید. با دیدن لباسم، اخم کم‌رنگی کرد اما برخلاف ظاهرش، با مهربونی گفت:

-آیسا جان، برو توی آشپزخونه. الان‌هاست که پرهام این‌ها بیان!

توجه بقیه‌هم بهم جلب شد. " چشمی" گفتمو به سمت آشپزخونه رفتمو واردش شدم.

دست‌پاچه بودمو این‌ها همش تقصیر آرمان بود. دیشب ماجرای آنیتا رو برام تعریف کرده بود. می‌ترسم آقای کیهانی، فکر کنه پسرش‌رو اغفال کردمو کاری کردم ساز مخالف بزنه.

یعنی رفتارش با من چطوره؟!

از صدای خوش‌و بشی که از بیرون می‌اومد، مشخص بود که اومدن.

آروم سینی‌رو روی میز آشپزخونه گذاشتمو از آشپزخونه بیرون اومدم.

هنوز داخل نیومده بودن و کنار در در حال صحبت کردن بودن.

به سمتشون رفتمو سلام آرومی کردم.

توجهشون بهم جلب شد. سعی کردم تا حد مجاز سرم‌رو پایین نگه‌دارم تا نگاهم به آقای کیهانی نیوفته.

خانم مسنی که باهاشون بود، با لبخند، ذوق‌زده به سمتم اومد.

-به-به عروس گلم! ماشاالله، هزار ماشاالله!

لبخند خجالت‌زده‌ای زدم که دستش‌رو دورم حلقه کرد و بغلم کرد.
گونم‌رو بوسید و کنار گوشم زمزمه‌وار گفت:

-دیگه به سلیقه پرهام شکی ندارم!

لبم‌رو گاز گرفتم‌و سرم‌رو پایین‌تر انداختم.

ازم فاصله گرفت. پشت بندش، دست گل بزرگی جلوی صورتم نقش بست.

سرم‌رو یکم بالا آوردم‌و گل‌رو گرفتم.

چند قدم عقب رفتم، روی اپن آشپزخونه گذاشتمش‌و دوباره برگشتم سرجام.

به خودم جرات دادم تا بتونم پرهام‌رو ببینم.

سرم‌رو بلند کردم‌و بهش نگاهی انداختم. با لبخند ریزی بهم خیره شده بود. کت‌و شلوار سرمه‌ای، به همراه پیراهن مردونه سفید زیرش‌و کراوات سرمه‌ای پوشیده بود که به شدت بهش میومد.

همه دوباره مشغول صحبت کردن شده بودن، پرهام‌هم از این موقعیت استفاده کرد و آروم گفت:

-جیگر کی بودی رو نمی‌کردی؟!

شیطنت از لحنش می‌چکید، خنده ریزی کردم‌و لب زدم:

-خودت!

#پارت_۷۹

از صورتش که در کسری از ثانیه بازتر شد، مشخص بود که این حرفم به شدت به مزاجش خوش اومده بود.

-خب، خواهش می‌کنم بفرمایید داخل!

با صدای بابا، عقب گرد کردمو وارد آشپزخونه شدم.

به تعداد افراد، استکان‌ها رو توی سینی چیدمو چای تازه دم کشیده‌رو توشون ریختمو منتظر موندم مامان صدام کنه.

-دخترم، چای‌رو بیار!

آب دهنم‌رو قورت دادم، دستی به شالم کشیدمو دستم‌رو دور سینی سفت کردم.

آروم از آشپزخونه خارج شدمو با قدم‌های شمرده به سمت سالن رفتم.

به سالن که رسیدم، نفس حبس شدم‌رو بیرون فرستادم.

اولین نفر به سمت آقای کیهانی رفتمو سینی‌رو جلوش گرفتم.

صورتش ابهت خاصی داشت اما با لبخند سعی می‌کرد ابهت زیاد از حدش‌رو کمی پنهون کنه.

چایی برداشت‌و تشکری کرد.

کمر خم شدم‌رو راست کردم‌و به ترتیب به همه تعارف کردم. نوبت پرهام که شد، زبونم‌رو روی لبم کشیدم‌و جلوش خم شدم.

-بفرمایید!

چایش‌رو برداشت‌و با چشمک نامحسوسی، زمزمه‌وار گفت:

-مرسی خوشگله!

لبم‌رو گاز گرفتم تا از خندیدنم جلوگیری کنم.

راست شدم‌و به سمت تنها مبلی که باقی مونده بود، رفتم‌و روش نشستم.

با نشستنم، آیلار و آیلین‌و محدثه، خودشون‌رو به زور روی مبل دو نفره‌ای که روشون نشسته بودم، چپوندن. حالا من بدبخت این وسط در حال له شدن بودم، در حالی که پرهام با احسان آرش، آرمان‌و کیان، اون طرف روی مبل چهار نفره راحت نشسته بودن‌و در حالی که چای می‌خوردن، می‌گفتن‌و می‌خندیدن.

نفسم‌رو پر حرص بیرون دادم‌و درحالی که تقلا می‌کردم تا یکم برای خودم جا باز کنم، با دندون‌های کلید شده، آروم گفتم:

-کفنتون کنم الهی! مجبور بودین اینجا بتمرگین؟! دارم له می‌شم!

محدثه سرش‌رو آورد کنار گوشم‌و با اون نیش همیشه گشادش، گفت:

-عروس له شدش قشنگه!

آیلار و آیلینم در جواب حرفش، با نیش باز، تند-تند سرشون‌رو تکون دادن.

لبم‌رو گاز گرفتم‌و سعی کردم حرفی نزنم تا جام از اینی که هست تنگ‌تر نشه.

-خب، آقای بزرگ‌مهر، مهم‌تر از همه حرف‌های گفته شده اینه که ما چرا اینجا جمع شدیم! دقیقا چهار روز پیش، پرهام اومد پیشم‌و گفت که از یکی خوشش اومده‌و دلش براش لرزیده. ما هم که بی‌قراری‌هاش‌رو دیدیم واقعا به این پی بردیم که چقدر دلش لرزیده‌و همین‌طور که می‌دونین، امروز هم برای این امر مزاحم شدیم!

بابا با لبخند سری تکون داد.

-این چه حرفیه آقای کیهانی؟! شما مراحمین!

آقای کیهانی‌هم سرش‌رو تکون داد و ادامه داد:

-خب، پس اگه شما اجازه بدین، این دو تا جوون برن تا با هم حرفشون‌رو بزن.

بابا باز هم سری تکون داد و روش‌رو به سمت من برگردوند.

-آیسا، دخترم! پرهام جان‌رو راهنمایی کن به اتاقت!

از جام بلند شدم‌و هم‌زمان با " چشمی" که گفتم، به سمت اتاقم رفتم.

قبل این‌که وارد بشم، منتظر موندم اول پرهام بره تو.

وقتی که وارد شد، رفتم توی اتاق‌و در رو بستم.

به سمت پرهام برگشتم که دیدم در حال دید زدن اتاقمه.

-به-به، عجب اتاقی!

سری به نشونه تاسف تکون دادم‌و همین‌طور که روی صندلی میز تحریرم می‌نشستم، به تخت اشاره کردم.

-بشین!

سری تکون داد و نشست. دست‌رو توی هم قفل کرد و با لودگی گفت:

-خب عروس خانم، چه شرط‌هایی برای همسر آیندت داری؟!

خنده‌ای کردم‌و آروم با صندلی چرخیدم.

-خب، من اول از همه از همسرم انتظار دارم باهام صادق‌و رو راست باشه. هر چیزی می‌شه بهم بگه تا با هم حلش کنیم. هیچ‌چیزی‌رو خودش تنهایی انجام نده تا براش فشار بیاد. ما دو تایی با هم می‌تونیم از پس همه‌چیز بر بیایم!

سرش‌رو تکون داد و با خنده گفت:

-الهی قربون خانم متواضعم برم!

اخم کمرنگی کردم.

-عه، پرهام!

لبخندش پررنگ‌تر شد.

-جون دل پرهام؟!

پیج نیشم سریع شل شد. آروم از روی صندلیم بلند شدمو به سمتش رفتم.

-شرطو شروطو از این چرتو پرت‌ها مهم نیست. فقط یه سوال داشتم. قضیه آنیتا آخرش به کجا رسید؟!

انتظار داشتم حداقل نیشش یکم بسته شه اما بدتر بازتر شد.

-انتظار داشتی چی بشه؟! آنیتا پرید! مدرک نشون دادم که منو آنیتا بدرد هم‌دیگه نمی خوریم.

با کنجکاوی چشم‌هام‌رو ریز کردم.

-چه مدرکی؟!

با دستش، به کنارش روی تخت ضربه زد. آروم کنارش نشستمو منتظر موندم تا ادامه بده.

#پارت_۸۰

-آنیتا از بچگی مشکل روانی داشت اما فقط خودش‌و خانوادش می‌دونستن. چند روز پیش، مدرک پیدا کردم که آنیتا سادیسم داره. حالا بماند مدرکش‌رو چطور پیدا کردم اما وقتی به بابا نشونش دادم، سریع رفت خونه آنیتا این‌ها و تمام قول‌و قرارهایی که داشتیم‌رو بهم زد.

آب دهنم‌رو قورت دادم.

-یعنی الان بابات با من مشکلی نداره؟!

اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست.

-نه، چه مشکلی؟!

سرم‌رو پایین انداختمو با ریشه‌های شالم ور رفتم.

-این‌که ممکنه تو رو اغفال کرده باشم‌و این‌ها...

خنده‌ای کرد و دستش‌رو زیر چونم گذاشت. سر خم شدم‌رو بلند کرد و با لبخند گفت:

-نه؛ اتفاقا خیلی‌هم خوشحال شد.

چشم‌هام‌رو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم.

انگار فهمید یه مرگم هست که خودش‌رو جلوتر کشید.

-چیزی شده آیسا؟!

زبونم‌رو روی لبم کشیدم‌و آب دهنم‌رو قورت دادم.

-پرهام! ازت انتظار بیشتری داشتم، چرا بهم در مورد آنیتا چیزی نگفته بودی؟!

دستش‌رو پشت کمرم گذاشت.

-عزیزم! بخاطر این ناراحتی؟! آنیتا ارزش ناراحتیت‌رو نداره. چیز مهمی نبود که بخوام بهت بگم!

سرم‌رو سریع بلند کردم.

-اما من ازت انتظار داشتم همه‌چیز و بهم بگی!

اخم کمرنگی، پررنگ‌تر شد.

-ازم ناراحتی؟!

شبیه بچه‌ها، لب برچیدم‌و سرم‌رو بالا پایین کردم.

-آره!

ازم فاصله گرفت‌و اخم کرد. دست به سینه شد و بدتر از من، به جون لب‌هاش افتاد.

از عکس‌العملش خندم گرفت.

اصلا شبیه پرهام مغرور و یخی قبل نبود.

آروم از جام بلند شدم.

روبه‌روش ایستادم‌و با لبخند دستم‌رو توی موهاش کردم.

-الان مثلا باهام قهری؟!

چیزی نگفت. رگ شیطنتم زد بالا.

دستم‌رو از توی موهاش بیرون آوردم‌و آروم روی پاهاش نشستم.

سر خم شده‌و عبوسش‌رو بلند کرد و بهم خیره شد.

دستم‌رو وسط ابروش گذاشتم‌و آروم بالا کشیدم تا اخم‌هاش از بین بره؛ در همون حال‌هم، سرم‌رو جلوتر بردم‌و با شیطنت گفتم:

-برای من اخم نکن، بهت نمیاد سرگرد!

پایان



یک رمان ، مرجع دانلود رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب اوپال

خورشـید دختر جوانی اسـت که قرار است به عنوان اولین امدادگر زن فوریت‌های پز شکی در یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی در تهران م شغول به کار شود اما در اولین روز کاری، خورشید با شخصی به نام امیربهادر روبرو می‌شـود... یک آشـنای قدیمی که حافظه‌ی خود را نیز از دست داده و دیدنش برای خورشـید مملو از سـوال و ابهام است و او را به شوکی عمیق فرو می‌برد و ماجراهای کتاب رقم می‌خورد...

خرید

کتاب بانوی قصه

همراز دختر بازیگر تئاتر و صـدا پیشه‌ای موفق است که با گذشت سـال‌ها از مرگ خواهرش هنوز بر سـر دیدار با خواهر زاده‌هایش با پدربزرگ آن‌ها درگیر اسـت. اما همه چیز با ورود عموی تازه وارد بچه ها تغییر می‌کند. متا نت و دید مثبت همراز به زندگی در کنار حمـایـت و آرامش حـامی قرار می‌گیرد. همراز بانوی قصه‌ی این رابطه اسـت. رابطه‌ای که زندگی همـه را تحـت تـاثیر خود قرار می‌دهد.

خرید

کتاب عطر خیال

ترا نه، دخترِ خانواده‌ی محترم و آبرومنـدیسـت کـه در یکی از شـهرهای کوچک سـاحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجه‌ش به شـدت به زن سـالاری و تبعیض دچار اسـت؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوانی با عث دلبسـتن او به مردِجوان خا نه‌ی روبرویی می‌شـود. مرد جوانی که بعد از مرگِ مشـکوکِ پدرش سـرپرسـت خانواده‌اش است.

خرید

تلگرام یک رمان
Yek_roman

کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir

عضویت در انجمن
forum.1roman.ir

ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com

وبسایت یک رمان
1roman.ir

اینستاگرام یک رمان
yek_roman1